

عنوان کتاب: شوهر ما سه نفر

نویسنده: استفانی باند

برای دانلود کتاب بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

1

- شرط می بندم این زلم زیمبو کلی خرج روی دست ریموند گذاشته .

دکتر ناتالی کارمایکل نگاهش را از انگشتر تک نگین الماس برداشت و به پرستارش که خستگی از سر و رویش می بارید و با یک بغل پرونده های زرد رنگ بیماران پاهای خود را روی زمین می کشید و جلو می آمد ، نگاهی انداخت .

ناتالی با به یاد آوردن شغل خسته کننده و تکراری شوهرش که فروش دست و پای مصنوعی بود ، گوشه ی لبش را بالا برد . سپس تلفن را کمی جا به جا کرد تا جا برای پرونده ها باز شود .

- صبر کن ، آهان ، جا باز شد .

هنوز صدای شوهرش در گوشش طنین انداز بود . خدایا ، این هفته چقدر دلش برای او تنگ شده بود .

بعد از این که سارا بار خود را خالی کرد به جلو خم شد و شگفت زده به جواهر درشت نگاه کرد و گفت :

- هر وقت از این مرد دست و دلباز خسته شدی ، او را به من پاس بده .

حرفهای سارا باعث شد که ناتالی احساس شرمندگی کند . بله ، آن جواهر براستی زیبا و نفیس بود . اما یک جای کار ایراد داشت چند ماه اخیر یک ، جای کار شوهرش ایراد داشت .

اوه ، دیوانه شدم . مسئله ای ذهنش را مختل کرده بود . احساس تنهایی و خلاء می کرد . روی صندلی چرمی اش به جلو خم شد و با پوزخند گفت :

- سارا بگذار آب پاکی را روی دستت بریزم . ریموند یکه شناس است .

- حیف شد . این مرد مثل یک ظرف پر از عسل گرم است که التماس می کند پخش شود . سالگرد ازدواجتان است ؟
- اوهوم .

- پنج سال ؟

- این هفته می شود شش سال . اما همیشه جلوتر هدیه ام را می دهد .

سارا گفت :

- این مرد یک تکه جواهر است .

سپس لب و لوجه اش را جمع کرد و با لحنی غصه دار ادامه داد :

- برعکس جوئی من .

ناتالی از پر حرفی سارا لذت می برد . برایش در حکم زنگ تفریح بود . او کارش را تمام کرد و زنجیر بلندی را که به گردن داشت ، زیر پلوور نازکش انداخت .

- خیال می کردم به جوئی علاقمند شده ای .

- شده بودم ، الان هم هستم ... او دیشب ناودان خانه ام را تمیز کرد .

- این در شهر های کوچک ایالت میسوری یک رسم است ؟

سارا خندید و گفت :

- نه ، جدی می گویم . او ناودان را تمیز کرد .

- و ؟

- و نردبان تاشوی خودش را در گاراژ خانه من گذاشت .

ناتالی چشمکی زد و گفت :

- و ؟

- نظر به این که مردی مثل جوئی و سایلش را همه جا نمی گذارد ، گمان می کنم می خواهد به من پیشنهاد ازدواج بدهد .

ناتالی از این استدلال خنده اش گرفت . پرستار او در این شش ماهی که با یکدیگر کار می کردند ، توصیفی عجیب از طرز کار مردم را داشت . او عملا می توانست با نگاه کردن به دندان ها و ناخن های بیماران تشخیص دهد که بیماری آنان روانی است یا جسمانی .

ناتالی گفت :

- حالا می خواهی جواب مثبت بدهی ؟

سارا لبه میز نشست و گفت :

- هنوز تصمیمی نگرفته ام. اما جوئی دست به تعمیرش خوب است و قدر مسلم، خانه من به یک شیروانی تازه احتیاج دارد.

ناتالی یک ابروی خود را بالا برد و گفت :

- اما تو که نمی توانی برای خاطر چند تا سفال شیروانی تن به ازدواج بدهی.

- البته که نه. اما تا رسیدن به خانه ای با چشم اندازی زیبا صبر می کنم.

ناتالی انگشتش را رو به او تکان داد و گفت :

- یالا، اعتراف کن. او را دوست داری یا نه ؟

سارا بینی ریزه اش را چروک انداخت و گفت :

- ای، بگویی، نگویی ...

ناتالی دلش هوای شوهرش را کرد. بعد از مدتی دوری، وقتی به هم می رسیدند برایشان تازگی داشت.

ناتالی پرونده ها را به طرف خود کشید و پرسید :

- امروز چند تا مریض داشتیم؟ تعدادش از دستم در رفته.

- پنجاه و دوتا. فرصت کردی ناهار بخوری؟

- یک کیسه تخمه آفتابگردان در کشویم پیدا کردم.

- پس بگو چرا این قدر لاغری! اگر خوراکی می خواهی به خانم رگلان بگویم برایت یک بسته بیسکویت سبوس دار بخرد. پایش بهتر شده و می تواند راه برود.

ناتالی لبخندی مهر آمیز زد و گفت:

- احتیاجی نیست.

- او قسم می خورد که تو شفایش داده ای.

- هم من، هم آمپول کورتیزون. متأسفانه تسکینش موقت است.

سارا شانه ای بالا انداخت:

- از نظر کسانی که به این جا می آیند، کارت درست است!

سپس از لبه میز پایین آمد و در حالی که به سوی در می رفت، گفت:

- من و جوئی امشب می خواهیم به تئاتر برویم، تو هم می آیی؟

ناتالی سرش را تکان داد و گفت:

- مدتهاست کلکسیون کتابهای ریموند را از جعبه ها بیرون نیاورده ام. این جعبه ها دیوانه ام کرده اند. به هر حال متشکرم.

ناتالی مچ دستش را چرخاند، به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- بهتر است تو بروی. خودم در را قفل می کنم.

- متشکرم، فردا می بینمت.

سارا در حالی که به سمت در می رفت، ناگهان برگشت. چشمانش از شدت کنجکاوی می درخشید:

- راستی، برادرت دو بار زنگ زد.

ناتالی به سادگی لبخندی ساختگی زد و از او تشکر کرد که پیام برادرش را رسانده است .

او حالا تنها بود. یک مرتبه شقیقه ی راستش تیر کشید. دلش می خواست در خانه مرتبش تنها باشد و کسی به کارش کار نداشته باشد . اما ... برادرش تونی دزدی که به قید ضمانت آزاد شده بود ، حالا احتیاج به سرپناه داشت. می بایست تا وقتی بتواند روی پای خود بایستد، جایی می ماند. تونی به او اطمینان داده بود. او ابتدا به یاد خواهر عزیزش افتاده بود. هفته پیش به او زنگ زده و با صدای جذابش این را به خواهرش اعلام کرده بود.

ناتالی حدس می زد افکار برادرش بیشتر دور حساب بانکی خواهر عزیزش می چرخد تا خود خواهرش. اما چون او نزدیک ترین قوم و خویش تونی بود، اخلاقاً مجبور بود کمکش کند. به هر حال، خیال او راحت نبود. سرو کله برادرش در زندگی راحت و خصوصی او پیدا شده بود و او دلخور بود که می بایست حواسش را جمع می کرد. مردم ناحیه و جامعه پزشکی به او احترام می گذاشتند. در این فکر بود که بیمارانش چه فکری می کردند وقتی می فهمیدند نه تنها برادر او سابقه دار است، بلکه با او هم زندگی می کند.

ناتالی آشفته و ناراحت بود. سعی کرده بود از پذیرفتن تونی به خانه اش طفره برود تا ریموند برگردد و مسئله را با او درمیان بگذارد . اما حتی امروز که با شوهرش صحبت کرده و فهمیده بود او جمعه به خانه برمی گردد، اسمی از تونی نیاورده بود. ریموند چشم دیدن تونی را نداشت و ناتالی بین این دو مرد، یعنی برادر و شوهرش گیر کرده بود.

او دو قرص اسپرین در دهان انداخت و بدون آب قورتشان داد. در همین موقع دوباره در باز شد و سارا سرش را داخل آورد و گفت :

- ای وای ! یک مریض از قافله عقب مانده دچار سوءهاضمه شده.

ناتالی آهی کشید. او دوست داشت پزشک شهری کوچک باشد اما با شیوع دلدردی ویروسی در ساعت پنج و نیم یک بعد از ظهر چهار شنبه در فصل بهار، شغل پزشکی حالت رماتیسم خود را از دست می داد. به هر حال، به خود تشر زد و رو به سارا گفت :

- البته می بینمش.

سارا گفت :

- اما خیال می کردم مریض نمی بینی .

سپس پرونده ای زرد رنگ را از پشت سرش بیرون آورد و گفت :

- آقای باتلر، چهل و دوساله، سابقه بیماری قلبی ندارد، فشار خونش عادی است، کمبود ویتامین آ دارد.

دست آخر با انگشت ضربه ای به شقیقه اش زد و در پاسخ به پرسش ناگفته ناتالی، شکلکی در آورد.

- خیلی ممنون، سارا، می توانی بروی خانه.

سارا طوری صدایش را پایین آورد که انگار مرد بیرون اتاق گوش ایستاده است و گفت :

- خطرناک به نظر می رسد. بهتر است همین دور و بر باشم.

ناتالی که به اغراق گویی او عادت داشت، لبخندی زد و گفت :

- احتیاجی نیست. کدام اتاق ؟

- اتاق آبی.

- بسیار خوب، شب خوبی داشته باشی.

در اتاق بسته شد. ناتالی بی حرکت نشست تا صدای بسته شدن در جلویی را هم شنید. سپس خسته و بی حوصله

پرونده را در دست گرفت و به نام و نشانی بیمار دیده دوخت.

برادرش می خواست وبال گردن او شود و شوهرش هم که فعلا عقب کشیده بود. دست کم این طور به نظر می رسید.

بعد از شش سال زندگی زناشویی نصفه و نیمه به دلیل سفرهای شغلی شوهرش، ناتالی آرزو داشت بیشتر به شوهرش

نزدیک باشد. او فکر می کرد اگرچه شوهرش از هر دو جهان آزاد است، دست کم متاسف است که نمی تواند اوقات

بیشتری را با او بگذراند.

حالا چرا امروز به یاد گریز مبهم ریچموند افتاده بود، سر در نمی آورد. صدایش که از پشت تلفن عادی بود و برای

برگشتن به خانه هم به شدت اشتیاق داشت. از نظر او، ازدواج اساسا شاد آنها نسبت به قبل هیچ کم و کسری نداشت

پس چرا این قدر دلش شور می زد ؟

بعد از چند دقیقه تفکر و بهت زدگی به سختی روی پاهایی که از شدت کار درد می کرد، ایستاد. مردی که دچار

سوءهاضمه بود، هیچ اهمیت به مسائل شخصی ناتالی نمی داد. احتمالا دلش می خواست زودتر به خانه برگردد و

گوشت خوک کبابی بخورد.

در راهرو لبخندی بر لبانش نشاند و سپس در اتاق آبی را که همیشه جیر جیر می کرد، باز کرد. آقای باتلر مردی درشت هیکل بود، نزدیک در روی یک صندلی کوچک در احاطه دیوارهای آبی رنگ نشسته و دستانش را روی زانوانش گذاشته بود. در نظر اول ممکن بود ورزشکاری حرفه ای به نظر برسد اما سر و وضعش برخلاف آن را ثابت می کرد. گره کراواتش را شل کرده و آستین های پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود. کت تا شده ای روی میز معاینه قرار داشت. بفهمی نفهمی جذاب ولی آشکارا ژولیده و نامرتب بود. ناتالی بی درنگ متوجه شد که چرا سارا او را خطرناک توصیف کرد. اثر زخمی قدیمی از محل رستنگاه مو تا بالای ابروی چپش دیده می شد که معلوم بود حاکی از جراحی چنان شدید است که چه بسا منجر به آسیب مغزی شده باشد.

- عصر بخیر آقای باتلر، من دکتر کارمایکل هستم.

او به پاهای دکتر زل زد. سپس دوستانه سری تکان داد و گفت :

- خوشوقتم، دکتر.

ناتالی نگاه او را نادیده گرفت. از جیبش خودکاری در آورد و در حالی که مراقب بود دامنش بالا نرود روی چهارپایه نشست و پرونده را باز کرد. یک بیمار سرپایی. ذهنش متوجه شام شد. انگار در یخچال سالاد و یک نصفه کیک پنیر داشت.

- خوب، چه مشکلی دارید ؟

مرد با لحنی مودبانه و در عین حال متاسف گفت :

- بخت از شوهرت برگشته.

ناتالی سرش را از روی پرونده بلند کرد و نگاه متعجبش را به او دوخت :

- ببخشید چی گفتید ؟

مرد بلند شد، با یک قدم بلند خود را به در رساند و در را قفل کرد. ناتالی باورش نمی شد. سرش بابت این بی احتیاطی گیج می رفت. با حرکتی سریع، چهارپایه چرخ دار را که روی آن نشسته بود، به دورترین گوشه اتاق سراند، سپس سر پا ایستاد و گفت :

- همین الان برو بیرون. وگرنه جیغ می زنم.

سپس به ذهنش رسید که خودکار را مانند میله یخ شکن بالا بگیرد. اما مرد که خونسرد و کاملاً بر خود مسلط بود، انگشتش را تکان داد و واکنشش ملال آور بود.

- مسمومیت در اثر سرب مسئله جدی است، دکتر آرام باش. من نمی خواهم به تو صدمه بزنم. شوهرت به من بدهکار است. من فقط این جا هستم که طلب هایم را بگیرم .

- من ... من سر در نمی آورم، راجع به چی حرف می زنی ؟

ناتالی متوجه شد که صدایش می لرزد.

مرد خنده ای تلخ کرد. چشمان سیاهش را جمع کرد و گفت :

- متاسفم که حامل خبر بدی برایت هستم. شوهرت قمار باز است. به جز حرفه های دیگری که دارد، از همه بدتر این است که قمار باز است.

مرد آهی کشید و ادامه داد :

- من جواهرات تو را می خواهم.

ناتالی آرام سرش را تکان داد و بی اختیار دستش را روی حلقه ازدواجش گذاشت تا آن را بپوشاند.

- تو جدی نمی گویی.

- متاسفانه خیلی هم جدی می گویم.

سپس مرد دولا شد تا دستش به جیب باد کرده ی کتش برسد. سلاح. او هفت تیر داشت. یا شاید هم چاقو. همه اوباش یک چاقو با خودشان دارند.

ناتالی سرش را بالا برد و جیغی گوش خراش کشید. با این که می دانست در طبقه بالای آن ساختمان قدیمی تک و تنهاست، امیدوار بود مرد از فریاد او وحشت کند. اما مرد فقط جا خورد و انگشتش را در گوشش فرو کرد.

- تو را به خدا جیغ نزن. به اندازه کافی در خانه صدای جیغ و فریاد می شنوم.

سپس به جای سلاح، کاغذی لوله شده از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز معاینه انداخت. ناتالی به او زل زده بود و فکر می کرد خود را به جایی امن برساند.

- تو کی هستی ؟

مرد به پرونده ای اشاره کرد که کف اتاق افتاده بود و گفت :

- این جا نوشته برابان باتلر.

- اما ... چرا شوهرم به تو بدهکار است ؟

- چون از من پول قرض کرد و برنگرداند.

ناتالی کمی خیالش راحت شد. «این یارو احمق است .»

- به احتمال زیاد شوهر مرا با یکی عوضی گرفته ای.

- ریموند کارمایکل، چهل و دو ساله، یک ماشین بون ویل مدل 99 دارد و از راه فروش پای پلاستیکی امرار معاش می کند.

ناتالی اصلاح کرد :

- اعضای مصنوعی.

و تصمیم گرفت بر خود مسلط باشد. مرد شانه ای بالا انداخت و گفت :

- چه خواجه علی، چه علی خواجه، چه فرقی می کند ؟

ناتالی به سختی آب دهانش را قورت داد. آیا امکان داشت ریموند با چنین آدم غیر قابل اعتمادی معاشرت داشته باشد ؟

- چرا باید باور کنم که شوهرم به تو مقروض است ؟

- چون دروغ نمی گویم.

سپس مرد سرش را به سمت میز تکان داد و گفت :

- امضایش پای این ورقه هست. اگر باور نمی کنی، خودت نگاه کن.

مرد لبخندی غیر عادی زد. سپس دستش را دراز کرد، کف دستش را جلوی او گرفت و گفت :

- اما اول سلاح را تحویل بده.

وقتی ناتالی واکنشی نشان نداد، او انگشتانش را حرکت داد و گفت :

- یالا خانم . تا بیست دقیقه ی دیگر باید بروم بچه هایم را از مهد کودک بردارم.

به نظر نمی رسید قصد آسیب رساندن داشته باشد. بنابراین ناتالی خودکارش را به او داد و محتاطانه به سمت میز رفت. صورتهایی متعدد اما ساده بود : مبلغ قرض، میزان نجومی بهره، اسامی وثیقه ها و گرویی ها، و امضا. ارقام مقابل چشمانش رژه می رفت. همچنین امضای واضح و مشخص ریمودند، امضایی که مهر تایید بود بر به وثیقه گذاشتن جواهرات ارزیابی شده ی ناتالی و ملک و املاکشان.

ریمودند که نمی توانست بدون داشتن مجوزی از جانب ناتالی سند مالکیت خانه را گرو بگذارد ! سر ناتالی سوت کشید. به یاد آورد که ریمودند می توانسته است، چون دو سال پیش که آپارتمانشان را در سنت لوئیس معامله کرده بودند، ناتالی به او وکالت داده بود. ناتالی به مرد غریبه که به ناباوری او می خندید نگاهی انداخت.

- با این حساب بیش از یکصد هزار دلار قرض بالا آورده.

مرد از سر ترحم آهی کشید و گفت :

- متاسفم دکتر. همیشه زن آدم آخرین نفری است که خبردار می شود.

ناتالی ابروانش را در هم کشید و گفت :

- تو چه کاره هستی ؟ نزول خوار ؟

مرد لب و لوچه ای آمد و گفت :

- من بنگاه کارگشایی و گروگیری دارم. به مشتری هایم قرض می دهم. ری از مشتری های خوب من است.

او ماشین حسابی از جیب عقب شلوارش در آورد و خم شد تا اوراق را بررسی کند.

- بسیار خوب، بهتر است اول از این یکی شروع کنیم. دنبال یک انگشتر زمرد قدیمی هستیم.

ناتالی که به شدت آشفته بود، با حرکتی سریع دستانش را به پشتش برد و گفت :

- هیچ چیز به تو نمی دهم .

باتلر با دو انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید و گفت :

- همین جا با من کنار بیایی خیلی بهتر است تا بیایم دم در خانه ات ، دکتر .

او بلوف می زد .

ناتالی گفت :

- تو که نمی دانی ما کجا زندگی می کنیم .

- ساختمان آجر سفید با کرکره های سورمه ای و حیاط خلوت درهم و برهم .

ناتالی چانه اش را عقب برد و گفت :

- آن باغچه ای به سبک انگلیسی است .

- حالا هرچی . تازه دارم در حق تو لطف می کنم . چون اگر پای کلانتری به میان کشیده شود ، تمام شهر از کار شما با خبر می شود .

- اوه ، بسیار خوب ، حالا که داری در حق من لطف می کنی ...

باتلر از سر همدردی سرش را تکان داد و گفت :

- داری وقت تلف می کنی .

کل وضعیت موجه و در عین حال وحشت زا به نظر می رسید . بنابراین ناتالی گفت :

- لازم است در این مورد با ریموند حرف بزنم .

باتلر گفت :

- باشد بعدا . وقتی من دارم با بچه هایم همبرگر می خورم .

ناتالی پیشنهاد کرد :

- چطور است برایت چک بنویسم ؟

سپس سعی کرد از خودش شهادت نشان بدهد و گفت :

- چقدر لازم داری ؟

- در حدود پنج هزار دلار . چک هم قبول نمی کنم .

ناتالی آب دهانش را قورت داد و گفت :

- نقد ! ها ؟

و به سمت در اشاره کرد و ادامه داد :

- تا بانک دنبال من بیا تا پول نقد به ات بدهم .

- دکتر کارمایکل ، تازگی ها موجودی ات را چک کرده ای ؟

ناتالی مردد گفت :

- دو روز پیش .

باتلر که به نظر می رسید دلش به حال او سوخته است ، گفت :

- من شاهد بودم که ریموند فقط روی یک مسابقه سگ دوانی ده هزار دلار شرط بندی کرد . با این حساب ، در عرض دو روز می تواند خزانه ملی را هم خالی کند .

او کیف پولش را در آورد ، بازش کرد ، کارت ویزیت خودش را بیرون آورد و به دست ناتالی داد . روی کارت نوشته شده بود :

«بنگاه رهن و وثیقه برابان باتلر ، صاحب و مدیر مغازه ی خرید و فروش طلا . به همه پول قرض می دهیم ، منظورمان به همه است .»

باتلر نگاهی معنی دار به ناتالی کرد و گفت :

- حالا برای آخرین بار می گویم ، دکتر کارمایکل ، انگشتر زمرد قدیمی !

ناتالی مستاصل شده بود. به ناچار انگشتر را از انگشتش در آورد و آن را به طرف صورت باتلر پرتاب کرد.

باتلر ماهرانه آن را در هوا قاپید و گفت :

- متشکرم .

سپس آن را زیر نور گرفت و چند دقیقه ای با ذره بین تک شیشه مخصوص جواهر فروشان آن را ورنانداز کرد . سپس دکمه های ماشین حسابش را به کار انداخت . انگشتمش خیلی بزرگتر از دکمه های ماشین حساب بود . وقتی محاسباتش تمام شد ، انگشتر را روی دستمال سفیدی که روی میز پهن کرده بود ، انداخت و گفت :

- و حالا یک جفت گوشواره ی الماس میخی به وزن دو و نیم قیراط .

ناتالی بی اختیار دستش را به سمت نرمه گوشش برد و گفت :

- این ها مال عمه ام بود . نسل اندر نسل در خانواده دست به دست گشته .

- خوش به حال ریموند . عمه ات درمورد جواهر چقدر خوش سلیقه بوده .

ناتالی برای این که مانع گریه اش شود ، لبانش را به هم فشرد . متاسفانه دیر شده بود .

باتلر چهره اش را در هم کشید ، با دست صورتش را پوشاند و گفت :

- اوه ، نه ، نه ، اشک نریز . باشد ؟ من فقط دارم سعی می کنم نان خانواده ام را در بیاورم . تو با یک آدم بی غیرت و بی عرضه ازدواج کرده ای نه با من .

ناتالی با حالتی بر آشفته در حالی که سکسکه می کرد ، اشکهایش را فرو برد و با دستانی لرزان گوشواره را به او داد .

باتلر آن را بر انداز کرد و سوتی کشید . سپس آن را در دستمال گذاشت و گفت :

- و بالاخره یک آویز تک الماس .

ناتالی به یاد آورد که آن را زیر پلوورش انداخته است . گفت :

- همراهم نیست .

باتلر نگاهی به سینه او انداخت . پوست تن ناتالی مور مور شد . باتلر آهسته به راه افتاد و در مقابل او ایستاد برجستگی الماس از زیر پلوور او پیدا بود . ناتالی دستش را روی سینه اش گذاشت . صورتش گر گرفته بود .

- یالا ، دکتر . مجبورم نکن خودم آن را ازت بگیرم .

- ریموند این را به عنوان هدیه سالگرد ازدواج به من داد .

- می دانم . خودم آن را به اش فروختم . راستی سالگرد ازدواجت مبارک .

ناتالی تا به حال در عمرش هرگز از کسی این قدر متنفر نشده بود .

- تو ... تو یک شباد ناکه بگیر هستی .

باتلر ابرو در هم کشید و جای زخمش مشخص تر شد .

- دکتر ، حالا می خواهیم به تو حق انتخاب بدهم . یا گردنبند یا حلقه ازدواجت ...

سپس باتلر مچ دست چپ و را گرفت . ناتالی مقاومت کرد اما انگشتان باتلر بسیار قوی بود . صدایش آرام و در عین حال عذاب آور بود .

او حق انتخاب داده بود اما در واقع ناتالی اصلا حق انتخاب نداشت . در حالی که تمام بدنش می لرزید ، به حلقه طلای پهنی که روی آن برگهایی حک شده و با نگین های زمرد تزیین شده بود ، نظری اجمالی انداخت . ریموند آن را سفارش داده و طرحش را نیز خودش داده بود . ناتالی هرگز از آن حلقه جدا نمی شد و او سراپا خشم و با دندانهای به هم فشرده گفت :

- ولهم کن . همان گردنبند را می دهم .

باتلر انگشتانش را باز کرد و ناتالی بی درنگ دستش را عقب کشید . سپس با دستی لرزان گردنبند را از گردنش باز کرد و آن را روی زمین انداخت . که لیز خورد و به سمت در رفت . آه از نهاد ناتالی بر آمده بود . چشمش به نگاه خیره باتلر افتاد و در حالی که سعی می کرد حتی الامکان شجاعت ظاهری خود را در اهنگ صدایش حفظ کند ، گفت :

- حالا برو بیرون .

باتلر لحظه ای به او خیره شد . احساسی شبیه ترحم و دلسوزی در چشمانش دیده می شد . ناتالی متوجه شد که چطور کسی می تواند احساسات آدمی را جریحه دار کند و او را به سرحد جنون برساند . به احتمال زیاد اگر ناتالی سلاح داشت ، برای دفاع از شرف و آبروی خود به او شلیک می کرد .

باتلر با لبخندی ملایم برگشت ، یک ورق کپی صورتی رنگ از فرم اصلی جدا کرد و گفت :

- این هم رسید!

سپس آن را صاف و مرتب تا کرد و روی میز گذاشت. بقیه کاغذها را نیز در جیب کتش که روی دسته ی ضخیم صندلی افتاده بود، گذاشت. آنگاه دستمال را جمع کرد و به طرف در رفت تا گردنبنند را بردارد و در کنار بقیه قرار دهد. سپس بسته کوچک را در جیب گذاشت و قفل در را باز کرد. در این موقع، چهره اش از درد در هم رفت. یک دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- اوه، راستی دکتر، کمی سوءهاضمه دارم.

ناتالی که خونس به جوش آمده بود گفت:

- بهتر است خوردن همبرگر را به بعد موکول کنی.

باتلر چنان قهقهه ای زد که دندانهای سفیدش آشکار شد. با توجه به حرفه اش، احتمالا همه اش روکش داشت. سپس از سر تمسخر سلامی نظامی داد و از در خارج شد.

2

یک دقیقه طول کشید تا ناتالی به خود آمد و روی چهار پایه ولو شد. تمام بدنش می لرزید. احساس می کرد به او نارو زده و بی حرمتش کرده اند. آیا به راستی حقیقت داشت؟ آیا ریموند به این مرد نابکار مقروض بود؟ آیا تغییری که در چند ماه اخیر در ریموند ایجاد شده بود، بابت مسائل مادی بود؟ در حالی که ناتالی بدگمان شده بود که مبادا پای زنی دیگر در میان است.

او تلفن را به طرف خود کشید و با دستانی لرزان شماره تلفن همراه ریموند را گرفت. ریموند جواب نداد. ناتالی شماره دفتر کار او را گرفت و روی پیغام گیر برایش پیغام گذاشت. سپس آهسته به طرف در رفت و آن را قفل کرد. می ترسید مبادا باتلر نفرت انگیز برگردد. باتلر موقع رفتن یک مشت بیسکویت سبوس دار از بشقاب برداشته و ناتالی با دیدن خرده بیسکویت هایی که دور بشقاب ریخته بود، اخم کرد. روکش روی بشقاب هم نامرتب شده بود. او بی قرار بود که برای شکایت از این آدم رذل به پلیس زنگ بزند. اما دلش می خواست اول با ریموند صحبت کند. حدود بیست - سی دقیقه گذشت و از تلفن ریموند خبری نشد. در طول این مدت، او وسایل روی میز را مرتب می کرد.

به یاد زندگی زناشویی شش ساله اش افتاد. روزی که ریموند را در یک کنفرانس پزشکی دیده و شیفته جذابیت و چهره زیبای او شده و اختیارش را از دست داده بود. ریموند در خلال سفرهای متعدد و پر جنب و جوشش با ناتالی قرار ملاقات می گذاشت و بلافاصله بعد از سفری به جامائیکا، عجولانه با او ازدواج کرد. آنان عادت کرده بودند که در طول هفته از هم دور باشند و معمولاً آخر هفته را با یکدیگر سپری می کردند. غذای خانگی می خوردند و خوشگذرانی می کردند.

خشم و بی حالی و خلق تنگ بر سینه ناتالی فشار می آورد. زندگی آنان بی عیب و نقص نبود. به عنوان مثال، ریموند برای ترک سنت لوئیس و زندگی در شهری کوچک چندان اشتیاق نشان نداده بود. اما ناتالی دلیلی نمی دید که ریموند طوری پنهانکاری کند که منجر به تباهی زندگی شان شود.

ناتالی که با اشک و احساسات جریحه دار شده اش مبارزه می کرد، وقتی از تلفن ریموند ناامید شد، مطب را به قصد خانه ترک کرد. باد و توفانی که آغاز شده بود، همچنان که او ناامید و درمانده به طرف اتوموبیلش می رفت، انگار بر زخمش نمک می پاشید. باد زوزه کشان چترش را وارونه کرد. قطرات باران همچون تازیانه بر او نیفورم سفیدش فرود می آمد. وقتی به جیب چروکی خود رسید، سوار شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. تمام قوای خود را جمع کرد تا نفرین کند اما زبانش قاصر بود. زیر لب گفت:

- چه روز سگی ای بود.

در شهر اسماییلی، میسوری، بهار آغاز شده بود. گزارشگر هواشناسی با آن صدای تودماغی گفته بود که تا صبح از میزان حرارت هوا کاسته یم شود و چند سانتی متری باران می آید. او به زنانی که در صندلی خودروهای دیگر فرو رفته بودند، نگاهی انداخت. از ذهنش گذشت کدام یک از آنان صبح از خانه بیرون آمده و با ضربه ای روبه رو شده که زندگی اش را دگرگون کرده است؟ به هر حال، هرکسی با چالشی روبه روست و مشکلی را تحمل می کند. پیشرفت شغلی، هم خانه شدن با مادرشوهر، داشتن فرزندی نوجوان و سرکش. اما ناتالی شرط می بست که هیچ یک از آنان مانند او بابت قرضی که شوهر قماربازش به بار آورده، به دام مردی رذل نیفتاده و تنش نلرزیده است.

ناتالی تلفن را برداشت و دوباره شماره ریموند را گرفت، اما او در دسترس نبود. او در آن هوای گرفته و بارانی به قدری عصبانی و دلواپس بود که دلش می خواست یکی را بکشد. به هر حال عازم خانه شد. وقتی به راه ورودی خانه رسید، در اتوموبیل نشست و به خانه شان زل زد. در حقیقت به خانه خودش، عمه اش وصیت کرده بود آن خانه به ناتالی برسد. بنابراین او برای تنوع از سنت لوئیس شلوغ و پر سر و صدا نقل مکان کرد تا در همان جا طبابت کند. ریموند با بی میلی به این جابه جایی تن داده بود چون باعث می شد از حیطة کاری اش دور شود. ناتالی انتظار داشت

به این ترتیب اوقات بیشتری را با هم بگذرانند ، اما در این شش ماه که صاحب این خانه شده بودند ، از تعداد مسافرت های ریموند کم نشده بود .

ناتالی عاشق آن خانه بود . از بچگی عاشق آن خانه بود . هر تابستان چهارده روز به یادماندنی را با خواهر پدرش ، رزمی بلانکن شیپ در آن جا سپری می کرد . رزمی یک قفسه پر از کتابهای ناچور داشت . همیشه یک بسته خمیر شیرینی برای مواقع ضروری در یخچال نگه می داشت و زیبا ترین رزهای منطقه را در خانه اش پرورش می داد . او با ملامت ناتالی را در دوران کودکی و نوجوانی راهنمایی می کرد و بی توجهی پدر و مادر او را با نامه هایی جادویی و هدایایی خارق العاده جبران می کرد .

وقتی ناتالی از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل شد ، رزمی آن گوشواره الماس را که مال مادرش بود ، به او هدیه داده و درخواست کرده بود که از آن صرفا برای مواقع بخصوص استفاده نکند . احتمالا حالا هم در قبر با آن ژاکت و شلوار سرهم اتو کشیده ای که آن را در کیسه ای نایلونی در کمد آویزان کرده و یادداشتی روی آن چسبانده بود که : «من را با این دفن کنید . » این ور و آن ور می پلکید .

خانه ی در اندر دشت آجر سفید سبک مستعمره ، قبل از متداول شدن گارژ در خانه ها ساخته شده بود اما رزمی چند سال پیش گاراژی به آن اضافه کرده بود . ناتالی اتومبیلش را در گاراژ پارک کرد . بعد از توصیفی که باتلر ردل از خانه او کرده بود ، دیگر میل نداشت به آن قدم بگذارد اما لزوم صحبت با ریموند بر ترسش چیره شد . بنابراین از در کناری وارد آشپزخانه شد . کفش های خیسش را از پا در آورد و با نوک پنجه به اتاق های طبقه پایین رفت و تک تک چراغ ها را روشن کرد . بعد از روشن کردن چراغ کمابیش توقع داشت باتلر را ببیند . به آشپزخانه برگشت و قهوه جوش را به برق زد . سپس تلویزیون سیاه و سفیدی را که هر وقت عمه رزمی دور و بر اجاق گازش می پلکید سریال های مورد علاقه اش را از آن تماشا می کرد ، روشن کرد . سر و صدای برنامه ی کمدی تلویزیون از دیوارهای زرد آشپزخانه ، آرامش را به او برگرداند .

می دانست احتیاج به غذا دارد . از یخچال ساید بای سایدش مقداری سبزی های مختلف برای درست کردن سالاد بیرون آورد . با بی میلی چند برگ کاهو کند و خسته و کوفته خود را روی چهارپایه ای انداخت که پارچه ای با طرح گل آفتابگردان روی آن کشیده شده بود و مقابل بار بین آشپزخانه و اتاق غذاخوری قرار داشت . در حالی که سعی می کرد با سردردش مبارزه کند ، تلفن را به سمت خود کشید و دوباره شماره ریموند را گرفت . و نتیجه گرفت که باران روی خطوط تلفن همراه تاثیر گذاشته است . سپس به بخش خدمات خارج از ساعات اداری بانک زنگ زد تا موجودی سپرده های خود را از طریق صدای الکترونیکی بررسی کند .

- موجودی ... شما ... بیست و دو دلار ... و هفتاد و دو ... سنت ... است .

- موجودی شما ... پنجاه و هشت دلار ... و و نود و نه ... سنت ... است .

- موجودی شما ...یکصد و ... شانزده دلار ... است .

ناتالی نفسی کشید و گفت :

- ممکن نیست .

او نمی دانست مشکل مالی ریموند تا چه حد است .اما اگر خانه عمه رزمی هم از دستش می رفت ... او از جا کاردی ، ساطوری برداشت و خیاری را از وسط نصف کرد .

ناگهان از جا جهید و به اتاق مطالعه رفت و لابه لای تعدادی سی دی موسیقی محلی را گشت . سپس کامپیوتر را روشن کرد و با فشار دادن چند دکمه به سراغ برنامه مالی شخصی رفت . صفحه ای مربع شکل روی کامپیوتر ظاهر شد که می بایست نام و شماره رمز را در آن وارد می کرد . هر کلمه ای که به ذهنش می رسید ، امتحان کرد : نام ریموند ، نام خودش ، نام خانوادگی ، نشانی خانه ، تاریخ ازدواج و حتی از سر لج چند کلمه ی توهین آمیز خطاب به ریموند . او صفحه کلید را بالای سرش گرفته بود و فکر می کرد آن را به کجا پرت کند که تلفن زنگ زد . صد درصد مطمئن بود که ریموند است . به سرعت به سراغ تلفن رفت . آماده بود به او اعلام کند که دیگر حق ندارد پایش را در آن خانه بگذارد .

- الو .

- منزل کارمایکل ؟

ناتالی که کف شده بود ، بی مقدمه گفت :

- اگر برای مسابقه تلویزیونی زنگ زده ای ...

- من از پلیس راه کنتاکی زنگ می زنم . ریموند کارمایکل تصادف کرده .

ناتالی نفسی عمیق کشید :

- حالش ... ؟

- حالش خوب است ، اما مائینش داغون شده . یک دستش هم شکسته . لازم است کسی بیاید دنبالش . او در بیمارستان دید در پدوکا است .

ناتالی کمی خیالش راحت شد ، اما دوباره خشم بر او مستولی شد . دندان قروچه ای کرد و گفت :

- متشکرم که تلفن کردید ، جناب سروان . اما اگر دلتان بخواهد ، می توانید بعدا به بیمارستان سری بزنید چون خیال دارم به محض این که به بیمارستان رسیدم ، او را بکشم .

دو ساعتی را که ناتالی در راه بود تا به بیمارستان دید برسد ، در این فکر بود که ریموند این اواخر چقدر به خودش می رسیده است : یک ساعت طلا ، کفش های ایتالیایی ، کراوات های گران قیمت . او همیشه تا حدی مادی بود ، اما نمی شد از حق گذشت که به شدت کار می کرد . حالا معلوم شده بود که به شدت کار می کرده است تا گندکاری قماربازی هایش را از ناتالی پنهان کند . ناتالی به او اعتماد کرده بود . ریموند می دانست که ثبات مالی چقدر برای او مهم است . ناتالی فرمان اتومبیل را چنان محکم گرفته بود که انگشتانش خواب رفتند . از شدت خشم پرده از اشک جلوی چشمانش را گرفت . با به یاد آوردن حرفها و حرکات ریموند بیشتر غرق ماتم می شد . امیدوار بود ریموند را در حالی ببیند که سرتاپایش را گنج گرفته اند . به شدت خوابیده است و دیگر نمی تواند شرط بندی کند . و باید مدتی بگذرد تا بتواند دوباره سر پا بایستد . در این فکر بود که اگر انگشتان ریموند به نحوی از تصادف جسته و آسیب ندیده باشد ، خود او با چکشی که در کتو دارد ، انگشتان او را خرد خواهد کرد .

زنی عبوس در قسمت اورژانس او را راهنمایی کرد و پس از عبور از دو راهروی کم نور ، به اتاق انتظار برد که مملو از بیماران و خویشاوندانشان بود . حتی یک جای خالی هم برای نشستن پیدا نمی شد . وقتی چند نفر رویشان را برگرداندند و طوری نگاهش کردند که انگار می خواهند به او بپزند ، تازه متوجه شد که هنوز روپوش پزشکی به تن دارد ، روپوشی کاملا چروک . او نگاهش را از مردم دزدید ، روپوشش را در آورد و روی دستش انداخت . سپس به طرف پرستار رفت :

- ببخشید . من دکتر کارمایکل هستم . ریموند کارمایکل شوهرم است . سرشب او را به این جا آورده اند . تصادف کرده .

پرستار زیرچشمی به او نگاهی کرد و گفت :

- آقای کارمایکل در اتاق ششصد و ده است .

ضربان قلب ناتالی تند شد :

- بستری شده ؟ به من گفتند جراحی سطحی است .

- بله . اما از درد خفیف قفسه سینه شکایت داشت . چون از خانه اش دور بود ، او را بستری کردیم تا تحت نظر باشد .

خشم ناتالی فروکش کرد . پرسید :

- غیر از دستش که شکسته ، جایی دیگرش هم آسیب دیده ؟

پرستار لبخندی زد و گفت :

- نمی دانم . من که معاینه اش نکرده ام .

- اما با این گونه موارد آشنایی داری .

پرستار دوباره لبخندی وا رفته زد و گفت :

- اوهوم ، بله ، خانم .

- می توانم ببینمش ؟

- البته . آسانسور ته همین راهروست . سمت چپ .

ناتالی که متوجه رفتار عجیب و غریب او شده بود ، تشکری کرد و به راه افتاد . از مقابل توالت زنانه رد شد ، اما دوباره برگشت تا آبی به سر و صورتش بزند و قبل از این که بخواهد چیزی به ریموند بگوید ، کمی فکر کند می بایست از او می پرسید که چرا مدتی است رفتارش عجیب شده است و صبر می کرد تا ببیند ریموند تمام ماجرا و قضیه باتلر ردل را رو می کند یا نه ؟

وقتی در سنگین را باز کرد و وارد دستشویی رنگ و رو رفته شد ، سرش شروع به تیر کشیدن کرد . دیوارها و کف دستشویی از سرامیک های خاسکتری بود . آنجا سه تا توالت داشت که یکی از آن ها اشغال بود . کیف سرمه ای رنگ خود را روی پیشخوان دستشویی گذاشت و در آن به دنبال قرص آسپرین گشت . وقتی م یخواست در شیشه را باز کند ، ناخنش با این که کوتاه بود ، شکست .

او دستش را زیر شیر آب گرفت و پر از آب کرد تا قرص را با آن فرو ببرد. آینه دستشویی پر از لکه های آب بود که نشان می داد رفت و آمد در آن جا زیاد است. چشمان آبی اش قرمز شده و زیر آنها گود افتاده بود. آرایش نداشت. موهای تیره رنگ صاف و لختش روی شانه هایش ریخته بود. آبی به سر و صورتش زد و حالش کمی جا آمد. با چند ضربه ی محکم برس، مو هایش را از روی صورتش عقب زد و زیر لب گفت:

- درست می شود، اوضاع درست می شود.

بوی سیگاری معطر بینی او را غلغلک داد و از آینه دید که دود از داخل یکی از توالت های در بسته می آید. در بیمارستان سیگار کشیدن اکیدا قدغن بود. اما اگر او هم سیگار داشت، به یار ندیده اش ملحق می شد. شکمش به قار و قور افتاد و یادش آمد شام نخورده است.

سیفون توالت کشیده شد و صدای اسپری خوشبو کننده ی دهان به گوش رسید. ناتالی برس را در کیفش گذاشت. کنجکاو بود بداند آن زن یا دختر شجاعی که قانون را زیر پا گذاشته و در عین حال دلواپس است که روی گناه پیش پا افتاده خود سرپوش بگذارد، کیست. در توالت باز شد و زن مو بور خوش قیافه ی پنجاه و خرده ای ساله، که کت و شلوازی گران قیمت به تن داشت، بیرون آمد. قبل از این که به طرف دستشویی برود تا دستانش را با آن ناخن های لاک زده بشوید، نگاهشان در هم تلاقی کرد. به شدت آشفته و عصبانی به نظر می رسید. رنگ پوستش حاکی از این بود که فشار خونش کمی بالاست.

ناتالی خیلی دلش می خواست بداند علت آمدن او به بیمارستان چیست. از لرزش دستها و سیگار کشیدنش معلوم بود منتظر به دنیا آمدن نوه اش نیست. آیا عزیزی را از دست داده بود؟ یا عزیزش در شرف مرگ بود؟ نه، آن قدرها مستاصل و داغان به نظر نمی رسید.

ناتالی از اندازه ی الماس حلقه ازدواج او که در انگشت چپش بود، نتیجه گرفت که ازدواجش خوب و حسابی است. به نسبت سن و سالش، چانه اش به گونه ای مشکوک سفت و کشیده به نظر می رسید. ناتالی مقالاتی درباره جراحی پلاستیک خوانده و به تازگی به این مسئله علاقمند شده بود. در همان لحظه، شکم ناتالی مثل گاو نعره ای زد و صدایش ان چنان پیچید که باعث شد زن از سر تعجب لبخندی بزند.

آن زن به ناتالی آب نبات تعارف کرد. به نظر می رسید لبانش هرگز به خنده باز نشده است. دندانهایش نیز بی نظیر بود. ناتالی خجالت زده آب نبات را از او گرفت و تشکر کرد.

زن به روپوش ناتالی که روی دستش بود، اشاره کرد و گفت:

- پرستار هستی؟

- دکترم . اما نه در این بیمارستان .

زن یک رژ لب مارکدار بیست دلاری از کیفش بیرون آورد و به سمت توالت اشاره ای کرد و گفت :

- بابت سیگار کشیدنم معذرت می خواهم .

ناتالی که با او احساس رفاقت می کرد ، لبخندی زد و گفت :

- اشکالی ندارد راستش بویش خیلی خوب بود . بوی میخک می داد ، نه ؟

زن سرش را تکان داد و رژ لب شرابی رنگش را روی لبانش کشید .

- مدتی بود سیگار را ترک کرده بودم . اما انگار باید دوباره روش ترک سیگار را پیش بگیرم .

پرستاری وارد شد و حرف آنان در مورد سیگار ناتمام ماند . او دستانش را شست و قبل از رفتن ساعت را از ناتالی پرسید . ناتالی متوجه شد ترجیح می دهد به جای رو به رو شدن با ریموند ، در دستشویی با غریبه ای گپ بزند . به هر حال مجبور بود برود . کیفش را سر شانه اش انداخت و قبل از این که از در بیرون برود ، دوباره بابت آب نبات از زن تشکر کرد .

وقتی پایش را در آسانسور گذاشت ، احساس کرد که کمی نیرو گرتنه است . اما همچنان که آسانسور از طبقات رد می شد ، نبض او تندتر شد و عرقی گرم بر گردنش نشست . از شدت عصبانیت و اضطراب و ترس تمام تنش مور مور می شد . او عاشق ریموند بود ، اما نه عشق بی قید و شرط . از همان آغاز ازدواج ، هر دو عقیده داشتند که اعتماد متقابل امری اساسی در روابط زناشویی است . و ناتالی از این آتش گرفته بود که ریموند سر او را شیریه مالیده بود . وقتی در آسانسور در طبقه ششم باز شد ، او سعی کرد اشک های حاکی از تشویش خود را پس بزند .

نزدیک میز پرستاری پر از عیادت کننده و کارکنان آنجا بود . ناتالی به طرف پایین راهرو به راه افتاد . اما از شماره اتاق ها متوجه شد که مسیر را عوضی آمده است . بنابراین برگشت و مسیر مخالف را در پیش گرفت . در اتاق ششصد و ده نیمه باز بود و نور از آن بیرون می زد . نفسی عمیق کشید و در را هل داد . هنوز مطمئن نبود چه پیش روی دارد ، اما برای آن چه دید ، خود را آماده نکرده بود .

ریموند لباس بیمارستان به تن داشت . زیر سر و تنه اش چند بالش قرار داشت و یک دستش هم در گچ بود ... و زنی مو قرمز روی تخت او نشسته بود ، خیره به او نگاه می کرد .

ناباوری باعث شد تمام اعضای بدنش کرخت شود . نفسش بند آمد و بی اراده آب نبات را قورت داد . سپس محکم دستگیره در را گرفت تا نیفتد و به سرفه افتاد . صدای سرفه باعث شد زوج از خود بی خود به خود بیایند . آن دو خود را عقب کشیدند و با حالتی سوالی به او رو کردند . چشمان ریموند ورقلمبید و دست سالمش را به اطراف تکان داد . زن مو قرمز بی درنگ چیزی را که شبیه گونی بود و حاشیه داشت ، به دست گرفت . او به قدری جوان بود که می توانست به جای دختر ریموند باشد . با حالتی دلفریب چینی به ابرو افکند و به ناتالی زل زد .

ریموند در حالی که سبب آدم گردنش تکان می خورد و صورتش سرخ شده بود ، گفت :

- ناتالی !

زن خود را صاف و صوف کرد و گفت :

- ناتالی ؟ ری ! این زن این جا چه می کند ؟

ناتالی که سراپا خشم و پر از حس انتقام جویی شده بود و پایش پیش نمی رفت ، سوال کرد :

- جریان چیه ، ریموند ؟

ناگهان در به شدت باز شد ، به او برخورد کرد ، او را به وسط اتاق هل داد و صدایی زنانه گفت :

- معذرت می خواهم .

ناتالی سرش را برگرداند . زنی که او را در دستشویی دیده بود ، در درگاه ایستاده بود . او با لحنی سوالی و در عین حال دوستانه گفت :

- تو ؟ تو به عیادت شوهر من آمده ای ؟

ناتالی از شدت سردرگمی گنگ شده بود . زن وارد اتاق شد و چشمش به ریموند و زن مو قرمز افتاد که با حالت تملک دستش را دور شانه ریموند انداخته بود . زن مسن تر چنان حیرت کرد که دهانش کج شد و با تشر گفت :

- ریموند ، خبر مرگت بگو ببینم اینجا چه خبر است ؟

ریموند که انگار نفس آخر را می کشید ، فقط گفت :

- بئاتریس !

قدر مسلم ریموند سرگشته بود . او آب دهانش را قورت داد و طوری چرخید که انگار در حال موت است . سپس به سینه اش چنگ انداخت و ضجه زد .

بناتریس زن اول ریمونده ؟

ناتالی آن قدر فرصت نداشت تا این مسئله را در ذهن حل و فصل کند و بعد اطلاعات پزشکی خود را در آن جا به کار بگیرد . به هر حال ریموند از درد قفسه سینه اش شکایت می کرد . او زنگ اخبار پرستاری را فشار داد . سر ریموند به یک طرف و دست سالمش به طرف دیگر افتاده بود . ناتالی ریموند را صدا زد و در همان حال بالای تخت او را پایین آورد . او می ترسید مبادا ریموند بیهوش شده باشد .

زن مو قرمز مانند بنشی (در افسانه ای سلت ها روح زنی که جلوی هر خانه ای شیون کند کسی در آن خانه خواهد مرد) ضجه می زد . ناتالی در حالی که به دنبال نبض ریموند می گشت ، به او گفت آرام بگیرد . ریموند واکنشی نشان نمی داد . نفس هم نمی کشید . پرستاری با عجله وارد شد ، نگاهی به ریموند انداخت و به سرعت از در بیرون رفت و فریاد زد که تخت چرخ دار بیاورند . سپس گفت :

- همگی بروید بیرون .

ناتالی خود را آماده کرد به او تنفس مصنوعی بدهد و به صورتش نگاه نمی کرد تا به یاد نیاورد که این مرد متقلب و دغلباز و خائن شوهر اوست . گفت :

- من دکتر هستم .

پرستار دو زن دیگر را که یکی ساکت بود و دیگری گریه زاری می کرد ، بیرون راند .

طولی نکشید که تیم پزشکی با تخت چرخ دار وارد شد . آنان ناتالی را کنار زدند و سعی کردند قلب بی حرکت ریموند را به کار بیندازند . ناتالی گوشه ای از آن اتاق شلوغ کز کرد . بریده بریده نفس می کشید . انگار عنقریب قلب خودش هم از کار می افتاد . با این چیزهایی که دستگیرش شده بود ، بعید نبود که قلبش از کار بیفتد . زانوانش خم شد . پرستاری او را از اتاق بیرون برد و تشویقش کرد که نفس های عمیق بکشد .

بالاخره بعد از این که ناتالی پرستار را مطمئن کرد که حالش خوب است و او به اتاق ریموند برگشت ، متوجه شد که دو زن دیگر در فاصله چند متری او ایستاده و به دیوار تکیه داده اند . زن مسن تر محکم و استوار و کیف به دست ایستاده بود و زن جوان تر بی اختیار اشک می ریخت . ناتالی از سر نفرت نگاهی تحقیر آمیز به زن مو قرمز انداخت . اصلا دلش برای معشوقه ریموند نمی سوخت .

وقتی زنی که ناتالی او را در دستشویی دیده بود ، پرسید :

- حالش چگونه ؟

معشوقه هم خفقان گرفت و با نگاه منتظر به ناتالی زل زد .

ناتالی دستی به چشم خود کشید و گفت :

- دارند به هوشش می آورند .

سپس دستش را به طرف بئاتریس دراز کرد و به ناچار تصمیم گرفت با زن اول ریموند سلام و علیک کند .

- من ناتالی هستم . حتی در این شرایط ، از دیدنت خوشحالم .

اما بئاتریس با او دست نداد . همان طور شق و رق ایستاد و گفت :

- تو از وجود من خبر داشتی ؟

ناتالی به آرامی گفت :

- البته ، ریموند چند بار اسم تو را برده بود .

- خدا بابایش را بیمارزد قبل از این که با هم همبستر شوید یا بعدش ؟

ناتالی سرش را کج کرد و گفت :

- ببخشید ، چی گفتی ؟

- گفتم اسم مرا قبل از همخوابی با تو برده یا بعدش ؟

ناتالی بهت زده جواب داد :

- ق ... قبلش . او وانمود کرده بود زنش را طلاق داده .

دهان بئاتریس از تعجب باز ماند :

- طلاق داده ؟

ناتالی وحشت کرد . اما بعد یادش آمد که ریموند گفته بود زن اولش دچار افسردگی و ناهنجاری های دیگر روحی بوده است و به آرامی گفت :

- دو سال قبل از این که با او آشنا شوم ، تو را طلاق داده بود .

- راستی ؟ خوب چه موقع بود ؟

ناتالی خودش هم عصبانی شده بود ، گفت :

- شش سال پیش . بلافاصله بعد از آن ازدواج کردیم .

بناتریس سرخ شد :

- ازدو .. ازدواج ؟ غیرممکن است .

زن مو قرمز هم وارد معرکه شد و در حالی که دستش را به سمت ناتالی تکان می داد خطاب به بناتریس گفت :

- با این حساب ، او را پارسال طلاق داده .

سپس با لحنی خشک گفت :

- در امریکه از هر سه ازواج ، دو ازدواج به طلاق منجر می شود .

ناتالی به طرف معشوقه شوهرش چرخید و گفت :

- طلاق ؟

زن سرش را تکان داد و سکسکه کنان گفت :

- بنابراین من و ری توانستیم با هم ازدواج کنیم .

بناتریس گفت :

- پس تو هم ؟

او موهای قرمز بلندش را که باعث می شد سرگیجه بگیرد ، از روی چانه اش کنار زد و گفت :

- من روبی لین کارمایکل هستم .

ناتالی احساس کرد عنقریب حالش به هم خواهد خورد . دستش را روی سرش گذاشت و سعی کرد از این گفتگو نتیجه بگیرد .

- گفتی ازدواج ؟

روبی لین سرش را تکان داد ، دست چپش را جلو آورد و انگشتش را که یک انگشت الماس درشت در کنار حلقه ای باریک در آن بود ، نشان داد و گفت :

- شش هفته پیش ازدواج کردیم . این ها قشنگ نیست ؟

بئاتریس حرف او را قطع کرد و گفت :

- با تو هم ازدواج کرده ؟

سپس دهانش را باز کرد ، دوباره بست و گفت :

- خانم ها ، باید به سمع شما برسانم که من و ریموند از هم طلاق نگرفته ایم .

وحشت سراپای ناتالی را فرا گرفت و در علائم حیاتی او اختلال ایجاد شد . نجوا کنان گفت :

- من و ریموند هم از هم طلاق نگرفته ایم .

روبی چشمانش را تنگ کرد ، نگاهش را بین آنان گرداند و گفت :

- منظورتان این است که هر سه ما زن ریموند هستیم ؟

بئاتریس زیر لب گفت :

- آن حرامزاده دروغگو !

ناتالی زمزمه کرد :

- حقه باز پست فطرت سه زنه !

روبی گفت :

- ری به من نگفته بود مورمون (مورمون ها فرقه ای از مسیحیان اند که بر نصوص آیات و روایات انجیل تکیه می کنند و بر مبنای عبارت «افزایش و تکثیر یابید» رسم تعدد زوجات را معمول داشته اند) است .

در اتاق ریموند به شدت باز شد . پزشکی از آن بیرون آمد و گفت :

- خانم کارمایکل ؟

گویی به دقت از روی برنامه طرح ریزی شده بود ، هم زمان سه زن به سوی او برگشتند و گفتند :

- بله ؟

3

بئاتریس که سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط شود ، پیش قدم شد و گفت :

- من خانم کارمایکل هستم .

به نظرش می رسید این عنوانی دوپهلوست . حتی از نظر خودش لحن کلامش فاقد اعتماد به نفس بود . او ادامه داد :

- شوهرم خوب می شود ؟

در این فکر بود که اگر ریموند حرامزاده قبل از این که او بتواند حسابش را برسد بمیرد ، هرگز او را نخواهد بخشید .

پزشک دسته عینکش را برداشت ، انتهای دسته آن را در دهانش گذاشت و گفت :

- من دکتر اورلی هستم ، خانم کارمایکل ، شوهر شما فعلا از خطر جسته . اما حمله قلبی شدیدی به او دست داد ، و قبل از آزمایش نمی توانیم پیش بینی کنیم وخامت اوضاع تا چه حد است . فعلا که وضعیت وخیم است . داریم ترتیبی می دهیم که به بخش مراقبت های ویژه منتقل شود .

زنی که ناتالی نام داشت ، خودش را وسط انداخت و یک سری جملات نامفهوم پزشکی با دکتر اورلی رد و بدل کرد . زن مو قرمز نیز با صدای بلند شیون می کرد . بئاتریس فکر کرد : «این هم جواب بیست و یک سال وفاداری و عشق . این هم به جای تشکرش است که حالا در بستر مرگش ، باری حال و روزش رقابت و چشم و همچشمی می شود .

خون جلوی چشمان بئاتریس را گرفته بود . دستانش را در هوا تکان داد و گفت :

- بس کنید!

همه تعجب زده چند ثانیه ای سکوت کردند . او زبانش را روی لبان رژ مالیده اش کشید و شمرده گفت :

- من می خواهم با شوهرم حرف بزنم .

دکتر با لحنی ملایم گفت :

- خانم کارمایکل ، شوهر شما بیهوش است .

بئاتریس لبخندی زورکی زد و گفت :

- معمولا هر وقت می خواهم با او حرف بزنم خودش را به خواب می زند ، برو کنار ، دکتر .

ناتالی گفت :

- من هم می خواهم ببینمش .

آن یکی هم گفت :

- من هم همینطور .

بئاتریس دلش می خواست داد بزند . چشمان دکتر اورلی به سرعت از روی این زن روی دومی و سومی حرکت می

کرد . پرسید :

- همه شما فامیل درجه یک او هستید ؟

بئاتریس گفت :

- نه .

ناتالی و روبی بلافاصله همصدا گفتند :

- بله .

و با حالتی مبارزه جویانه به او نگاه کردند . دکتر اورلی ابروهایش را بالا برد . در همین لحظه ، در اتاق ریمود باز شد و

انتهای تخت چرخدار از اتاق بیرون آمد .

دکتر گفت :

- متاسفم خانم ها ، تاد دم در آسانسور فرصت دارید هرچه دلتان می خواهد بگویید .

وقتی صورت رنگ پریده ی ریموند ظاهر شد ، بئاتریس دیگران را عقب زد . به سرعت در کنار پرستار قرار گرفت و سعی کرد پا به پای تخت در راهرو پیش برود .

- ریموند ، ریموند ، صدایم را می شنوی ؟

آن طرف تخت نیز ناتالی و آن یکی پشت سر هم چیزی بلغور می کردند و هریک می کوشید کاری کند که ریموند واکنشی نشان دهد . ریموند چنان بی حرکت روی تخت افتاده بود که باری لحظه ای بئاتریس تصور کرد نکند او خودش را به غش زده است تا با آنان رو به رو نشود .

ناتالی پشت سر هم می گفت :

- من در کنارت هستم ، ریموند .

و آن یکی هم با گریه و زاری تکرار می کرد :

- دوستت دارم ، ری .

همچنان که آن دار و دسته مانند هزارپایی دراز و پر سرو صدا به طرف آسانسور می رفت ، مردم خودشان را از سر راه کنار می کشیدند . بئاتریس از ریموند متنفر بود که او را مجبور کرده بود در این نمایش شرم آور شرکت کند . در آن بلبشو ، او حتی صدای خودش را نمی شنید ، فریاد زد :

- چشم هایت را باز کن ، ترسو . پاشو و مثل یک مرد با مشکلات رو به رو شو .

او می توانست قسم بخورد که دیده است عضلات ریموند از شدت ترس منقبض شد .

وقتی تخت را داخل آسانسور می بردند ، کسی دست بئاتریس را از میله های تخت جدا کرد . دکتر هاچ و واج مانده بود جلوی در ایستاد تا مانع ورود آنان به آسانسور شود .

- با آسانسور بعدی بیایید ، خانم ها . مدتی طول می کشد تا او را مستقر کنیم . اتاق انتظاری در طبقه یازدهم هست .

سپس به نشانه هشدار انگشتش را بالا برد و ادامه داد :

- اما آنجا باید ساکت باشید و خودتان را کنترل کنید .

در آسانسور بسته شد و چیزی نمانده بود نوک کفش مارک کوچی بتاتریس لای در آن گیر کند . در صفحه فولادی و ضد زنگ آسانسور تصویر خودش را دید . از تصور این که برگردد و با آن دو زن دیگر شوهرش رو به رو شود ، وحشت کرد ... تحمل تصویرش را هم نداشت . او بیش از هرکسی می دانست که ریموند مردی عیاش است . اما گر آن دو زن حقیقت را گفته باشند ، ریموند چه بلایی که سر او نیاورده بود . بر سر همه آنان ، ریموند نه تنها بی وجدان بلکه جانی و تبهکار بود .

آن یکی جوانتره هنوز زوزه می کشید ، آن هم با صدایی که جلب توجه می کرد . طاقت بتاتریس طاق شد . چرخ زد و فریاد کشید :

- می شود خفقان بگیری ؟

زن جوان با سکسکه ای نگرهانی خود را جمع و جور کرد و با دست چپش جلوی دهانش را گرفت . ناتالی دستانش را دور بازوانش حلقه کرده و کمی دورتر ایستاده بود . اعتماد به نفسی را که مختص هر پزشکی است ، از دست داده بود . احساس می کرد به اندازه ی بتاتریس وحشت زده و مضطرب است .

او حیرت زده به بتاتریس چشم دوخت و گفت :

- حالا چه خاکی توی سرمان کنیم ؟

بتاتریس چشمانش را بست و بین دو سوراخ بینی اش را نیشگونی گرفت .

ناتالی آن قدر جوان بود که دختر او به حساب بیاید ، و آن یکی هم نوه دختری اش . ریموند چه خیال کرده بود ؟ خونس به جوش آمد . بعد از تلفن پرستار که خبر می داد ریموند تصادف کرده است ، وقتی او فهمیده بود ریموند حالش خوب است خیالش راحت شده و سه ساعت راه را فقط با لبخند رانندگی کرده بود . ولی حالا در راه بازگشت ، شوهرش مجبور بود صد وهشتاد دقیقه بی وقفه حرف بزند . فرصتی برای این که او از قرص خواب صرف نظر کند . بنابراین برای خاطر این مسئله هم که بود می بایست هوشیاری اش را حفظ می کرد .

بتاتریس چشمانش را باز کرد . از سوال ناتالی حسابی تکان خورده بود . گفت :

- شما ها را نمی دانم . اما من خیال دارم بروم و یک ماشین خودکار قهوه پیدا کنم .

روبی از پشت سر او سوال کرد :

- می دانی که مصرف بیش از سه و نیم فنجان قهوه در روز ضرر دارد ؟

بئاتریس رو به روبی کرد و گفت :

- تو عقلت پاره سنگ بر می دارد . اگر می توانی خوب و بد را تشخیص بدهی ، احترامت دست خود باشد .

خدمتکار بیمارستان راه را به او نشان داد و هر سه به صف به طرف محل دستگاه خودکار فروش قهوه به راه افتادند . صدایشان در نمی آمد . بئاتریس که انگار حفاظی به دورش کشیده شده بود ، چند متر جلوتر از آن دو راه می رفت . از لحاظ روحی نیاز داشت فاصله اش را حفظ کند . او دکمه مخصوص قهوه بدون شیر و شکر را فشار داد و در مدتی که قهوه بیرون می آمد ، با حالتی بهت زده به آن نگاه می کرد . ناتالی قهوه خود را با شیر رقیق کرد . روبی پنجاه سنت از ناتالی گدایی کرد و کرم شکلات خرید .

چند دقیقه بعد ، سوار آسانسور شدند و هر کدامشان به گوشه ای خزیدند و به طبقه یازدهم رفتند . بئاتریس دست کم در دو سال اخیر اصلا احساس گر گرفتگی نکرده بود ، اما حالا آرایشش به خاطر گفتگویی قریب و الوقوع در حال آب شدن بود . چرا ؟ قرص هایش را نیاورده بود ؟

در قسمت پرستاری ، یک پرستار با صدایی آهسته به آنان خبر داد که وضع ریموند وخیم است ، ولی اگر حالش کمی بهتر شود ، می توانند ساعتی یک بار فقط ده دقیقه او را ببینند . بئاتریس در این فکر بود که به دنبال پریز برق برگردد تا دستگاه هایی را که به ریموند وصل است ، از کار ببندازد .

اتاق انتظار طبقه یازدهم تقریبا خالی بود . فقط زوجی جوان روی مبلهایی جداگانه خوابیده بودند . نظافتچی با جاروبرقی خورده چسب ها را از روی موکت بدبو جارو می کرد . بئاتریس پیش قدم شد و صندلی زهوار در رفته ای را که از زیر میز فورمیکای مربع شکلی بیرون کشید ، به زور روی آن نشست و قوه اش را از سوراخی که روی در لیوان بود ، هم زد . ناتالی هم همین کار را کرد و آن یکی نیز در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود ، به بقیه پیوست . آن دو قهوه هایشان را هم زدند و جرعه جرعه نوشیدند ، اما روبی شکلاتش را تا ته سر کشید . مغز بئاتریس سوت می کشید . بالاخره ناتالی فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و سکوت را شکست .

- بئاتریس ، چرا از اول تعریف نمی کنی ؟

از اول ! اولش این بود که او برای اولین بار ریموند کارمایکل را در مراسم جمع آوری اعانه در درمانگاه بیمارستانی دیده بود که نام پدر بئاتریس روی آن بود . ریموند در کت و شلوار دودی رسمی اش بسیار خوش قیافه و برازنده بود . ده سال از بئاتریس جوان تر بود و با بلانچ گروگن ، صمیمی ترین دوست او می رقصد . از همان نظر اول ، ریموند چشم

او را گرفته بود . بعد از مراسم بالا بردن جام شراب ، ریموند دست او را ول کرده و او را به داخل کمده برده بود تا در آن جا شراب بخورد و آن قدر همان جا مانده بودند تا همه رفتند .

آن شب حتی به ذهنش خطور نیم کرد که تسلیم جذابیت مقاومت ناپذیر ریموند شدن ، چه عواقبی دارد . حالا بعد از سالها ، به این نحو تاوان غرور کاذبی را که پدر و مادر بی احساس و ثروتمندش در او ایجاد کرده بودند ، پس می داد . او یاد گرفته بود از زندگی خیلی انتظار لذت و شادی نداشته باشد و توقعات او در حد حرف بود .

بئاتریس سرش را از روی فنجان نیمه خالی قهوه اش بلند کرد و متوجه شد دو زن دیگر با حالتی عصبی و بلاتکلیف منتظرند . شانه ای بالا انداخت و گفت :

- راستش ، چیزی برای تعریف ندارم . من و ریموند بیست و یک سال پیش ازدواج کردیم . از آن موقع تا حالا در شهر نورت بند ، در ایالت تنسی زندگی کرده ایم . یا دست کم این طوری بوده . ریموند زیاد سفر می کرد .

و او حالا دلش را می دانست .

ناتالی با صدایی دو رگه گفت :

- و هرگز طلاق نگرفتی ؟

بئاتریس سعی کرد لبخند بزند :

- نه ، هرگز طلاق نگرفتم .

بیوه بودن باعث می شد تا ابد خوراک شایعه پراکنی مردم نورت بند شود .

ناتالی به جلو خم شد . روی آرنج تکیه داد و انگشتانش را روی شقیقه اش فشار داد و پرسید :

- آیا ریموند دلیلی داشت که خیال کند از هم جدا شده اید ؟

- تا جایی که می دانم ، نه .

البته امکانش وجود داشت . چشمان آبی سرمه ای بئاتریس تیره تر شد . با این که حالا غمگین و فرسوده بود ، همچنان جذاب بود . خاطرات در ذهنش زنده می شد . اما نمی توانست آنها را سر هم کند .

ناگهان دهان ناتالی منقبض شد و گفت :

- آیا ... تو و ریموند بچه هم دارید ؟

بناتریس رویش را برگرداند و گفت :

- نه ، او بچه دار نمی شود . خوشش هم نمی آمد بچه ای را به فرزند خواندگی قبول کنیم . این یکی هم یکی از بی عدالتی های زندگی است تو چطور ؟ بچه داری ؟

ناتالی سرش را تکان داد . بناتریس رو به رومی کرد که به سختی آب دهانش را قورت می داد . اما بالاخره او هم کله پوکش را تکان داد و نگاهی کرد که دل را به لرزه می انداخت .

بناتریس آهی عمیق کشید :

- خدا را شکر ، معجزه است .

سپس رو به ناتالی کرد و پرسید :

- تو از کجا فهمیدی او اینجاست ؟

- پلیس راه خبر تصادف را به ام داد . تو چطور ؟

- از بیمارستان به من زنگ زدند تا در مورد بیمه او تایید بگیرند .

سپس به آن یکی نگاهی انداخت و بی آن که تماس چشمی با او برقرار کند پرسید :

- تو چطور ؟

آن یکی هم با چشمان درشت معصومش بالا را نگاه کرد و گفت :

- خودش به ام زنگ زد .

بناتریس و ناتالی هم زمان یک قلمپ از قهوه شان را قورت دادند . معلوم بود ری می خواست چه کسی در کنارش باشد و چقدر غافلگیر شده بود وقتی بناتریس و ناتالی را دیده بود . بناتریس از بازی روزگار خنده اش گرفت .

رومی از ناتالی پرسید :

- تو کجا با او آشنا شدی ؟

ریمل زن جوان زیر چشمانش را سیاه کرده بود. ابروهای نازک و لبان قلوه ای اش او را بسیار زیبا جلوه می داد. به هر حال زنی چشمگیر بود و بئاتریس حدس می زد در زیر آن پیراهن گل و گشادش اندامی زیبا دارد.

«ریموند پست فطرت تحمل ناپذیر.»

ظاهراً ناتالی هم در مدتی که برای جواب دادن به سوال روبی فکر می کرد، مشغول برانداز کردن او بود. ناتالی لبخندی یک بری زد و گفت:

- من هفت سال پیش ریموند را در یک کنفرانس پزشکی دیدم.

روبی با حالتی اغراق آمیز مختص جوانان سرش را تکان داد و گفت:

- از هر سه نفر، یک نفر همسر آینده اش را سر کار ملاقات می کند.

بئاتریس زیرچشمی به دخترک که چرند می گفت، نگاه کرد و ترجیح داد اصلاً به او محل نگذارد.

ناتالی که فقط حلقه ی طلای ازدواجش را به دست داشت، در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، دستش را بالا برد و گفت:

- اما ریموند به من گفت که دو سال است تو را طلاق داده و من ... هرگز در این مورد سوالی از او نکردم. اصلاً

تصورش را هم نمی کردم که ... منظورم این است که ... او خیلی سفر می کرد ...

بئاتریس نفسی عمیق کشید. سپس در حالی که گونه های لاغرش را پر از هوا کرده بود، آهسته نفسش را بیرون داد و گفت:

- ما در اسمایلی زندگی می کنیم. منظورم این است که من در اسمایلی زندگی می کنم. شهری کوچک در سنت

لوئیس.

روبی پرسید:

- در تمام این سال ها هیچ کدامتان به هیچ چیز مضمون نشدید؟

هر دو روی خود را به روبی کردند. بئاتریس با ناتالی احساس صمیمیت کرد. دست کم هر دو با ریموند گذشته ای داشتند. ولی سابقه آن دخترک با ریموند خیلی مختصر بود.

یک مرتبه بئاتریس بی مقدمه از روبی پرسید :

- چند ساعت است ؟

روبی فین فین کنان گفت :

- بیست و یک سال .

بئاتریس تابی به چشمانش داد و پرسید :

- چطور با او آشنا شدی ؟

روبی اشک چشمانش را پاک کرد و سایه آبی رنگش تا شقیقه اش کشیده شد . گفت :

- چند ماهی به محل کارم رفت و آمد می کرد و بعد

با حالتی دلفریب شانه ای بالا انداخت و ادامه داد :

- با هم قاطی شدیم .

بئاتریس لبانش را به هم فشرد و پرسید :

- دقیقا بعد از چه مدت با هم ازدواج کردید ؟

حالت خیال انگیز چشمان روبی ، خط چشمش را ظریف تر کرد و گفت :

- ری پا پیش گذاشت و مرا از دست یک مشتری رذل نجات داد . آخر همان شب با هم رفتیم سینما و در ردیف آخر

سالن نشستیم .

ناگهان حرفش را قطع کرد ، گلویش را صاف کرد و گفت :

- بعد از آن ، هر وقت در شهر بود ، با هم بیرون می رفتیم .

بئاتریس پرسید :

- در شهر ؟

روبی توضیح داد :

- بله ، شهر لندر در ایالت کنتاکی .

سه زن در سه ایالت مختلف . پس ریموند این طوری هر سه را دست به سر کرده بود .

روبی حلقه ی ازدواجش را تکان داد تا زیر نور بدرخشد و گفت :

- روز تولدم در یک استیک فروشی به ام پیشنهاد ازدواج کرد که حسابی غافلگیر شدم در عمرم الماس به این درشتی ندیده ام .

بئاتریس از داخل ، گونه هایش را جوید و گفت :

- دوست ندارم اولین نفری باشم که به ات می گوید ... اما تو بزرگترین الماس را نداری .

روبی اخم کرد و گفت :

- ها ؟

- این سیلیکات زیر کونیوم مکعب شکل است .

زن جوان دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت :

- این طور نیست .

بئاتریس که حال و حوصله چانه زدن نداشت ، در کیش را باز کرد و سیگاری بیرون آورد ، اگرچه نمی توانست آن را روشن کند .

- ممکن است بیرسم شغل تو چیه ؟

روبی با افتخار گفت :

- رقاصه هستم . رقصنده ی اصلی در کاباره شلتوک صورتی .

بئاتریس نگاهی با ناتالی رد و بدل کرد . سپس ناگهان رو به روبی کرد و گفت :

- تو استریپ تیز می کنی ؟

زن جوان به پهنای صورت خندید و گفت :

- البته ریموند این واژه را به کار نمی برد . او می گوید اجرا کننده بی نظیر .

بناتریس دوباره دچار غضب شده بود . آهسته زبانش را در دهانش می چرخاند و با این حرکت سعی می کرد خشمش را سرکوب کند . گفت :

- به هر حال ریموند در توجیه مسائل استعدادی خارق العاده داشت .

«ای ریموند پست فطرت حرامزاده .»

او سیگار قهوه ای رنگش را در مشت خود له کرد .

روبی حرف او را تصحیح کرد و گفت :

- استعداد دارد .

بناتریس که از دست این دخترک هالوی معصوم از کوره در رفته بود ، آهی کشید و گفت :

- چی ؟

- حرفت را تصحیح کردم . به جای داشت ، گفتم دارد . ریموند که هنوز نمرده .

- اوه ، که این طور ! پس تو هم رقاصه ی استریپ تیز هستی هم معلم دستور زبان .

روبی اخم کرد و گفت :

- لزومی ندارد بد اخلاقی کنی .

بناتریس چند لحظه سر تا پای او را برانداز کرد . سپس به جلو خم شد و گفت :

- نه ، لزومی ندارد بد اخلاقی کنم . باید خیلی هم خوشحال باشم و شلنگ تخته بیندازم که شوهرم با دو زن دیگر عروسی کرده در حالی که من هنوز زنش هستم .

او در حین صحبت به نشانه رسیده به آخر خط روی میز ضربه می زد .

روبی نظری اجمالی به او انداخت و گفت :

- خوب ، تقصیر ما نیست که

طاقت بناتریس طاق شد . لیوان قهوه اش را برداشت و با حالتی عصبی به طرف دهانش برد . بعد در حالی که لبانش را بر هم می فشرد گفت :

- که چی ؟ حرفت را بزن .

روبی دست و پای خودت را گم کرده بود .

بناتریس نیم خیز شد و گفت :

- تقصیر تو نیست که چی ؟ هان ؟ تقصیر تو نیست که شوهرم از من راضی نبود ؟

- من من

- تقصیر تو نیست که من نتوانستم او را راضی و خوشحال نگه دارم ؟

ناتالی چشمانش را بست . روبی هم خود را روی صندلی اش جمع و جور کرد .

- تقصیر تو نیست که شوهر من مردی سه زنه و پست فطرت است ؟

- معذرت می خواهم .

بناتریس به طرف صدا برگشت . زوجی که پشت سر نظافتچی روی میبل ها خوابیده بودند ، به آنها زل زده بودند .

نظافتچی ادامه داد :

- ممکن است صدایتان را پایین بیاورید . این جا بیمارستان است .

بناتریس ایستاد و به او پرید :

- تو فضولی نکن !

صندلی روی زمین ولو شد . او از اتاق بیرون رفت و به طرف میز پرستاری به راه افتاد تا بپرسد توالت زنانه کجاست . از بس دندان قروچه کرده بود ، آرواره هایش درد گرفته بود . خدا را شکر که آن جا خلوت بود .

او با غیظ در آخرین توالت را باز کرد ، وارد شد و سیگاری دیگر از کیفش بیرون آورد . به فندک ارزان قیمتی که موقع بنزین زدن از مغازه ای کنار پمپ بنزین خریده بود ، لعنت می فرستاد . بالاخره به هر بدبختی بود ، سیگارش را روشن

کرد و با اولین پک ، حدود دو سانت و نیم از سیگار را به خاکستر تبدیل کرد . چشمانش در اثر دود و اشک می سوخت . زیر لب گفت :

- چطور توانستی این بلا را سر من بیاوری ، ریموند ؟ چطور ؟ چطور ؟

در دستشویی باز شد و کسی وارد شد . بئاتریس دستش را دور سیگارش گرفت و نفس را در سینه حبس کرد . تازه وارد به توالت کناری رفت و در را بست . بئاتریس خاکستر سیگارش را در توالت تکاند و حل شدن و فرو رفتن آن را در آب ته توالت تماشا کرد .

- منم بئاتریس ، ناتالی .

دیوار های بی روح صدای زن را ده برابر کرد : بئاتریس خم شد تا کفش جیر ناتالی را که قبلا به آن توجه کرده بود ، ببیند و مطمئن شود . آن زن در انتخاب لباس خوش سلیقه بود . چقدر بد که در انتخاب مردها سلیقه به خرج نمی داد .

- سیگار اضافی داری ؟

بئاتریس تعجب کرد . پکی محکم به سیگار زد ، دودش را به هوا فرستاد و گفت :

- سیگاری هستی ؟

- نه .

بئاتریس لبخندی بی قاعده زد . سپس دستش را به طرف کیفش دراز کرد ، قلاب فلزی کیفش را گرفت و پکی دیگر به سیگار زد . سپس خم شد و از زیر در سیگار و فندکش را به ناتالی داد .

- فندکش بی بخار است .

- متشکرم .

فندک ترق تروقی کرد و سپس دود سیگار ناتالی در توالت پخش شد . بئاتریس به دیوار کاشی کاری تکیه داد و آن را که در دید رس نبود ، به دقت بررسی کرد . شاید اگر یکدیگر را در موقعیتی دیگر ، در مکانی دیگر و زمانی دیگر دیده بودند ، می توانستند با هم دوست شوند . چیزی در او بود که ...

ناگهان بئاتریس یکه خورد . تعجب نداشت که به سوی این زن کشیده می شود . صرف نظر از موهای تیره اش ، از لحاظ قیافه و رفتار شباهتی عجیب به بلانچ داشت . با دوستی که بینشان کدورت ایجاد شده بود و از هم جدا شده بودند ... با زنی که سالها پیش بئاتریس ریموند را از او دزدیده بود .

در دستشویی باز شد و بئاتریس با تشخیص صدای لخ لخ عذاب آور کفش چوبی روبی ، ابرو در هم کشید .

- من روبی هستم .

وقتی در دستشویی را به هم زد ، دیوارهای اتاقک توالت لرزید . بئاتریس اصلا میل نداشت به او محل بگذارد . اما ظاهرا ناتالی ملاحظه او را می کرد .

- این شکلاته مستقیم جذب بدنم شد .

و وقتی سیفون را کشید و گفت :

- کسی سیگار اضافه دارد ؟

بئاتریس دود سیگارش را به شکل سه تا حلقه ی کامل بیرون داد و پرسید :

- مامانت به ات اجازه سیگار کشیدن داده ؟

ناتالی گفت :

- کجای کاری ؟ به اش اجازه استریب تیز کردن هم داده .

بئاتریس سیگاری در آورد و از زیر در به ناتالی داد و گفت :

- نکته جالبی بود .

ناتالی آن را به روبی رد کرد . روبی تشکر کرد و صدای ترق ترق فندک بی بخار بلند شد .

ناتالی گفت :

- خوب است که این جا از دستگاه دودیاب خبری نیست .

روبی گفت :

- به هر حال یک سوم تمام دستگاه ای دودیاب باتریشان تمام شده . اگر مچمان را در حال سیگار کشیدن بگیرند به در دسر می افیم ؟

بناتریس با لحنی اطمینان بخش گفت :

- تنها کاری که باید بکنیم ، این است که وضعیت خودمان را توضیح بدهیم . مطمئنم که پلیس آتش افروزی سه زن را به خاطر یک مرد سه زنه ی خطرناک ندیده می گیرد .

روبی هراسان و مشوش گفت :

- منظورت این است که ری به هلفدونی می افتد ؟

ناتالی تصحیح کرد :

- زندان .

بناتریس گفت :

- جایی که زن ها در ان جا نایاب هستند و مرد ها ناکام .

روبی پرسید :

- اگر ما ازش شکایت نکنیم ، چی ؟

بناتریس گفت :

- فقط از طرف خودت حرف بزن .

ناتالی گفت :

- مهم نیست . پلیس ایالت برایش پرونده تشکیل می دهد .

روبی پرسید :

- کدام ایالت ؟

در حال یکه هر سه به سیگار پک می زدند ، بناتریس لبخندی زد و گفت :

- به امید خدا ، تمام ایالت ها .

چند دقیقه ای در سکوت سیگار کشیدند . وقتی سیگار بئاتریس به ته رسید ، از سر اکراه آن را در توالت انداخت ، اما به جای خارج شدن از توالت در توالت فرنگی را گذاشت ، روی آن نشست و کفش هایش را در آورد . خنکی سرامیک کف توالت به پاهای جورابدارش لذت می داد . چه بسا کف رختکن خانه اش را سرامیک می کرد .

او انگشتانش را در هم گره کرد و گفت :

- دکتر ، گمان می کنی شانس زنده ماندن ریموند چقدر است ؟

ناتالی آهی کشید و گفت :

- او که سابقه بیماری قلبی ندارد .

یکی به نفع بئاتریس . او به حرف اول نامی که روی در کنده شده بود و رنگ و رویش رفته بود ، نگاه کرد و سرش را تکان داد :

- سه ماه پیش که معاینه کامل شد ، به من گفت که همه چیز خوب است . البته حالا می فهمیم که آن قدر ها هم سالم نبوده .

ناتالی گفت :

- نه این را راست گفته . خودم معاینه اش کرده بودم .

- آهان .

روبی گفت :

- عامل اصلی مرگ و میر در آمریکا بیماری قلبی است .

ناتالی گفت :

- حالا از این اعلان ها چه عایدت می شود ؟

روبی به سادگی گفت :

- من از چیز های کم اهمیت خوشم می آید . در آن ها سر رشته دارم .

ناتالی از سر خشم جوابی دندان شکن به او داد :

- این قدر مزخرف نگو .

سپس از بتاتریس پرسید :

- خبر داری پدر و مادر ریموند مشکل قلبی داشتند یا نه ؟

بتاتریس گفت :

- وقتی ریموند بچه بوده ، هر دو شان از سرطان مرده اند .

روبی گفت :

- خیال می کردم غرق شده اند .

ناتالی با لحنی پریشان گفت :

- به من گفت پدر و مادرش با هلیکوپتر گردش می کردند که دچار سانحه می شوند .

بتاتریس غضبناک هوا را از بینی اش بیرون داد و گفت :

- احتمالا لا ریموند بابت دروغ گویی اش عاق والدین شده .

روبی پرسید :

- ممکن است جان سالم به در ببرد ؟

ناتالی که خسته به نظر می رسید ، گفت :

- همین که زنده است ، نشانه ای خوب است . با گذشت هر ساعت شانس زنده ماندش بیشتر می شود .

روبی پرسید :

- چه چیزی باعث حمله قلبی اش شد ؟

بتاتریس چشمانش را به سمت سقف چرخاند و گفت :

- شاید در اثر فعالیت جن//سی بیش از حد ، بدنش به ستوه آمده .

- هنوز هم با تو رابطه داشت ؟

بئاتریس دندان قروچه ای کرد و گفت :

- بعله !

ناتالی گفت :

- پس لازم است همه مان برای بیماری های مقاربتی آزمایش بدهیم .

بئاتریس چند بار پلک زد و گفت :

- عذر می خواهم ، چی گفتی ؟

- دلخور نشو . شاید ریموند با زن های دیگر هم بوده ، ما که خبر نداریم .

روبی گفت :

- من یک بار دچار خارش شدم . از صندلی میز توالت محل کارم گرفته بودم .

بئاتریس شروع به خاراندن خود کرد و گفت :

- عالی است ، این دقیقا همان چیزی است که دلم می خواست بشنوم .

روبی مصرانه گفت :

- اما قبل از آشنایی ام با ری معالجه شدم .

بئاتریس گفت :

- چقدر چیز یاد گرفتم !

ناتالی گفت :

- به نظرم دیدن ما سه تا با هم باعث شد قلبش تحریک شود .

بئاتریس گفت :

- مطمئنم این پست فطرت پر افاده هرگز تصورش را نمی کرد که مچش باز شود .

روبی گفت :

- اگر بمیرد چه خاکی توی سرمان کنیم ؟

بئاتریس گلوی خود را صاف کرد و گفت :

- اگر زنده بماند چه خاکی توی سرمان کنیم ؟

ناتالی گفت :

- به جای این حرف ها بهتر است برویم . تقریبا وقت ملاقات است .

بئاتریس آهی دردناک کشید ، ایستاد و پاهایش را در کفش هایش کرد . سپس دستش را به سوی دسته سیفون دراز کرد . هر سه نفر هم زمان ته سیگارشان را در توالت انداختند و سیفون را کشیدند .

بئاتریس لبخندید زد و گفت :

- به افتخار شوهر ما سه نفر .

3

روبی در حال تماشای چرخش آب در کاسه توالت ، مجسم کرد که با فرو رفتن ته سیگار قهوه ای رنگ در چاه توالت ، رویا ها و خیالات او هم ناپدید شد . درست همین چند ساعت پیش بود که او تازه عروسی به حساب می آمد که با جذاب ترین و ملاحظه کار ترین و موفق ترین مردی که تا به حال شناخته بود ، ازدواج کرده بود . ولی حالا با وجود آن زن میانسال و آن پزشک لاغر مردنی ، او نفر سوم به حساب می آمد . و البته از نظر او ، آن دو نفر اصلا روحیه شان با هم جور در نمی آمد .

روبی خوشحال بود که آن سیگار معطر تا حدی حالت تهوعش را از بین برده بود . دستی به دامن اورگانزای زرد رنگش کشید و آن را صاف و صوف کرد . ری دوست داشت او لباس های زنانه چین دار بپوشد . تلفن ری از بیمارستان باعث شده بود در کارهای روبی وقفه ایجاد شود . او در تدارک بود تا خانه را برای بازگشت ری آماده کند . پرده ای برای اتاق

خوابش دوخته و پایین آن را چین داده بود. دور تا دور خانه سیارشان را گیاه صورتی بگونیا کاشته بود. این خانه را ری یک هفته بعد از ازدواجشان به او هدیه داده بود و سرتاسر آن قالی پهن بود. روبی از دست و دلبازی ری شگفت زده شده بود.

در توالی را باز کرد، چانه اش را بالا داد و در دستشویی به دو زن دیگر ملحق شد. هریک از آنان یک دستشویی را اشغال کرده بود و از تماس چشمی با یکدیگر اجتناب می کردند. روبی دستمال کاغذی را نمدار کرد و آن را روی صورت آرایش شده اش مالید. در آن لباس رنگی شاد، در کنار هم دوشان خود را حالتی خشک و مغلوب داشتند، جلب توجه می کرد. ری به او گفته بود برازندگی و روش رفتاری او را دوست دارد. گفته بود زن نباید به خوش سلیقگی خودش بنازد.

روبی ذره ای گوشت مرغ را که لای دندانهایش گیر کرده بود، بیرون آورد. سپس فین کرد و بعد برای این که به آن دو نفر ثابت کند تمیز و با نزاکت است، به دقت دستانش را شست و هم زمان چرک زیر ناخنهایش را هم پاک کرد. بالاخره او سکوت را شکست. گفت:

- در یک سریال تلویزیونی یک مرد بود که دچار حمله قلبی شد و وقتی به هوش آمد، حافظه اش را از دست داده بود.

بئاتریس که دستانش را خشک می کرد، بی حرکت ایستاد و به او زل زد. سپس دستمال کاغذ را در سطلی که پر شده بود، پرت کرد و گفت:

- در این صورت بخت یارش است.

روبی هم دستانش را خشک کرد و وقتی می خواست از دری بیرون برود که زن دوم ریمنند برایش باز نگه داشته بود، لبخندی تحویل ناتالی داد. زن مو تیره واکنشی نشان نداد. رفتارش با بئاتریس دوستانه تر بود تا با روبی. در حقیقت، ناتالی از زیبایی به خصوصی بهره مند بود. از آن قیافه هایی داشت که قبل از آرایش عکسشان را می گیرند و بعد با یک خط چشم و براق کننده ای به رنگ توت فرنگی بر روی لب، از این رو به آن رو می شوند.

وقتی وارد راهرو شدند، روبی ایستاد تا بئاتریس جلو بیفتد. نصفی اش برای این که نمی خواست سر راه او باشد، نصفی اش هم برای این که یادش رفته بود از کدام سمت آمده بودند. همان طور که انتظار می رفت، بئاتریس جلو افتاد. گویی ملکه نیوانگلند یا از این قماش است، ناتالی هم در سکوت به دنبال بئاتریس به راه افتاد و روبی لنگان لنگان پشت سر او. صندل چوبی پایش را می زد.

روبی پرسید :

- به نظرتان اگر همه با هم وارد اتاق شویم . باز به او شوک می دهد ؟

ناتالی سرش را به عقب برگرداند و گفت :

- این درست کاری است که باید بشود .

روبی ایستاد و گفت :

- جدی که نمی گویی ؟

ناتالی برگشت . لبخندی بی رنگ زد و گفت :

- نه جدی نمی گوید . احتمالا اجازه نمی دهند همه با هم داخل شویم .

روبی که در مورد ناتالی احساس خواهی به اش دست داده بود ، با تقلا خود را به او رساند و در گوشش گفت :

- گمان می کنی او حتی اجازه می دهد ما از پشت شیشه ریموند را ببینیم ؟

ناتالی اهسته گفت :

- نمی شود او را برای این که این قدر ناراحت است ، سرزنش کرد . من که خودم انگشت به دهان مانده ام و نمی

توانم تصورم را بکنم که این مسئله چقدر بر او تاثیر داشته .

روبی قرص و محکم گفت :

- بین خودمان بماند . اگر او همیشه این قدر عفریته باشد ، می شود فهمید چرا ریموند هوس تجدید فراش کرده .

رنگ از روی ناتالی پرید . گفت :

- حرف تو شامل حال من که نمی شود ، می شود ؟

دیر شده بود . روبی متوجه شد که چه گندی زده است . گفت :

- اما من

ناتالی که چشمان ابی تیره اش پر از اشک شده بود گفت :

- خفه شو . این وضعیت برای همه ما سخت است . دیگر تکرار نمی کنم ، مواظب حرف زدنت باش !

روبی سرخ شد و ناتالی چند گام بلند برداشت تا خود را به بئاتریس برساند . روبی سعی می کرد اشک هایش را پس بزند . به دنبال آنان به راه افتاد . پرده ای اشک جلوی چشمانش را گرفته بود . از روی بی حواسی پایش را روی آب نباتی گذاشت که روی زمین افتاده بود و سکندری خورد ، پایش درد گرفت . آخ و واخ کنان کفش هایش را از پایش در آورد ، آنها را به دست گرفت و با پای برهنه و لنگان به راه افتاد .

وقتی از پیچ راهرو پیچید ، دید که پرستاری دو زن را به سمت دری شیشه ای در انتهای راهرو راهنمایی می کند که روی آن نوشته شده بود : بخش مراقبت های ویژه - ورودی مخصوص کارکنان .

با عجله جلو رفت ، سکندری خورد ، جلوی سقوط خود را گرفت و گفت :

- صبر کنید .

پرستار برگشت و نگاهی به او انداخت ، ولی دو زن دیگر بی آن که منتظر او شنوند ، از آن در رد شدند .

روبی نفس زنان دوید ، روی زمین صیقلی لیز خورد، ایستاد و گفت :

- من هم می خواهم ری را ببینم .

پرستار خوش سیما به صندل های چوبی او نگاهی انداخت و خندید . اما وقتی در را می بست ، سرش را تکان داد و گفت :

- این جا مقررات دارد ، خانم . هر بار فقط دو عیادت کننده می توانند بیمار را ببینند . بخش مراقبت های ویژه خیلی شلوغ است .

- اما من ز... ز ...

پرستار سرش را برگرداند و روبی حرف خود را خورد . دلش نمی خواست با زیر پا گذاشتن مقررات ری را به درد سر بیندازد . او حرف خود را اصلاح کرد و گفت :

- من دختر ری هستم .

پرستار با صدای آهسته گفت :

- خیلی متاسفم. شاید عیادت کنندگان دیگر چند دقیقه زودتر بیرون بیایند و تو بتوانی بیایی تو .

شانه های روبی فرو افتاد و گفت :

- من شک دارم . اخر می دانی ما با هم سر ناسازگاری نداریم .

زن بازوی روبی را گرفت و گفت :

- سعی می کنم دفعه دیگر تو را به اتاق بفرستم .

روبی از سر درماندگی سری تکان داد . ناگهان در به شدت باز شد و او رویش را برگرداند . ناتالی و بئاتریس ، هر دو با چهره ای برافروخته و لبانی به هم فشرده خارج شدند و از کنار او گذشتند بی آن که حتی کلمه ای حرف بزنند .

او از پشت سر صدایشان زد و گفت :

- چه خبر شده ؟ حال ری خوب است ، مگر نه ؟

جوابی نگرفت . بنابراین به پرستار التماس کرد :

- حالا می توانم بروم تو ؟ فقط برای چند دقیقه .

پرستار انگشتش را بالا آورد ، سپس پشت در غیث زد . چند دقیقه بعد که دوباره سرو کله اش پیدا شد ، حالتی محزون داشت که روبی خیال می کرد این حالت برای پرستاران و پزشکان امری عادی است .

پرستار گفت :

- ظاهران ملاقات باعث شده ضربان قلب آقای کارمایکل از حد عادی بالا تر برود . تا زمانی که یک متخصص او را نبیند ، ممنوع الملاقات است . متاسفم .

وقتی روبی به سوی اتاق انتظار کنار راهرو می رفت ، چشمانش پر از اشک بود . بئاتریس و ناتالی در گوشه ای از اتاق انتظار جدا از هم و پشت به یکدیگر ایستاده بودند . هر دو دست به سینه بودند .

روبی پرسید :

- به ری چه گفتید ؟

هیچ یک از آن دو جواب نداد. روبی با صندل چوبی اش چنان به دیوار کوفت که قسمتی از گچ دیوار کنده شد. به هر حال، توجه آنان را جلب کرد.

- جوابم را بدهید!

بئاتریس زبان باز کرد:

- هیچی.

ناتالی چشمانش را تنگ کرد. رویش را به طرف بئاتریس برگرداند و گفت:

- هیچی؟ تو به اش گفتی حتی اگر مرده بود، قبل از این که دفنش کنند، ورقه احضاریه دادگاه را به دستش می دادی.

روبی سرش را تکان داد تا مطلب را بهتر هضم کند. مثل سریال تلویزیونی کلمبر شده بود که نوبت به نوبت سر و کله یک غریبه پیدا می شود.

بئاتریس با چشمانی بر افروخته از خشم به طرف ناتالی چرخید:

- انتظار داشتی به اش چی بگویم؟ بگویم سلام ریموند، من و زن شماره دو و شماره سه ی تو همگی این جا هستیم و برای بهبودت دعا می کنیم /

روبی گفت:

- اما تو که واقعا دلت نمی خواهد او بمیرد، مگر نه؟

- فقط در صورتی که دردناک و تدریجی باشد.

ناتالی سرش را تکان داد و گفت:

- البته او جدی نمی گوید.

بئاتریس لبخندی زد و گفت:

- جدی نمی گویم؟ می خواهی بگویی این مرد با این کارهایی که کرد، سزاوار عقوبت بهتری است؟

ناتالی دستش را در موهای سیاه لختش که فریاد می زد پیچ بخورد، فرو کرد و گفت:

- فیلم بازی نکن . انگار تو تنها کسی هستی که درگیر شده ای . اگر ریموند بمیرد ، همه ما تا خرخره درگیر گند کاری هایش می شویم . ولی اگر زنده بماند دست کم می تواند در سر و سامان دادن به اوضاع کمک کند .

روبی دلشوره گرفت . اگر ری می مرد ، او با یک عالم قرض مواجه می شد . وقتی کمرش کلفت می شد ، دیگر نمی توانست در کاباره پدی برنامه اجرا کند . حتی شک داشت که رئیسش مک اجازه بدهد او در آنجا پیشخدمت شود . روبی پوست کنار ناخنش را با دندان کند . چطور می توانست قسط خانه ی سیار را بپردازد ؟ تلویزیون صفحه تختش چه می شد ؟

بناتریس رو به ناتالی گفت :

- مثلاً چه اوضاعی را باید سر و سامان بدهد ؟

سپس چهره اش از هم باز شد و ادامه داد :

- آهان ، فهمیدم . من را طلاق می دهد تا با تو باشد ، بعد هم تو را طلاق می دهد تا با او باشد .

بناتریس با سر به روبی اشاره کرد . روبی گل از گلش شکفته بود . خودش هم درست در همین فکر بود که وقتی حال ری خوب شود ، دقیقاً همین کار را می کند . او شاد و شنگول چانه اش را بالا داد ، کفشش را برداشت و در دورترین نقطه اتاق انتظار روی صندلی نشست . زانوانش را بالا آورد و روی لبه صندلی گذاشت و چانه اش را به آن تکیه داد . حواسش را متوجه برنامه ی تلویزیونی «لورن و شرلی» کرد و برای جینی که در شکم داشت ، افکاری شاد و سرور آور فرستاد . وقتی آنان از او پرسیده بودند آیا از ری بچه دارد یا نه ، او دروغ نگفته بود ، آنان هنوز بچه نداشتند .

دو زن دیگر ریموند هر کدام در گوشه ای از اتاق بودند . زن لاغره بی سر و صدا گریه می کرد . زن مسن تر هم سیگاری را مانند باتوم پلیس در دست می چرخاند . روبی از تدبیری که به خرج داده بود ، عشق می کرد . هنوز وقتش نبود آن را برملا کند . همان طور که نشسته بود ، انگشتانش را به شکل صلیب جلوی رویش گرفت و آن قدر برای ریموند دعا کرد که سرش گیج رفت .

در خلال اخبار آخر شب تلویزیون و برنامه های دیگر دائم چرت می زد و هر بار که در بخش مراقبت های ویژه باز و بسته می شد و گروهی از پزشکان و پرستاران وارد یا خارج می شدند ، از خواب می پرید .

حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بود که دید بناتریس از بخش مراقبت های ویژه خارج شد . تنها بود و نشانه ای از خرسندی در چهره اش دیده می شد . روبی خونس به جوش آمد . از جا پرید و با آن پاهای خواب رفته لنگ لنگان به آن طرف اتاق رفت تا با آن زن رو به رو شود .

- چرا نگفتی من هم بیایم و او را ببینم؟

بناتریس اصلا به او محل گذاشت . حتی نگاهش هم نکرد . فقط گفت :

- زیرا .

روبی اخم کرد :

- زیرا که چی؟

زن چشمان خود را تاب داد و گفت :

- زیرا که او شوهر من است و هنوز یک کار نیمه تمام با هم داریم . بچه تو کار و زندگی نداری؟

روبی شکلکی در آورد و شتاب زده به طرف میز پرستاری رفت و خواست دفعه بعد که پدرش اجازه ملاقات داشت ، او را ببیند . پرستار بابت هم دردی با او ، روی دستش زد و گفت :

- من هم با مادرم سر سازش ندارم .

بناتریس نگاهی ملامت بار به آنان کرد و گفت :

- من مادر او نیستم .

روبی اهسته به طرف صندلی اش رفت . ناتالی خوابش برده بود . روبی متوجه لکه های اشکی شد که روی صورت استخوانی او خشک شده بود . فکر کرد که روپوش سفید چقدر خوشایند است و بابت آن آهی کشید . همیشه دلش می خواست شغلی داشته باشد که مجبور شود روپوش سفید بپوشد مانند پزشک ها یا پرستارها ... و یا آرایشگر ها .

روبی مجله «نگهداری از خانه» را که مدتی از تاریخش گذشته بود ، برداشت و شروع به خواندن مقاله ای درباره پاک کردن لکه روی مبیل کرد .

چند روز پیش ، میس میم ، سگ کوچولوی پشمالوی او روی مبیل ادرا کرده بود و با این که روبی روی آن را با پتوی قلابدوزی پوشانده بود ، هنوز تشکچه مبیل بوی بد می داد . ری دوست داشت خانه تمیز باشد . ری بعد از اصلاح صورت ، دستشویی را می شست . ری مرد رویایی روبی بود و همیشه برای او کارهای خوب انجام می داد ، مانند خرید دارو برای کنترل بیماری قند او ، و تنظیم ویدیو برای ضبط برنامه مورد علاقه روبی ، مسابقه چپردی ، وقتی روبی سر کار بود .

روبی دفعه اول فقط از برنامه لذت برده بود اما از دفعه بعد جواب هر سوالی را حفظ می کرد . ری نمی دانست که روبی حتی کلام دهم را تمام نکرده است و کسی دیگر هم تصورش را نمی کرد . چون او کله اش را از مطالب و اطلاعاتی که در مجلات می خواند یا از تلویزیون می شنید ، پر می کرد . روبی می خواست کاری کند که شوهرش به او افتخار کند .

وقتی دو زن دیگر در خواب بودند ، او توانست پرستار را مجاب کند که حتی برای یک دقیقه ری را ببیند . رنگ و روی ری حسابی پریده بود . کلی لوله به او وصل بود . روبی وحشت کرد و دستپاچه شد . ری پیر به نظر می رسید . اما آنان نگذاشتند او حتی کلمه ای با ری حرف بزند و بالاخره او را به بیرون راهنمایی کردند .

او یکی دو ساعتی چرت زد و هر بار با باز و بسته شدن در اتاق ری چرتش پاره شد . وقتی پزشک معالج ری شتابان وارد بخش مراقبت های ویژه شد ، روبی شانه ناتالی را تکان داد و آهسته گفت :

- به نظرم اتفاقی افتاده .

روبی احتیاج داشت پزشکی به او اطمینان خاطر بدهد . ناتالی به سرعت از جا پرید و پرستار را زیر سوال گرفت . به او گفتند که باید منتظر پزشک بماند . شکر خدا ، دکتر اورلی از در بیرون آمد ، اما روبی از دیدن حالت چهره او مشوش شد .

دکتر در حالی که نگاهش را از این یکی به آن یکی می چرخاند گفت :

- خانواده ریموند کارمایکل ؟

بتاتریس عجوزه بلند شد ، از جلوی آنان گذشت و گفت :

- بله ؟

دکتر پاهاش را از هم فاصله داد . سرش را پایین انداخت و با لحنی ملایم گفت :

- آقای کارمایکل دچار حمله قلبی شدیدی شد . بیست دقیقه سعی کردیم او را برگردانیم ، اما علی رغم تلاش های ما ... متأسفانه نتوانستیم کاری برایش انجام دهیم .

اتاق پیش چشمان روبی همچون نقطه های رنگی کوچکی به نظر می رسد که از نورافکن کاباره می تابید و می چرخید . پرسید :

- یعنی چه ؟

دکتر گفت :

- او تمام کرد .

روبی به سختی آب دهانش را قورت داد و گوش هایش در اثر فشار هوا تقی صدا کرد . او مرد . دست کم این پزشک از بقیه بهتر بود . وقتی روبی کوچک بود و پدر بزرگ دائم الخمرش در آن آلونک فسقلی نفس های آخر را می کشید ، دکتر حتی آن قدر به خودش زحمت نداده بود که نفرت خود را پس از اعلام علت مرگ پنهان کند . پدر بزرگ در اثر استفراغ خودش خفه شده بود . مادر روبی در حالت نشسته روی صندلی مرده و بعد از مرگ عضلاتش منقبض شده بود . پزشک قانونی به خودش زحمت نداده بود که توضیح دهد چطور باید او را در تابوت بگذارند .

«او مرد»

دکتر به دور و بر نگاهی انداخت . انگار انتظار داشت به او حمله ور شوند . و ادامه داد : می دانم مرگ او ناگهانی اتفاق افتاد . اما به هر حال باید به فکر مراسم تدفین باشید .

چشمان آبی ناتالی با کمی تاخیر پر از اشک شد و گفت :

- وای ، خدایا !

بناتریس زیر لب گفت :

- قدر مسلم ریموند پیش خدا نرفته .

ناتالی با صدایی خفه گفت :

- خفه شو و دهانت را ببند . حالا وقت این حرف ها نیست .

روبی دیگر به بگو مگوهای غضبناک آن دو توجه نداشت . از وقتی جواب آزمایش را گرفته و معلوم شده بود باردار است ، به دلش افتاده بود که یک دختر مو فرفری چشم آبی با گونه های چال دار به دنیا می آورد . لباس صورتی چین دار تنش می کند و وقتی نو پا شد ، یک کتاب روی سرش می گذارد و درست راه رفتن را یادش می دهد . بعد او را می دارد در مسابقه ملکه زیبایی شرکت کند و به زنانی که در سوپرمارکت محلش نمی گذاشتند ، نشان می دهد که دخترش توانسته است در برابر بچه های چاق و خپل و لوس آنان قد علم کند و توجه همه را جلب کند . ری را نیز

مغرور و مفتخر در کنارش خواهد داشت و همه چیز حاکی از آن خواهد بود که روبی لین هیگز ، خانواده ای اصیل و برجسته دارد .

اما حالا چطور ؟ به نوزادش برچسب می زنند و می گویند که حاصل ناپاکی مادر سفید پوست و آشغال است و حتی اصل و نسبش زیر سوال می رود .

روبی آهسته و فقط برای خودش گفت :

- یک سوم بچه های آمریکایی از مادران مجرد به دنیا می آیند .

ناگهان احساس کرد روی موکتی که دقایقی پیش جارو شده بود ، فرو غلتید . او تا به حال هیچ وقت غش نکرده بود .

5

ناتالی که در اثر چند روز دندان به هم سابیدن آرواره هایش درد گرفته بود ، پرسید :

- تو می دانستی لوئل ؟ تو حقیقت را می دانستی ؟

لوئل مسترسون ، وکیل ناتالی ، به کیف مارکدار خود نگاه کرد و گفت :

- نه .

سپس چشمان شرمسار خود را بالا کرد ، با پنجه های بازش روی میز چوب گردوی اتاق هیات امنای کوبید و گفت :

- اما ... حدس می زدم چیزهایی هست . ریموند در بعضی از جنبه های زندگی اش مرموز بود ، اما هرگز تصور نمی کردم که ...

ناگهان در باز شد و بثاتریس با چشمانی سرد و بی روح در کت و شلواری مشکی و خوش دوخت وارد شد . مردی که کت و شلواری سفید به تن داشت همراهش بود . چنان پر افتاده بود که انگار از سر صحنه فیلمبرداری سریال دالاس (نام سریالی تلویزیونی در آمریکا) می آید .

مرد سفید پوش صبح بخیری پرطنین گفت ، کیف سیاه پوست سوسمارش را روی میز گذاشت و قفل برنجی آن را با انگشت شستش باز کرد .

- من گیلرد گیلیام هستم . وکیل خانم ریموند کارمایکل .

سپس ساکت شد و از زیر لبه کلاه سفید مضحکش اتاق را از نظر گذراند . حتی به صندلی های خالی هم نگاه کرد . ناتالی همچنان بهت زده نشسته بود . اما مسترسون از جا برخاست و با آن مرد دست داد . سپس رو به بئاتریس کرد و گفت :

- مادام .

ناتالی نیز برای رقیب خود سری تکان داد . بئاتریس روی صندلی که وکیلش برایش بیرون کشیده بود ، نشست . به نظر می رسید لبانش به هم قفل شده و دستانش بی حرکت مانده اند . به گونه ای باورنکردنی آرام بود . به نظر می رسید در این دو روز اخیر خواب و خوراک خانم ریموند کارمایکل اصل کاری نیست به خانم کارمایکل شاید بیشتر بوده است .

آقای گیلیام با صدای بلند گفت :

- بسیار خوب ، منتظر کی هستیم ؟

بئاتریس زیر لب گفت :

- آن یکی .

سپس نگاهی چندان او را به ناتالی انداخت . احتمالا او را هم از قماش زن شماره سه می پنداشت . قاعدتا این نگاه می بایست ناتالی را معذب و ناراحت می کرد ، اما نکرد . دیگر هیچ چیز او را آزار نمی داد . چون خودش یک پزشک بود ، می دانست که باید مواظب سلامت روح و جسم خود باشد . بنابراین خیال نداشت اعصاب خود را خرد کند . در این مورد عاقلانه فکر می کرد .

بعد از چند ضربه محکمی که به در خورد ، منشی دفتر وکالت پدوکا که آن جا را خارج از امور اداری در اختیار مسترسون قرار داده بود ، سرش را در اتاق پر از جر و بحث کرد و گفت :

- چای یا قهوه ، کسی میل دارد ؟

ناتالی و بئاتریس رد کردند ولی وکلا پذیرفتند چون می دانستند جلسه ای طولانی در پیش است . این حدس منشی بود . دو مرد کمی راجع به ترافیک صحبت کردند . مسترسون زیر لبی حرف می زد ، اما گیلیام هوار می کشید . حتما مشکل شنوایی داشت . ناتالی نیز یکی از ناخن هایش را می جوید و کنده کاری ظریف و پیچیده ی لبه میز بزرگ را

بررسی می کرد . بر سر این میز مذاکره چند زندگی از هم پاشیده و چند زندگی جفت و جور شده بود ؟ چند مرافعه بر سر حضانت فرزند ، وصیت نامه ، ارث ، قیومیت ، و تکفل در گرفته بود ؟ ناتالی شرط بست که این دیوارهای شبه مرمین خاکستری رنگ تا به حال شاهد چنین گرفتاری و معضلی نبوده است .

بناتریس در حالی که نگاهش را به چهار گوشه اتاق می گرداند ، با ناخن های بلندش روی میز ضرب گرفته بود و آه هایی از ته دل می کشید . او تشخیصی به خصوص داشت . نوعی حالت حق به جانب و بی اعتنایی در او بود که ناتالی را به حسرت وا می داشت . او خودش هم تعجب می کرد که این گونه افکار از زنی تحصیل کرده همچون او بعید است . رزمی در این زمینه یدی طولایی داشت و از لحاظ شکوه و جلال ظاهری بناتریس را در جیبش می گذاشت . چه بسا رزمی از بناتریس خوشش می آمد . ناتالی یک باره متوجه این قضیه شد ، البته منهای این حقیقت که او با ریموند ازدواج کرده بود .

ناخودآگاه اشک در چشمانش جمع شد و برای این که مانع ریزش آن شود ، چشمانش را به هم زد و با ناخن های کوتاهش کف دستش را نیشگون گرفت . جالب بود که از وقتی خانه را ترک کرده و به کالج رفته بود ، ناخنش را نجویده بود . مادرش به هرکاری دست زده بود تا او را از این کار منع کند . به ناخن او ماده ای تلخ مالیده بود . دستکش نخی دستش کرده بود ، حتی چسب زخم روی آن چسبانده بود . اما به محض این که او سوار اتوبوس شده و از جو خانه آن برادر تخم جنش دور شده بود ، این عادت از سرش افتاده بود .

مسلماً اگر مادرش زنده بود و این سرافکنندگی باورنکردنی را می دید ، او را بابت ناخن جویدن که مایه آرامش می شد ، نکوهش می کرد .

او هم مانند بقیه ، قبل از این که روبی را ببیند متوجه ورودش شد . با آن صدای بلندگو قورت داده و گام های سنگین و پر طنینش

وقتی در اتاق باز شد ، ناتالی آب دهانش را قورت داد . آخ ... با آن چکمه های سفید مخصوص کاباره ای ها . زن جوان خرامان وارد اتاق شد . رنگ پریده اما پر تب و تاب . همراه او مردی با موهای چرب و لخت بود ، آدامس می جوید ، پیراهن پیچازی آستین کوتاه به تن داشت و پوشه ای هم زیر بغلش بود . به محض ورود نیشش را تا بناگوش باز کرد و همچنان که ترق تروق صدای آدامسش را در می آورد گفت :

- حال و احوالتان چگونه ؟

گیلیام با فریاد گفت :

- جنابعالی کی باشید ؟

مرد اعلام کرد :

- من بیلی وین لوئیس ، وکیل دعاوی .

سپس با دست به روبی اشاره کرد و ادامه داد :

- و پسر دایی روبی .

گیلیام پوزخندی زد و گفت :

- بیلی باب ، بهتر است آدامس را در بیاوری .

مرد از آدامس جویدن دست کشید و گفت :

- بیلی وین .

سپس در حالی که چپ چپ نگاه می کرد ، آدامس بادکنکی صورتی رنگش را از دهانش در آورد ، آن را گلوله کرد و به زیر میز چسباند و گفت :

- این هم موکل من ، روبی لین کارمایکل .

روبی لبخندی زد که دل سنگ به حالش کباب می شد :

- چطورید ؟

مسترسون و گیلیام هر دو دوستانه سرشان را تکان دادند . خویشتن داری و حالت جدی خود را حفظ کرده بودند ، اما چشم چرانی شان از ناتالی پنهان نماند . آنان موهای قرمز خوشرنگ ، تاپ سفید ، دامن زرد کوتاه و البته چکمه های روبی را دید می زدند . ناتالی می دانست آقایان ظاهر خود را حفظ کرده اند ولی فقط خدا می دانست در باطنشان چه غوغایی برپاست .

«خدا لعنتت کند ریموند . بین چه بلایی سر ما آوردی ؟ سه نفر را روی انگشت می چرخاندی . زندگی سه گانه داشتی . آیا شب ها از عذاب وجدان خوابت می برد ؟»

وقتی آقایان خودشان را معرفی کردند ، ناتالی دستی به دامن خاکی رنگش کشید و سپس دست به سینه نشست . بلوز آبی کمرنگ او تا پایین دکمه می خورد . در برابر پختگی بئاتریس و جلفی روبی احساسی ناخوشایند داشت .

مسترسون به روبی گفت :

- لطفا بنشینید .

رفتار مسترسون طوری مبهم و نامشخص بود که انگار نمی خواست مسئول ترتیب نشستن آنان باشد تا مبادا به دعوا منجر شود .

روبی در حالی که خود را روی صندلی بین دو زن می انداخت با صدایی جیغ جیغی گفت :

- سلام ناتالی .

و بعد با بی اعتنایی :

- بئاتریس .

بئاتریس چشم غره ای به او رفت و ناتالی هم چهره در هم کشید و به او نگاه کرد . در عین حال که از آن زن جوان متنفر بود ، دلش برای او می سوخت . احتمالا روبی خیال می کرد ناتالی با او دوست است . چون وقتی پس از خبر مرگ ریموند در بیمارستان از حال رفت ، ناتالی او را به هوش آورده بود . اما راستش ناتالی فقط به دکتر کمک کرده و پاهای او را بالا نگه داشته بود . پاهای کشیده و باریک او را .

ناتالی چشمانش را بست و سعی کرد حواسش را متوجه مراحل قانونی پیش رو کند . از این گذشته ، شب بیداری هایی در پیش داشت که خودش به حد کافی عذاب آور بود .

منشی محترمانه سینی قهوه را جلوی تازه واردان گذاشت و لبخندی عصبی به گروه ناهمگون که حالا همه شان ساکت شده بودند ، زد و فوری از اتاق بیرون رفت . آقایان در فنجان یک بار مصرف برای همه قهوه ریختند و آن را با بسته های کوچک شکر به دیگران رد کردند .

روبی رو به دیگران کرد و گفت :

- دانه های قهوه باید دانه دانه چیده شود .

بناتریس به فنجان قهوه خود خیره شد . هیچ میلی به آن نداشت . دلش از بوی تند قهوه به هم می خورد . فکر می کرد چقدر احمقانه است که آنان برنامه صبحگاه خود را ادامه می دهند در حالی که شوهرش آن سوی شهر در سردخانه منتظر است تا این جماعت به توافق برسند . او با لحنی پرخاشگر که حتی خودش را هم متعجب کرد ، گفت :

- ممکن است لطفا سر اصل مطلب برویم ؟

و کلابی درنگ تحت تاثیر قرار گرفتند و خودشان را روی صندلی جمع و جور کردند . سپس مسترسون و گیلیام به سراغ کیف خود رفتند و چنان مشغول شدند که به نظر می رسید برای روی میز گذاشتن مدارک با هم رقابت دارند . بیلی وین هم به مسابقه ملحق شد و اوراق خود را از لای پوشه بیرون آورد . ناتالی تعجب کرد که چطور درماندگی خالصانه او به این هیجان و آشفتگی منجر شد . نگاهی غضبناک به مسترسون انداخت که باعث شد او از جا بجهد و سرپا بایستد .

مسترسون که کمی برافروخته بود ، سرفه ای کرد و گفت :

- ما امروز این جا جمع شده ایم تا ... منظورم این است که امروز صبح به این جا آمده ایم تا آخر و عاقبت وضعیتی را مشخص کنیم که در اثر مرگ نابهنگام ریموند کارمایکل ایجاد شده .

ناتالی چشم به در دوخته بود و در عالم خود هنوز امیدوار بود که ریموند قهقهه زنان از در وارد شود و اقرار کند که آنان را سرکار گذاشته است و بگوید که خیال دارد ناتالی را برای سالگرد ازدواجشان به رم ببرد . شش سال پیش در چنین روزی آن دو پیمان زناشویی بسته بودند و بنا شده بود مرگ آنان را از هم جدا کند . او آرزو می کرد آن در با عظمت باز شود ، ولی هیچ حرکتی نکرد . دری که او را از دنیای عقلانی جدا می کرد .

مسترسون در حالی که به خود می پیچید گفت :

- تحقیقات حاکی از آن است که شش سال پیش آقای کارمایکل عمدا یا سهوا با موکل من ناتالی مری بلانکن شیب ازدواج کرده بی آن که همسر اولش بناتریس لنور ریچارد سون را طلاق داده باشد .

وقتی ناتالی به آدم های دور و برش نگاه کرد ، فکر کرد که جای او آن جا نیست . آرزو می کرد آنان را نمی شناخت . از نظر او ، این جور مصیبت ها می بایست بر سر زنان شهر پیوریا می آمد که شوهرانشان خلبان بودند و خودشان از شدت چاقی دیگر گودی کمر نداشتند و زندگی زناشویی شان رقت بار بود .

مسترسون دوباره به اوراق رسمی اشاره کرد و گفت :

- همچنین به نظر می رسد که شش هفته پیش ، آقای ریموند کارمایکل عمدا یا سهوا با روبی لین هیکنز ازدواج کرده بی آن که زن اول و دومش را طلاق داده باشد .

ناتالی فکر کرد : «زنانی که زبانی تیز و برنده دارند ، خواسته هایشان زیاد است و چشم و دلشان کور . »
بئاتریس گفت :

- سهوا؟! ریموند دقیقا می دانست چه کار می کند . فقط خیال نمی کرد مچش باز شود .

روبی با حالتی که انگار کمکی قابل ملاحظه می کند ، گفت :

- یا این که بمیرد .

ناتالی موضوع خیانت ریموند را پیش هیچ کس به جز مسترسون افشا نکرده بود . البته نه برای این که بئاتریس بعد از اعلام مرگ ریموند از آنان قول گرفته بود در این مورد سکوت کنند ، بلکه چون احتیاج به فرصت داشت تا وضعیت برایش جا بیفتد و قبل از این که تصمیم بگیرد تا کجای ماجرا را برای خانواده و دوستانش بگوید ، قضیه را هضم کند .
مسترسون در حالی که عرق گردن خود را با دستمال پاک می کرد ، گفت :

- من دارم سعی می کنم بهترین راه حل را برای این وضعیت پیچیده و مشکل پیدا کنم .

ناتالی فقط با سارا در این مورد حرف زده و جزئیات مرگ ریموند را تا حدی توضیح داده بود که حس کنجکاوی او را ارضا کند . سپس از پرستارش خواسته بود برای یکی دو هفته از پزشکی بازنشسته بخواهد مطب را اداره کند .

گیلیام دستش را در هوا تکان داد و گفت :

- مسترسون ، بهتر است از چرندیات فاکتور بگیریم . موکل من بئاتریس ، به عنوان زن قانونی و تنها وارث ریموند ، حق دارد تمام اموال او ، منجمله خانه ها و اتومبیل ها و جواهرات و غیره را صاحب شود .

ناتالی فرصت نکرده بود به برادرش زنگ بزند . در واقع فرصت تلفن کردن داشت اما قدرت رو به رو شدن با او را نداشت .

مسترسون اوراق روی میز را زیر و رو کرد و در حال جستجو گفت :

- تنها وارث ؟

سپس مدرکی موثق رو کرد و گفت :

- من نسخه ای از وصیت نامه آقای کارمایکل را دارم که در تاریخ ژانویه امسال از ناتالی به عنوان تنها وارث خود اسم برده .

ناتالی چقدر کار داشت که می بایست انجام می داد . هنوز جعبه مجموعه کتابهای ریمون را باز نکرده بود . به باغچه ی عمه روزمیری رسیدگی نکرده بود

گیلیام عنیکش را زد و گفت :

- می شود وصیت نامه را ببینم ؟

.... اتاق مطالعه ریموند را که دیگر نگو . او مدارک اسامی را روی میز یا دم دست نمی گذاشت . کشویی قفل شده آن اتاق بود که اگر قفل آن را می شکستد ، به هزینه های جاری و دفتر روزانه سفرهایش دسترسی پیدا می کردند که نشان می داد یک هفته در میان تعطیلات آخر هفته را با بتاتریس و ناتالی سر می کرده است و بقیه روزهای هفته را با روبی .

گیلیام با لحنی پیروزمندانه گفت :

- در این وصیت نامه تصریح شده که کارمایکل همسرش ناتالی را وارث خود کرده . اما از آن جا که قبلا ثابت کردیم ناتالی همسر او نیست ، قضیه منتفی است .

پس تعجبی نداشت که ریموند جمعه شب ها آن قدر خسته بود .

مسترسون گفت :

- طبق مقررات ایالت ، ریموند و ناتالی عملا زن و شوهر قانونی بوده اند .

علی رغم تقاضای مکرر ریموند ، ناتالی پیشنهاد زندگی مشترک را بدون ازدواج با او رد کرده بود . تعصبات مذهبی به او اجازه نمی داد بدون ازدواج با ریموند زندگی کند . حالا می دید حدود هفت سال با شوهر زنی دیگر رابطه نامشروع داشته است . اگر با این سرافکنندگی می مرد ، یک راست به جهنم می رفت .

گیلیام تشر زد :

- عملا واژه ای قانونی نیست . اگر مرد متاهل باشد ، قانونا نمی تواند همسر دوم اختیار کند . مدرکت را مکاتبه ای گرفته ای ، آقای وکیل ؟

اگر قضیه ازدواج او در شهر کوچک اسمایلی درز پیدا می کرد ، مردم شهر او را به صلیب می کشیدند و تف و لعنتش می کردند . حتی شایعه اش هم کافی بود تا عزت و احترامش از بین برود و شغلش را از دست بدهد . همه این ها مانند صحنه های فیلمی که پایانی خوش نداشت ، به ذهنش می آمد .

بیلی وین گفت :

- مدرک مکاتبه ای چه اشکالی دارد ؟

مسترسون قبلا به ناتالی هشدار داده بود که موقعیت آنان از نظر قانون متزلزل است و ریموند او را در وضعیتی بی ثبات قرار داده و درگیر قرض و قوله های خود کرده است . خلاصه ، صرف نظر از حرف و حسن نیت ، آینده مالی او ناخوشایند است .

گیلیام از میان انبوه اوراق دو ورقه بیرون کشید . یکی از آنها را جلوی ناتالی گذاشت و دیگری را جلوی روبی . ناتالی سعی کرد حواسش را متوجه متن کاغذ کند ، ولی هنوز سردرد قبلی اش برطرف نشده ، سردردی دیگر به سراغش می آمد . شکر خدا که مسترسون ورقه را از او گرفت .

گیلیام با لبخندی صمیمی گفت :

- قانون طرف خانم کارمایکل است . اما به دلیل این وضعیت غیر عادی ، موکل من بزرگمنشانه از ادعا بابت اموالی که آقای کارمایکل در آن ها با خانم بلانکن شیپ و خانم هیگز شریک است ، صرف نظر می کند .

بلانکن شیپ در واقع ، او حالا دیگر نمی توانست ادعایی نسبت به نام خانوادگی ریموند داشته باشد . قانونا می بایست نام خانوادگی قبل از ازدواجش را به کار می برد . گواهینامه جدید کارتهای اعتباری جدید ... و نام جدید روی در مطبش .

مسترسون از روی ورقه خواند :

«این موضوع باید مسکوت بماند . بدین وسیله امضا کنندگان زیر تعهد می نمایند در مورد نوع ارتباطشان با ریموند کارمایکل با هیچ کس حرف نزنند و برای تغییر نام فعلی به نام خانوادگی قبلی خود اقدام نمایند و پس از این به هیچ وجه از نام خانوادگی کارمایکل استفاده نکند . »

شش سال زندگی نفی شد . ناپدید شد . ازدواج لذت به ذلت کشیده شد .

گیلیام لبهای گوشتالود خود را چرخاند و گفت :

- خانم کارمایکل مایل است عزت و احترامش در محل زندگی اش حفظ شود . من مطمئنم خودتان متوجه هستید که انگ سه زنه بودن همسرش چطور روی روش زندگی و حرمت او سایه می اندازد . این قرارداد صرفا بر این تاکید دارد که دو زن دیگر نهایت همکاری را مبذول دارند تا بی مبالاتی ریموند کارمایکل مخفی بماند .

«مرد مرده ای که سه زن از خود بر جای گذاشت . با فشار دادن دکمه شماره یک به زن پولدار و اعیان . با دکمه شماره دو به زن سازگار و با دکمه شماره سه به زن وسوسه انگیز رای دهید .»

مسترسون با خطی خرچنگ قورباغه روی فرمی اداری ، یادداشتی برای ناتالی نوشت که فقط او می توانست ببیند :

«برای خاطر حفظ اموالت بهتر است در مورد امضا کردن فکر کنی .»

ناتالی که دل آشوبه گرفته بود یادداشت را کنار زد و گفت :

- فعلا فقط می خواهم بدانم شوهرم چطور و کجا دفن می شود .

بئاتریس لبخندی بی فروغ بر چهره داشت و با گردنبنده مروارید دو ردیفی اش بازی یم کرد . او اصلا به بیوه ای عزادار شباهت نداشت . گفت :

- بعد از مراسم تودیع در نورث بند ، شوهرم در آرامگاه خانوادگی دفن می شود .

ناتالی دلش به درد آمد . دلش می خواست فریاد بزند ، ولی در عوض قسمتی از دامنش را محکم در دست گرفت و گفت :

- ریموند چندین بار به من گفته بود که دلش می خواهد جسدش را بسوزانند .

روبی دستش را بالا برد . وقتی همه به او رو کردند ، موهایش را از روی شانه هایش عقب زد و گفت :

- من و ریموند گفتگویی مفصل در مورد منجمد کردن جسد داشتیم تا شاید بعدا بشود مرده را زنده کرد .

بئاتریس خنده ای تمسخر آمیز کرد و گفت :

- اوه ، عالی است . تنها دلیلی که ممکن است دلم بخواد آن حرامزاده زنده شود ، این است که دو مرتبه بکشمش .
 ناتالی دستش را بالا آورد تا به او سیلی بزند ، اما توانش را نداشت . در عوض ، روبی مشتش را نثار او کرد . مو قرمز
 جیغ زنان به آن سوی میز شیرجه رفت و شروع به مشت زدن به او کرد . وقتی بیلی وین و گیلیام او را از بئاتریس جدا
 کردند ، چند تار موی بور بئاتریس و دستش بود . آقایان محکم او را گرفته بودند و روبی تف می کرد و لگد می انداخت
 و سعی می کرد خود را از دست آنان نجات دهد و در این کشمکش کلاه گیلیام به هوا رفت .

چشمان بئاتریس از حدقه بیرون زده بود . بدنش می لرزید و صورتش سرخ شده بود . در حالی که دو دستی موهای
 درهم و برهمش را گرفته بود گفت :

- با چه جراتی به من توهین می کنی زنیکه هرزه ی احمق ؟ گیلرد ، می خواهم همین الان او بازداشت شود .

ناتالی ساکت و بی حرکت سر جای خود نشسته بود و از خدا می خواست که آن دو زن تا سرحد مرگ یکدیگر را
 بمالانند . در این صورت وضعیت او پنجاه درصد بهبود می یافت . علی رغم جوانی و پر انرژی بودن روبی ، او پنج دلار
 روی بئاتریس شرط بندی می کرد .

گیلیام با لحنی آرام گفت :

- آرام باش ، بئاتریس .

بیلی وین نیز خنده کنان روبی را روی صندلی اش نشانده و به سلامت از معرکه گریخت .

بئاتریس در حالی که با یک انگشت به آن دو زن اشاره می کرد و با دست دیگرش موهایش را مرتب می کرد گفت :

- حتی به ذهنتان هم راه ندهید که می توانید در مراسم ختم شرکت کنید . هردوتان را مثل سگ بیرون می اندازم .

ناتالی سرش را تکان داد . جای تعجب بود که با وجود آشفتگی و شدت گرفتن ضربان قلبش بابت حرفهای بئاتریس ،
 خونسردی خود را حفظ کرده بود . او گفت :

- تو نمی توانی منکر وجود ما بشوی و فرصت آخرین وداع را با ریموند از ما بگیری .

- حالا می بینی .

روبی دوباره به سمت او یورش برد . اما این بار مسترسون و گیلیام خود را آماده کرده بودند . بالاخره مجبور شدند
صندلی های خود را بین آن دو زن قرار دهند .

گیلیام در گوشی به بئاتریس گفت :

- یادش باشد هنوز خیلی کار داریم . بهتر است برویم سر قرار داد ، باشد ؟

ناتالی سینه اش را جلو داد و گفت :

- من هیچ چیزی را امضا نمی کنم . مگر این که در مراسم خاکسپاری شرکت کنم .

روبی حرف او را تایید کرد :

- آره .

وقتی نگاهشان در هم تلاقی کرد ، دهان بئاتریس به هم دوخته بود . اما از چشمانش معلوم بود آرام تر شده است . او
گفت :

- اصلا برای چه می خواهید بیایید ؟

ناتالی لبانش را با زبان خیس کرد ولی صدایش در نیامد .

«برای چه ؟ برای این که دوستش داشتم .»

ناتالی برای لحظه ای احساس کرد نوعی همسبستگی با بئاترس دارد و حدس می زد این زن آن طور ها هم که ظاهرش
نشان می دهد ، ترشو نیست .

بیلی وین که ظاهرا در خواندن کند بود ، انگشت خود را روی نوشته ای از قرار داد کشید و گفت :

- این قرار داد به درد نمی خورد .

گیلیام صبورانه پرسید :

- چرا ؟

بیلی وین با لبخندی محکم گفت :

- چون زن اول ریموند تنها وارث او نیست .

رنگ از روی بئاتریس پرید و پرسید :

- چی گفتی ؟

روبی پوزخند زنان دستی به شکم صاف خود زد و گفت :

- چون من از ری باردارم .

ناتالی به سختی آب دهان خود را قورت داد . این مرتبه نوبت بئاتریس بود که به روبی حمله ور شود ، و با ناخن های لاک زده اش گلوی روبی را هدف گرفت .

6

ناتالی فکر کرد برای وقت گذرانی و فرار از افکار تحمل ناپذیر به خرید برود و برای مراسم تدفین لباس سیاه بخرد . بالاخره بئاتریس از سر اکراه موافقت کرده بود که مراسم روز بعد در پدوکا ، خاک بی طرف ، برگزار شود .

اما وقتی ناتالی با بی خیالی به کمد مرتب لباسهایش نگاهی انداخت ، متوجه شد که کت و دامن کرپ سیاه رنگی که برای مراسم عزاداری همه رزمی خریده بود ، مناسب است . می توانست آن دستمال گرن مارک هرمس را هم که ریموند برایش خریده بود ، ببندد . او دستی به دستمال گردن ابریشم رنگارنگ کشید . سعی می کرد مناسبت این هدیه را به یاد بیاورد ، اما موفق نمی شد . حالا این سوال برایش پیش آمده بود که چند تا از هدایایی که با دست و دلبازی به او داده شده بود ، ناشی از شرم و تقصیر بوده است .

آهسته در سمت دیگر کمد را باز کرد . کت و شلوارهای ریموند ، شلوارهای تکی و پیراهن هایی که هنوز در نایلون از جالباسی آویزان بود ، منتظر بازگشت او بود . ناتالی دولا شد تا یکی از کفش های او را صاف بگذارد .

خیلی دلش می خواست بداند آیا ریموند در خانه بئاتریس و روبی هم کمدی را اشغال کرده بود ؟

او خشمگین کف اتاق نشست و زانوانش را در بغل گرفت . مردی که به حفظ و نگهداری سه زن اهمیت نمی داد ، قطعاً آخر و عاقبت سه کمد لباسش هم برایش علی السویه بوده است .

ناتالی همچنان که زانوانش را در بغل گرفته بود ، سرش را روی دستانش گذاشت و نالید :

- چرا ، ریموند چرا ؟

مدتی طولانی به همان وضع نشست و از میان بافت خوش بوی آستین پلوور پشمی نازکش نفس کشید . این سرما دیگر هرگز از تن او بیرون نمی رفت . دو زن دیگر و یک نوزاد .

«یک نوزاد»

چشمانش را محکم بر هم فشرد و تک اشکی ریخت . او هرگز در آرزوی مادر شدن نبود . معتقد بود غریزه مادری به طور کامل در او پرورش نیافته است ، چون مادر خودش نمونه مادری خوب و دلچسب نبود . ریموند می گفت خیالت راحت است که ناتالی بچه نمی خواهد چون در این دنیای فاسد به دنیا آوردن بچه ظلم است . اما آیا این عقیده ناشی از وجدان فاسد ریموند نبود ؟ مردی که او و زندگی او را تباه کرده بود ، حالا برای او بیگانه بود . اکنون او هیچ چیز نداشت . حتی خاطرات خوشش هم چرکین شده بود . از همه بد تر ، چقدر بدبخت بود که حتی ذره ای به ریموند شک نکرده بود .

ذهن او نجوا کنان می گفت : «حقیقت ندارد .» فکر می کرد که عمق خیانت ریموند را دست کم گرفته است .

به نظرش می رسید زنگی از راه دور در دنیای بدبختی و فلاکت او طنین افکنده است . بالاخره متوجه شد که صدای زنگ در خانه است . سماجت کسی که پشت در بود باعث شد او از جا بلند شود . بعد از ظهر ، همسایه ها و آشنایان یک روند برایش غذا می آوردند . سارای آمده به خدمت ، خبر مرگ ریموند را همه جا پخش کرده بود و به نظر می رسید اهالی شهر های کوچک سالاد را غذای مخصوص تسکین دادن می دانند . اصلا دلش نمی خواست کسی را ببیند یا با کسی حرف بزند . فقط می خواست روی زمین بنشیند و با خودش حرف بزند . از این گذشته ، بشتر ملاقات کنندگان به محض دیدن چشمان پف آلود و بینی پوست پوست او ، فوراً جیم می شدند .

آهسته شروع به پایین آمدن از پله ها کرد . تمام بدنش درد می کرد . دو شب از آن شب هولناک و مضمّن کننده در بیمارستان گذشته بود . این مدت را روی کاناپه ای با روکش مخمل آبی در اتاق مطالعه می خوابید . کاناپه آن قدر ها راحت نبود . به علت کابوس هایی که در خواب دیده و از کاناپه افتاده بود ، طرف راست بدنش درد می کرد و چند نقطه اش کبود شده بود .

وقتی در را باز کرد ، زیر لب گفت :

- خانم راجیت !

با دیدن آن زن ضربان قلبش شدت گرفت . این پیرزن ریز نقش دوستداشتنی علاوه بر اینکه همسایه بغل دستی فوق العاده فضولی بود ، در هفته نامه ی خبری اسمایلی تریبون هم مقاله می نوشت که بیشترش اخبار مربوط به کلیسا بود .

ایلین راجیت حالتی مغموم به چهره ی همچون پرنده اش داده و ظرف پلاستیکی نارنجی رنگی که روی آن را آلومینیوم کشیده بود ، در دست داشت .

- خانم کارمایکل ، متاسفم . برای شوهرت واقعا متاسفم .

- متشکرم .

زن لاغر اندام این پا و آن پا می کرد تا شاید ناتالی او را به داخل تعارف کند . ولی انتظارش بیهوده بود . کاسه را به سوی ناتالی دراز کرد و گفت :

- سالاد نخود فرنگی .

ناتالی ظرف را گرفت . لبخندی زد و گفت :

- لطف کردید که به من سر زدید .

خانم راجیت کمی به جلو خم شد و در گوش او گفت :

- شنیده ام او در تصادف اتومبیل در جا کشته شد .

ناتالی چند بار پلک زد و گفت :

- اوه ، نه ریموند بعد از تصادف دچار حمله قلبی شد .

شانه لاغر و نحیف زن پایین افتاد و گفت :

- اوه !

به نظر می رسید خانم راجیت از اهم اخبار عقب است .

- بسیار خوب ، اگر دلت بخواهد می توانم در روزنامه یک آگهی درگذشت یا شرحی مختصر از زندگی او بنویسم .

- دلم می خوهد این کار را بکنید ، خانم راجیت .

پیرزن همسایه نگاهی اجمالی به داخل خانه انداخت و گفت :

- عکسی از او داری که دلت بخواهد چاپ شود ؟

- نه ، راستش نه .

همسایه یک دفتر یادداشت کوچک و یک مداد از جیبش در آورد . ناتالی انتظار داشت او نوک مدادش را با زبان خیس کند که از قضا همین کار را کرد . خانم راجیت گفت :

- من به موسسات کفن و دفن محلی زنگ زدم اما هیچ کدام از آنها هیچ خبری از مراسم تدفین نداشتند .

- شو شوهر من در ایالتی دیگر دفن می شود .

- کجا ؟

ناتالی آب دهان خود را قورت داد و گفت :

- هنوز خانواده اش تصمیمی نگرفته اند . لطفا مطلبتان را خیلی ساده و کوتاه بنویسید :ریموند کار مایکل ، چهل و دو ساله ، فروشنده لوازم پزشکی ، در اثر حمله قلبی در گذشت .

- چند سال بود ازدواج کرده بودید ؟

انگار غده ای در گلوی ناتالی گیر کرده بود . «هرگز»

- خانم کارمایکل ؟

عضلات گلوی ناتالی به شدت گرفته بود :

- ش شش سال . اما لزومی ندارد این را چاپ کنید .

زن از نوشتن دست کشید :

- چرا ؟

- چون ... چون ... به نظرم مطالب باید مربوط به زندگی او باشد نه ارتباطش با ... با من .

«دروغ گو ، دروغ گو ، دروغگو دشمن خداست .»

- بسیار خوب ، هر طور میل داری ، چه ...؟

- راستش من باید بروم ، خانم راجیت .

- کاری هست که من بتوانم برایت انجام بدهم ، عزیزم ؟ مثلاً علفهای باغچه ات را بکنم . گفتم نکند علفهای هرز باغچه شما زیاد شده باشد .

- از لطف و محبت شما ممنونم ، اما نه .

ناتالی در حالی که در را می بست گفت :

- بابت سالاد سیب زمینی خیلی متشکرم .

- سالاد نخود فرنگی .

- درست است . متشکرم .

سپس کمی عقب رفت ، با حرکت سر و لبخند در را بست

سپس کمی عقب رفت ، با حرکت سر و لبخند در را بست و بعد به در چوب ماهون زهوار در رفته تکیه داد و در فکر فرو رفت . فکر کرد اگر هرگز پایش را از این خانه بیرون نگذارد ، آیا کسی هست که دلش برای او تنگ شود ؟ شاید . چفت در را چرخاند . حالا او در انواع و اقسام سالاد غرق بود : سالاد نخود فرنگی ، سالاد سیب زمینی ، سالاد والدورف ، سالاد ماکارونی ، سالاد ژله ، سالاد لوبیا ، سالاد پاستا ، سالاد میوه و از همه حیرت آور تر سالاد واترگیت . به هر زحمتی بود خود را به آشپزخانه رساند . می بایست سعی می کرد در لابه لای سالاد ها برای سالاد خانم راجیت جا باز کند .

همان طور که سالاد ها را جا به جا می کرد ، چشمش به شیشه نیمه پر ماهی کولی خشک افتاد . تنقل مورد علاقه مخصوص نیمه شب ریموند ترجیح می داد نوع ممتاز آن را نگه دارد . ناتالی اشک تازه سر بر آورده خود را فرو برد و شیشه بلند را که آن قدر ها جا نمی گرفت ، جایی دیگر گذاشت .

دوباره زنگ به صدا در آمد . احتمالاً خانم راجیت فکر بکر دیگری به ذهنش رسیده بود تا جزئیات بیشتری بنویسد . وقتی همان راهی را که آمده بود ، بر می گشت ، موهایش را از روی صورتش کنار زد و آهی کشید و به خود گوشزد کرد که باید خدا را شکر کند که کسی به یاد او هست

وقتی در را باز کرد ، سعی کرد لبخندی صبورانه بزند ، اما با دیدن برایان باتلر جا خورد . نفسی عمیق کشید و گفت :

- چطور جرات کردی به خانه من بیایی ؟

باتلر شتاب زده گفت :

- آمده ام به شما تسلیت بگویم ، دکتر کارمایکل .

چشمان تیره اش را پشت عینک پنهان کرده بود ، اما به نظر می رسید نمی داند با دستان پهن و بزرگش چه کند .

- خبر ریموند را شنیدم .

- متشکرم ، حالا برو .

- می خواستم ازت عذرخواهی کنم .

ناتالی چند لحظه چشمانش را بست و گفت :

- گوش می کنم .

باتلر گره کراواتش را سفت کرد . می دانست چه دلهره ای به جان آن زن بی گناه انداخته بود .

- وقتی فکر می کنم ، می بینم هفته پیش چه ضربه ای به تو وارد کردم . چاره ای نداشتم . نمی توانستم طور دیگر رفتار کنم .

- درست است ، مجبور بودی .

- دایی برایان !

ناتالی سرش را به سمت صدا برگرداند . وانتی خاکستری رنگ آن جا ایستاده بود که روی در طرف راننده نوشته بود گروهی باتلر و شماره تلفنی با رنگی زننده هم در زیر آن بود . دختری کوچک نیز سرش را از شیشه بیرون آورده بود و داد می زد .

- جینی من را زد .

کله ای سیاه پیدا شد :

- اول آلی من را زد .

باتلر آهی ملالت بار کشید و گفت :

- هیچ کس کسی دیگر را نزند ، باشد ؟ درست بنشینید و کاری به هم نداشته باشید .

سپس به ناتالی نگاه کرد و گفت :

- عذر می خواهم .

ناتالی اخم کرد . برای لحظه ای صدایش گرفت .

مرد ادامه داد :

- به هر حال

- دایی برایان ! جینی دارد با رادیو بازی می کند !

- آلی ساکت نمی شود تا من آهنگ را بشنوم !

- هر دو ساکت شوید و سرجايتان بنشینید .

و دوباره لبخند به لب رو به ناتالی کرد :

- دوباره عذر می خواهم .

چشمان قهوه ای رنگش سرخ شده بود . جای زخم روی پیشانی اش همچنان بر جا بود . سایه اش که در ساعت پنج

بعد از ظهر روی زمین افتاده بود ، نشان می داد بد وقتی را انتخاب کرده است . خسته و کوفته به نظر می رسید .

- به هر حال ، یک چیزی برایت آورده ام .

خود را کمی کج کرد و پاکت قهوه ای چروک خورده ای را بیرون آورد .

- بگذار حدس بزنم ... سالاد است ؟

باتلر گیج شد :

- ها ؟

اما پاکت سبک تر از آن به نظر می رسید که خوراکی داخلش باشد . ناتالی از داخل آن یک جعبه جواهر کوچک بیرون آورد و درش را باز کرد . با دیدن گوشواره های الماس عمه اش نفسش بند آمد . چون زبانش هم بند آمده بود ، نگاهی پرسشگر به باتلر کرد .

باتلر شانه های پهن خود را بالا انداخت و گفت :

- وجدانم راضی نمی شد این ها را بردارم . این ها برای تو خیلی ارزش دارد .

ناتالی سرش را به نشانه تشکر تکانی داد . تند تند چشمانش را به هم می زد .

- در غمت شریکم ، هرچند شوهرت را به خوبی نمی شناختم ، به نظر می رسید آدم خوبی است .

خود ناتالی هم آن طور که باید و شاید او را نشناخته بود و از قضای روزگار ، آن قدر ها هم خوب نبود .

- دایی برایان ، گرسنه ام .

- من هم همین طور .

باتلر لبخندی زد و گفت :

- فعلا لازم نیست نگران بدهی باشی . یک جوری با هم کنار می آییم .

وقتی باتلر رفت ، ناتالی گوشواره ها را به سینه اش چسباند و بابت وجدان نهفته مرد ، خدا را شکر کرد .

- دکتر کارمایکل .

باتلر در انتهای پیاده رو ایستاده و طوری به طرف ناتالی خم شده بود که انگار دلش نمی خواست برود . موهایش در آن نسیم خنک تکان می خورد .

- حالا داغ هستی و احساساتی ، ولی باور کن زمان التیام دهنده جراحات و غصه هاست .

حرفهایی تکراری که همین امروز دست کم ده - دوازده بار آن ها را شنیده بود . اما چیزی در حالت و چهره باتلر بود که ناتالی را تحت تاثیر قرار می داد . آیا او هم همسرش را از دست داده بود ؟

- دایی برایان !

- دارم می آیم .

باتلر سوار وانت شد و قبل از این که آن را روشن کند و به راه بیفتد ، از سر محبت موهای دم اسبی دخترک را کشید و نیشگونی از گونه اش گرفت .

«زمان التیام دهنده جراحات و غصه هاست .»

ناتالی دلش می خواست حرف مرد را باور کند . اما خیال نمی کرد دیگر هرگز بتواند خوشحال باشد یا به حالت عادی برگردد . یک جای امیدواری برایش باقی مانده بود . مطمئن بود زندگی اش مغشوش تر از این که هست ، نخواهد شد .

همین که برگشت تا وارد خانه شود ، درخشش خودرویی زرد در کنار خیابان توجهش را جلب کرد و همچنان که تاکسی ایستاد و مردی با کیف ورزشی در دست از آن پیاده شد ، آن را تماشا می کرد . تاکسی به راه افتاد و مرد را همان جا گذاشت . ناتالی اخمی کرد . چیزی در قد و قامت مرد به نظرش آشنا می آمد ...

مرد دستی تکان داد و به طرف حیاط آمد :

- ناتالی .

ناتالی خشکش زد . او برادرش را بدون لباس یکسره نارنجی رنگ (لباس مخصوص زندانیان) و در لباس عادی نشناخته بود .

تونی که نیشش تا بناگوش باز بود گفت :

- سلام خواهر ، امیدوارم بی موقع مزاحم نشده باشم .

7

- مونا رک یکی از بهترین مدل های ماست .

آقای روبین مسئول موسسه کفن و دفن مموریال چنان با تانی و کارشناسانه حرف می زد که اعصاب بناتریس را خرد کرده بود . این مرد مبادی آداب با آن کت و شلوار رسمی اش دستی روی تابوت کشید و چنان از آن تعریف می کرد که انگار می خواست یک دستگاه ردیاب بفروشد .

- جنس این تابوت از فولاد است که روکش برنج دارد .

بناتریس زیر چشمی نگاهی به او انداخت و فکر کرد : «رژ لب مالیده ؟»

او با جلال و جبروت در تابوت را باز کرد و گفت :

- داخلش از مخمل بنفش سلطنتی است و تزئیناتش هم کار دست است ، قسمت

- قیمتش چند است ؟

آن جا بوی کافور می داد ، یا شاید هم بوی خود آقای روبین بود .

مرد گلپوش را صاف کرد و گفت :

- شش هزار .

- دلار ؟

مرد سری تکان داد :

- مطمئنم شما طالب تابوتی هستید که نشان دهنده محبت و دلبستگی به آن مرحوم باشد .

بناتریس به اطراف آن محل وحشتناک نگاهی کرد و گفت :

- تابوت های چوبی تان کجاست ؟

- معذرت می خواهم ؟

بناتریس آهی کشید و دستش را روی مخمل بنفش داخل تابوت کشید . آن حرامزاده لیاقت نداشت تا ابد در این جای گرم و نرم لم بدهد . اما بناتریس مجبور بود حفظ ظاهر کند . حتما چند تا از کله گنده های باشگاه کانتری نورث بند برای فضولی هم که شده بود ، به پدوکا می آمدند . او مجبور بود هر طور هست نقش بیوه ای عزادار را بازی کند و در عین حال مراقب باشد زن های شماره دو و سه ریموند از نظرها مخفی بمانند . او موافقت کرده بود آن دو مراسم تدفین شرکت کنند به شرط این که خفقان بگیرند . ناتالی مثل آدمهای حساسی رفتار می کرد ، اما آن یکی حتما او را به مرز جنون می رساند . ای کاش گیلرد آن روز صبح وساطت نمی کرد و می گذاشت او آن زنیکه هرزه را خفه کند تا خیال همه راحت شود .

این حقیقت که ریموند پدر می شد، او را دیوانه کرده بود. او اعصابش خرد بود که بچه نداشت و حالا ریموند او را دست انداخته بود. سالها برای بچه دار شدن به هر دری زده بودند تا بالاخره ناامید شده بود. حتی بدش نمی آمد بچه ای را به فرزند خواندگی بپذیرد، ولی ریموند تن نداده بود. ریموند وسواس به خرج می داد و می گفت می ترسد بچه عقب مانده ذهنی باشد. بئاتریس سرش را تکان داد. «دیگ به دیگ می گوید رویت سیاه.»

- خانم کارمایکل؟

مرد لبان قرمز خود را لیسید و گفت:

- میل دارید یک تابوت دیگر نشانتان بدهم؟

- نه همین خوب است.

- چه انتخاب عاقلانه ای، خانم.

این بی عدالتی که آن زن هرزه از ریموند باردار شده بود، حالتی در بئاتریس ایجاد کرده بود که انگار یکی یکی ناخن هایش را کشیده باشند. آیا او مستحق ذره ای شادی در زندگی نبود؟

اقای روبین او را به سوی میز تحریری برد که روی آن پر از اوراق نمونه های تدفین و ختم بود و گفت:

- برنامه های ما این است: موعظه ای مجلس ختم، یادداشت تشکر، کارت های تشکر با پاکت، در صورتی که کسی بخواهد برایتان تسلیت بفرستد....

- دوست ندارم موسیقی و کشیش در کار باشد. خودم یادداشت تشکر دارم و اگر کسی بخواهد کارت تسلیت بفرستد، می تواند به مغازه کارت فروشی برود و کارت بخرد.

او با خطی خرچنگ قورباغه آنچه را بئاتریس می گفت، یادداشت می کرد.

- کار دیگری هم هست؟

- روال کار ما این است که از خانواده مرحوم دعوت می کنیم قبل از این که مجلس عمومی شود، بیایند و مدتی با مرحوم تنها باشند.

بئاتریس گفت:

- من تنها کسی هستم که ریموند دارد .

طبق تحقیقات گیلرد ، ریموند در این مورد حقیقت را گفته بود . باز هم خدا را شکر .

- شاید بخواهید دوستی صمیمی را با خودتان بیاورید .

نام ده ، دوازده تن از آشنایان به ذهن بئاتریس رسید ، اما هیچ کدامشان آن قدر صمیمی نبود که جزو اقوام به حساب بیاید به جز چند تن از اقوام پدری و مادری اش ، او از همه خویشاوندانش مسن تر بود . بئاتریس ترجیح می داد به جز خودش ، مصاحب دیگری نداشته باشد .

- من تنها هستم .

روبین سرش را تکان داد و گفت :

- لازم است محل دفن را به راننده ی نعش کش بگوییم .

- گورستان باغ بلوط در نورث بند ، ایالت تنسی .

چشمان آقای روبین گرد شد :

- تا آن جا دو ساعت رانندگی است .

- خوب که چی ؟

- هیچی ، مسئله ای نیست ، خانم کارمایکل .

- مطلب دیگری هست یا می توانم این خراب شده را ترک کنم .

مرد در حالی که خودکار را به دست بئاتریس می داد ، گفت :

- این جا را امضا کنید بعد می توانید بروید .

بئاتریس امضا کرد . سپس با گام های بلند از آن جا بیرون رفت و هوای تازه ای خیابان را به درون ریه هایش فرستاد

. دل آشوبه داشت . به هرجان کندی بود ، خودش را به اتومبیل مرسدس بنزش رساند ، درش را باز کرد و همین که

خواست روی صندلی چرمی اتومبیل بنشیند ، ساختمانی توجهش را جلب کرد . ابتدا سعی کرد به جاذبه ای که او را می

کشید بی اعتنا بماند و سوار اتومبیل شد . اما قبل از این که موتور را روشن کند ، تحریک شد نگاه دیگری بیندازد . آب دهانش را قورت داد سپس از سر تسلیم اهی کشید ، فکر کرد : «شاید خیری در این کار باشد .»

حدس می زد فاصله اش با آن ساختمان دو بلوک است . هواس وسوسه کننده ای بیرون را با هوای خفه داخل اتومبیل مقایسه کرد و ترجیح داد پیاده برود .

روی پرچمی سه گوش که بر فراز تیر چراغ برقی قدیمی در اهتزاز بود ، نوشته شده بود : به پدوکا خوش آمدید . سر تا سر خیابان پر از درخت سیاه توسه بود و شکوفه های سفید رنگ لطیفشان مثل قالی تمام پیاده رو را پوشانده بود . پدوکا شهر بدی نبود و به هر حال به درد مراسم ختم می خورد . در واقع برگزاری مراسم خارج از نورث بند باعث می شد از لحاظ روحی و روانی از زندگی نکبت بار ریموند و مرگ او فاصله بگیرد . همچنان که پیش می رفت ، به صلیب طلایی که همیشه به گردن داشت ، دست کشید . هرچند ریاکاری بود ، عادات قدیمی به سختی ترک می شود .

تقریباً دو بلوک را رد کرده بود که گام هایش را آهسته کرد . سرش را کمی عقب برد تا ناقوس قدیمی و شیشه های رنگی سر در چوبی حکاکی شده را ببیند . دلهره گرفت . نفسی عمیق کشید و قبل از این که وارد کلیسا شود ، روسری ابریشمین را از کیفش در آورد و روی سرش انداخت .

داخل کلیسا همچون غاری با هیبت و خالی بود . وقتی در پشت سرش بسته شد ، از صدای آن ، جا خورد . دیوارها و سقف آکوستیک باعث انعکاس صدا می شد . نوری خفیف پنجره های رنگی را روشن می کرد . مقابل محراب مجسمه مریم مقدس قرار داشت که انگار از لابه لای ردیفی از نیمکت های چوب ماهون دستش را به سوی بتاتریس دراز کرده بود .

چشمان بتاتریس پر از درد بود . به سختی آب دهانش را قورت داد و به تشت آبی که در مدخل ورودی قرار داشت ، نزدیک شد . انگشتان لرزانش را در آب فرو برد . خود را برای شوک الکتریکی آماده کرده بود ، چه واقعی چه خیالی . همیشه وقتی آب مقدس به دستش می خورد ، حالت برق گرفتگی به او دست می داد . بی درنگ صلیبی روی سینه خود کشید . سپس به سوی میزی رفت که شمع هایی در اندازه های مختلف روی آن شعله ور بود . دستش را در کیفش کرد ، صد دلار در آورد و در صندوق صدقات انداخت . سپس شمعی بزرگ برداشت و آن را با شعله یکی از شمع ها روشن کرد .

بعد از این که صلیبی دیگر روی سینه کشید ، محتاتانه روی نیمکت مخصوص دعا زانو زد . درد زانوانش از آخرین باری که به کلیسا رفته بود ، بیشتر شده بود . وقتی دوباره صلیبی بر سینه کشید ، ضربان قلبش شدت گرفت . صلیب

دوست داشتی اشت را از زیر بلوزش بیرون آورد و آن را بوسید . سپس آن را در میان دستش گرفت و سرش را خم کرد .

«خدایا شوهرم را بیمارز . مدت زیادی نیست این کره خاکی را ترک کرده . خودت می دانی چقدر دوستش داشتم ، با این که کم عیب و ایراد نداشت . زحمت بیکرانت را از او دریغ نکن . گناهانش را که کم هم نیست ، ببخش . او را عفو کن . آمین .»

دوباره روی سینه اش علامت صلیب کشید ، سر پا ایستاد و اشکهایش را از روی گونه پاک کرد . احساس کرد سبک شده است . به رسم احترام عقب عقب رفت . از اتاقک اعتراف رد شد و گام های خود را سریع تر کرد تا مجبور نشود روی تقصیراتش انگشت بگذارد . اما وقتی به آخرین اتاقک رسید ، ناخودآگاه قدم هایش را آهسته کرد .

شمع روشن درون اتاقک حاکی از آن بود که کشیشی در آن آماده به خدمت است . در حالی که احساس می کرد از شدت ناراحتی دل پیچه گرفته است ، وارد اتاقک شد و پرده را پشت سرش کشید . وقتی روی نیمکتی کهنه زانو زد ، بوی نفتالین و پارچه کهنه بینی اش را پر کرد . خاطرات مدرسه ی کاتولیکی دخترانه سکریدهارت در ذهنش زنده شد . سرتاپایش به لرزه افتاد . شانه هایش تکان میخورد . در کشویی اتاقک کنار رفت و او را از جا پراند .

کشیش گفت :

- رحمت خدا بر تو باد .

از صدایش به نظر می رسید جوان است .

بناتریس به طور خودکار گفت :

- رحمت خداوند بر تو هم باد .

- می خواهی اعتراف کنی ؟

- بله پدر .

بناتریس نفسی عمیق کشید . هوا گرفته و خفه بود ، اما هوای متبرک را به ریه هایش فرستاد و گفت :

- از آخرین باری که اعتراف کردم ، هجده سال می گذرد .

- ادامه بده .

- زیاد سیگار می کشم . زیاد مشروب می نوشم . زیاد قسم می خورم .

- ادامه بده .

- از آدم ها خوشم نمی آید ، از حیوان ها خوشم نمی آید ، بیشتر بچه ها را دوست ندارم .

- ادامه بده .

- آیا قانون مربوط به رازداری کشیش تغییر کرده ، پدر ؟

- نه .

- پس به ذکر گویی ات ادامه بده .

روبی احساس کرد ری درون تابوت خیلی بهتر از ان به نظر می رسد که از مرده انتظار می رود . او اشک چشمانش را پاک کرد . قبلا جنازه زیاد دیده بود اما هیچ یک از آنها مثل این یکی لبخند به لب نداشت . یک بار با مدیر یک موسسه کفن و دفن دوست شده بود که به او اجازه دهد وارد محل نگهداری اجساد شود و دوز و کلک هایی را که برای آراستن جنازه به کار می برند ، ببیند . به عنوان مثال ، پلک ها را با چسب به هم می چسبانند و لبها را می دوختند تا وقتی جنازه را برای آخرین وداع به تماشا می گذارند ، چشم و دهانشان باز نشود که مردم بترسند و پا به فرار بگذارند . دوست روبی سعی می کرد مرده را طوری آرایش کند که به نظر برسد در آرامش ابدی فرو رفته است . کمی رژ به گونه های جنازه می زدند و نوری صورتی رنگ به تابوت می تاباندند . دوست روبی معقد بود این کار نوعی هنر است . به هر حال ، هر کسی ری را آرایش کرده بود ، حسابی خبره بود چون ری کاملا خوب و دلچسب به نظر می رسید .

او دلش می خواست با دوربین مستعملی که در کیف داشت ، عکسی از ریموند بیندازد ، ولی بتاتریس مثل اجل معلق بالای تابوت ایستاده بود بی آن که ذره ای چشمانش نمناک باشد . آن عفریته به او و ناتالی اجازه داده بود قبل از ورود دیگران بیایند و ریموند را در تابوت ببینند و حالا روبی می ترسید فلاش دوربین او را عصبی کند . ناتالی هنوز نیامده بود ولی هنوز یک ربع به ساعت ورود مردم باقی مانده بود . بتاتریس عده از آشنایان خودشان را دعوت کرده بود . همچنین چند نفری از همکاران ریموند را که در کار فروش دست و پا بودند . روبی هم دلش می خواست چند تا از همکاران خودش را که ری را می شناختند ، دعوت کند . اما وقتی این موضوع را مطرح کرده بود ، بتاتریس نوکش را چیده بود .

روبی به تابوت نزدیک تر شد . از برخورد پارچه ی لطیف لباس قرمز ابریشمی تازه اش به پاهایش لذت می برد . او جهت صرفه جویی ، خودش تعدادی منجوق به دامن لباسش دوخته بود . یکی از دوستانش هم چکمه ساق بلند نوک تیزش را به او قرض داده بود . اگر ری او را در این هیبت می دید ، به او می بالید .

روبی ناغافل آروغ زد . بناتریس جا خورد و به او خیره شد . روبی دستش را جلوی دهانش گرفت و زیر لب معذرت خواهی کرد . بارداری وضع دل و روده او را دگرگون کرده بود . صبح آن روز ، در اثر فشار عصبی نتوانسته بود مثل همیشه کورن فلکس بخورد . بیلی وین به او اطمینان داده بود چون باردار است از این جور چیزها ، حتی اگر قانونا زن ریموند نبود ، باز هم می توانست پول خوبی به جیب بزند . اما می بایست صبر می کرد تا بچه به دنیا بیاید و بعد ثابت می کرد ریموند پدر بچه است . اگر هم نمی خواست صبر کند ، می بایست اجازه می داد سوزنی به اندازه میل قلاب بافی در نافش فرو می کردند و مقداری مایع درون رحم را برای آزمایش بیرون می کشیدند .

هرچند تخت مخصوص حمام آفتاب که در اتاق میهمان بود ، مصادره می شد ، روبی مصمم بود صبر کند ، چون رئیسش هیچ خوشش نمی آمد که او به علت بارداری تقاضای مرخصی کند . بخصوص که روبی این مسئله را از او پنهان کرده بود . تا چهارماهگی می توانست با پوشیدن لباسهای ابتکاری به کارش ادامه بدهد ، شاید هم تا پنج ماهگی ، قبل از این که کسی متوجه بارداری او شود .

او از بناتریس پرسید :

- تابوت را تو انتخاب کردی ؟

زن ری سری تکان داد :

- خوب است . چون ری در زمستان مرده ، رنگ بنفش مناسب است . به موهای جو گندمی اش هم می آید .

بناتریس زبانش را در دهانش چرخاند و گفت :

- متشکرم .

- خواهش می کنم .

بناتریس با تمسخر به لباس نو او نگاه کرد و گفت :

- از این جا یک راست می روی سر کار ؟

روبی فکر کرد: «ای عجوزه ی حسود!»

- دیشب دو نوبت کار کردم تا بتوانم یک روز کامل پیش ری بمانم .

زن مسن لبانش را غنچه کرد و گفت :

- یک روز کامل پیش او بمانی ؟

- اوهوم . مگر نمی دانی ؟ در زمان های قدیم ، سرخپوستان آرتک مرده های خود را تا ابد در خانه نگه می داشتند .

لباس تنشان می کردند ، با آن ها حرف می زدند ، حتی آن ها را سر میز شام می آوردند .

روبی این چیزها را از برنامه تلویزیونی تی . بی . اس یاد گرفته بود .

بناتریس دستش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت :

- حرف نزن .

- سردرد داری ؟ من اسپرین دارم . البته از ک . مارت (فروشگاه های زنجیره ای در آمریکا که اجناس ارزان قیمت

دارند .) خریدمشان ولی به خوبی اسپرین های گران قیمت است .

- گفتم حرف نزن .

- حتی وقتی مدعوین آمدند ؟

بناتریس انگشت استخوانی اش را به طرف او تکان داد و گفت :

- مخصوصا جلوی آنان . راستش اگر بینم با کسی حرف می زنی ، با این لباس هایی که به درد کاسبی می خورد ،

قبل از این که جیک بزنی با لگد می اندازمت بیرون .

روبی لب زیرین خود را گاز گرفت و گفت :

- اگر کسی با من حرف بزند ، چی ؟

- وانمود کن لالی .

- تو زن بدجنسی هستی .

- آره . پس یادت نره چی گفتم .

سر و صدایی از پشت سرشان آمد . برگشتند و ناتالی را دیدند که لرزان و رنگ پریده وارد شد . نگاهی به آنان کرد . از کنارشان رد شد و به طرف تابوت رفت . انگار زانوانش خم بود . روبی بی درنگ در کنار او قرار گرفت و وقتی بئاتریس را نیز در طرف دیگر ناتالی دید ، تعجب کرد . هرچند بئاتریس اخم کرده بود . آنان با گام هایی لرزان و شمرده جلو رفتند تا به تابوت رسیدند . ناتالی لبه تابوت را گرفت و اشک هایش سرازیر شد . روبی پشت او را مالید و یک قلمبه دستمال توالی که از دستشویی مجلل انتهای راهرو برداشته بود ، به دست او داد . ناتالی دستمال را گرفت و محکم در آن فین کرد . مثل بچه ای که پستانکش را از او گرفته اند ، گریه می کرد . وقتی آرام شد ، او را بردند و روی صندلی تاشوی جلوی سالن نشانند .

سر و کله مدیر بوگندوی کفن و دفن با یک جعبه دستمال کاغذی پیدا شد .

«ماتیک زده ؟»

با لحنی شل و ول گفت :

- شما خویشاوند خانم کارمایکل هستید ، خانم ها ؟

روبی و ناتالی به بئاتریس که به خود می پیچید ، نگاه کردند .

- | ... | نه . این ناتالی بلانکن شیب است و ... این هم ...

روبی پیشدستی کرد :

- روبی هیگز .

بئاتریس تایید کرد و هرچند زبانش نمی گشت ، گفت :

- این ها ... این ها خواهر های من هستند .

روبی سرفه ای کرد تا خنده اش را قورت بدهد . خواهران ؟ ناتالی هم به همان نسبت تعجب کرده بود .

مرد که دستان کیل و نرمش را بالا و پایین می برد ، گفت :

- از دیدنتان خوشحالم . چقدر خوب کاری کردید آمدید تا در این موقعیت دردناک به خانم کارمایکل تسلا بدهید .

روبی در حالی که یک دستش را روی شانه بئاتریس می انداخت ، البته بیشتر برای این که لچ او را در بیاورد ، با لبخند گفت :

- خواهر به درد چنین مواقعی می خورد .

بئاتریس بدنش را منقبض کرد ولی او را از خورد نراند .

- آقا ممکن است یک عکس از ما بگیرید ؟

مرد چشمانش را به هم زد و موافقت کرد . روبی دستش را در کیفش کرد و مجبور شد کیف لوازم آرایش و دستگاه فر مو را بیرون بیاورد تا دوربین را پیدا کند .

بئاتریس بی آن که لبانش حرکت کند ، گفت :

- الان وقت این حرفها نیست .

ناتالی اعتراضی نکرد . اما وقتی مرد عکس می گرفت ، لبخند نزد . روبی هم فرصت را غنیمت شمرد و چند عکس از ریموند گرفت . به جز دو عکس تار و نامشخص که در مراسم ازدواجشان گرفته بودند ، حتی یک عکس هم از ریموند نداشت تا در آلبوم بگذارد .

بئاتریس به او نزدیک شد و در گوشی گفت :

- چه غلطی می کنی ؟ عکس می گیری ؟

روبی چشمانش را به هم زد و گفت :

- بچه ام هرگز پدرش را نخواهد دید . دست کم می توانم این عکس ها را نشانش بدهم .

لبان بئاتریس روی هم محکم شد . سپس از لای دندان های به هم فشرده اش گفت :

- دوربین را بگذار کنار . خودم عکس ریموند را به ات می دهم .

گل از گل روبی شکفت :

- راستی ؟

- راستی !

- قسم بخور .

بناتریس دستش را بالا برد و گفت :

- بس کن .

سپس به طرف در ورودی نگاه کرد . دو مرد کت و شلوار پوش و زنی را دید که در کناری ایستاده بودند .

بناتریس گفت :

- رئیس ریموند و همکارانش هستند . فعلا برو .

بناتریس از کنار روبی رفت تا به غریبه ها خوشامد بگوید . روبی دید که آنان از سر همدردی روی بازوی بناتریس می زدند و دلداری اش می دادند و حسادت تمام وجودش را فرا گرفت . دلش می خواست تمام دنیا او را زن ری بداند . نگاهی به سمت تابوت انداخت و اشک در چشمانش جمع شد .

«ری ، چرا به من دروغ گفتی ؟ چون لیاقت نداشتی ؟ چون از طبقه پایین بودم ؟ چون یک استریپ تیز کن بی سر و پا بودم ؟ ری ، بگذار چیزی به ات بگویم . زن های بی سر و پای طبقه پایین هم احساس دارند . »

روبی آب دهانش را قورت داد و به طرف ناتالی رفت و آهسته به او گفت :

- هی ، پاشو برویم یک چیزی بخوریم .

اول به نظر می رسید ناتالی حرف او را نشنید ، اما بالاخره سرش را تکان داد و بلند شد . روبی قدم هایش را کوتاه تر کرد تا هم پای ناتالی راه برود و به سمت ته سالن رفتند . ناگهان در کنار آن زن لاغر اندام احساس امنیت کرد . بالاخره به قسمتی رسیدند که دستگاه خودکار فروش نوشابه در آن جا بود و او ناتالی را پشت میزی نشاند .

- من می خواهم یک چیزی بخورم ، تو چطور ؟

ناتالی جواب نداد . روبی کیف پولش را بیرون آورد . صدقه سر انعامی که گرفته بود ، پول کافی در شکاف دستگاه ریخت و دو بسته چیپس و دو نوشابه رژیمی خرید . آن ها را روی میز گذاشت و گفت :

- بابت آن شب در بیمارستان به تو مدیونم . یادت می آید برایم شکلات گرم خریدی ؟

ناتالی به او نگاه کرد ولی چشمان آبی اش درست متمرکز نبود . روبی دوباره از ذهنش گذشت که او با کمی آرایش و مدل موی جدید خیلی خوشگل می شود .

او دستش را روی دست ظریف ناتالی گذاشت ، آن را فشرد و گفت :

- حالت خوبه ، دکتر ؟

ناتالی کم کم به خود آمد . سرش را تکان داد و گفت :

- چطور چطور می توانی این طور آرام باشی ؟

روبی در نوشابه و چیپس را باز کرد و گفت :

- منظورت چیه ؟

- تو هم با او ازدواج کرده بودی . چطور با این مسئله برخورد می کنی ؟

روبی جرعه ای نوشید و گفت :

- این ماجرا الم شنگه به پا کرده ، اما خوب ، چه کار کنم ؟

- ازش متنفری ؟

ناتالی طوری سوال کرد انگار می خواهد مجوز تنفر بگیرد.

- نمی توانم ازش متنفر باشم . او پدر بچه ام است .

- اما ببین چه بلایی سرمان آورد ؟ سر تو ...

روبی اخم کرد :

- می دانم ری اشتباه کرد . اما حالا مرده و به نحوی تقاص پس داده . گمان نمی کنی این طور است ؟

ناتالی زیر لب گفت :

- هرچه کنی به خود کنی ، گر همه نیک و بد کنی .

روبی خندید و گفت :

- همیشه دلم می خواسته معنی این ضرب المثل را بدانم .

گوشه لب ناتالی بالا رفت :

- تا به حال پیش دکتر رفته ای ؟ منظورم برای خاطر بچه است .

روبی سرش را تکان داد و گفت :

- آزمایش حاملگی را در خانه انجام دادم . دو بار این کار را کردم و هر دو بار هم جواب مثبت و آبی رنگ بود . به نظرم معنی اش این است که پسر می زایم .

ناتالی سرش را تکان داد :

- نه .

- چه خوب ، چون دلم دختر می خواهد . ری هم همین طور .

ناتالی دستمال توالی را که روبی به او داده بود ، ریز ریز می کرد :

- پس تو و ری در مورد بچه دار شدن هم حرف زده بودید ؟

روبی دستی روی شکمش زد و گفت :

- اوه ، البته . ری می گفت چهار تا بچه می خواهد . دو تا پسر ، دو تا دختر . البته این کوچولو بی موقع از راه رسید . اما ری ذوق زده شد و به همین دلیل اصرار کرد که فوراً با هم ازدواج کنیم .

ناتالی به دستانش زل زد . دلش گرفته بود .

روبی مثل قحطی زده ها دو کیسه چیپس و دو نوشابه را تمام کرد . سپس بلند شد و از دستگاه خودکار پای موز خرید و در حین خوردن سعی کرد ناتالی را به حرف بیاورد . از چیزهایی حرف می زد که تصور می کرد برای ناتالی جالب است .

- راستی ، می دانستی در دوران جنگ جهانی دوم به کرم بهداشتی - آرایشی نوکزیما الکل سفید اضافه می کردند تا به عنوان لوازم آرایش مالیات به آن تعلق نگیرد ؟

- نه ، نمی دانستم .

- می دانی که اردک نمی تواند روی آب صابون دار شناور بماند ؟

- نه نمی دانستم .

- می دانستی ناخن انگشت وسطی زودتر از بقیه ناخن ها رشد می کند ؟

- نه نمی دانستم .

مدیر کفن و دفن با آن لبان ماتیک زده اش سر رسید و اعلام کرد که حدود ده دقیقه دیگر وقت وداع با میت به پایان می رسد .

اگر این مراسم در لیندر برگزار می شد ، نزدیکان میت می توانستند تمام شب مرده خود را تماشا کنند و این مراسم تا دو روز ادامه داشت . اما این جا شهر بود و در شهر همه چیز سریع انجام می شود ، حتی کفن و دفن و مراسم تدفین رومی و ناتالی که می خواستند برای آخرین بار ریموند را ببینند ، به محل استقرار تابوت برگشتند و وقتی بئاتریس را در کنار تابوت دیدند ، در بین نخل هایی که در گلدان کاشته شده بود ، ایستادند .

در کمال تعجب رومی ، بئاتریس خم شد ، بوسه ای بر پیشانی ریموند زد و سپس حلقه ی ازدواجش را در آورد و آن را در انگشت دست چپ ریموند ، کنار حلقه او کرد . ریموند به رومی همچنین به ناتالی گفته بود که آن حلقه متعلق به پدر بزرگش بوه است . اما بئاتریس تاکید داشت که سال ها پیش آن را موقع ازدواجشان به او داده بود .

مدیر کفن و دفن از آن جا بیرون رفت . در را محکم بست و گوش ایستاد . فضولی خفه اش کرده بود . رومی و ناتالی در کنار یکدیگر به طرف تابوت می رفتند تا آخرین وداع را با میت بکنند .

ناتالی گونه ریموند را بوسید و گریه کنان گفت :

- دلم می خواهد حلقه ازدواجم با ریموند دفن شود .

رومی گفت :

- من هم همین طور .

بئاتریس گفت :

- ابد ، ممکن نیست .

_ اما ما این حلقه ها را با خلوص نیت قبول کردیم . خیال می کردیم با او ازدواج کرده ایم .

بناتریس در حالی که دستش را به سینه اش می زد ، گفت :

- اما شما زوجه او نبودید ، من بودم . اگر جای شما بودم ، این زلم زیمبو ها را به مغازه امانت فروشی می بردم تا برایم بفروشدند . حالا هرچه بیارزد . با توجه به این که حلقه مو قرمز هم بدلی است ، حتما ارزشی ندارد .

در اتاق باز شد ، مدیر کفن و دفن سرش را از لای در تو آورد و گفت :

- خانم کارمایکل ، چنانچه شما خانم ها آماده باشید ، ماشین نعش کش و یک لیموزین بیرون منتظر است .

بناتریس اخم کرد و گفت :

- ما خانم ها ؟

مرد سرش را تکان داد و گفت :

- به راننده گفتم شاید خواهرهای شما هم دلشان بخواهد همراه شما به آرامگاه بیایند .

- اوه ، اما آنان ...

ناتالی با صدایی دو رگه گفت :

- بله ، ما هم با بناتریس به آرامگاه می رویم . مگر نه روبی ؟

روبی که حدس می زد شاید هرگز نفهمد ری کجا دفن می شود ، سری تکان داد و گفت :

- البته ، پس خواهر به چه درد می خورد ؟

9

ناتالی سرش را به پشتی صندلی چرم خنک و تیره رنگ تکیه داد . به طعنه فکر کرد نه تنها اولین بار است که صدقه سر مراسم تدفین شوهرش سوار لیموزین می شود ، بلکه در این تجربه با همسران شوهرش هم شریک است . «همسران!» در واقع ، این کلمه در هر مقطعی برای زنان هشدار است .

خنده دار است که آن چه زمانی مورد قبول بوده ، در سایه واقعیت های جدید تغییر کرده بود . برای لحظه ای خود را متقاعد کرد که بیش از حد سخت می گیرد . در زمان های قدیم ، چند همسری نه تنها قابل قبول بلکه جایز هم بوده است ، زیرا جامعه با کمبود مرد مواجه بود . طبق متون کتاب های تاریخ ، هنوز هم در بعضی جوامع حرمسرا وجود داشت و در بعضی فرهنگ ها ، داشتن معشوقه برای مردان متاهل ناپسند به شمار نمی رفت . در واقع ، بسیاری از زنانی که به مطب او مراجعه می کردند ، اقرار کرده بودند که وقتی شریک زندگیشان پایش را کج می گذارد ، به روی خودشان نمی آورند . حالا حتما همان زنان به او می گفتند :

- عزیزم ، خیال می کنی تو تافته ی جدا بافته ای ؟

«نه . تا وقتی که ریموند را ندیده بودم ، نه .»

روبی که خود را روی صندلی لیموزین ، پشت به شیشه ای که قسمت عقب را از قسمت راننده جدا می کرد ، ولو کرده بود گفت :

- حالم خوب نیست .

ناتالی روی صندلی کناری نشسته بود . بار جلوی پای او قرار داشت . بناتریس هم یک طرف لیموزین را اشغال کرده بود و در نیم ساعتی که در اتومبیل بودند ، یک کلمه هم حرف نزده بود .

ناتالی پرسید :

- چه ات است ؟

روبی در حالی که شکمش را مالش می داد گفت :

- احساس می کنم می خواهم بالا بیاورم .

بناتریس لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت :

- لباس تو هم دل و روده من را به هم می زند .

ناتالی گفت :

- احتمالا به علت ات اشغال هایی است که خوردی . می خواهی به راننده بگویم بایستد ؟

روبی در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود ، گفت :

- آره .

بئاتریس زیر لب غرید :

- وای ! خداوندا !

حالا روبی رنگش کبود شده بود . ناتالی دلش برای او سوخت . شیشه وسط را پایین کشید و به راننده گفت فوراً اتومبیل را نگه دارد . از شهر خارج شده بودند و تردد کم بود . به جز ماشین نعش کش که پشت سرشان می آمد ، هیچ خودرویی دیده نمی شد . سرعت لیموزین کم شد و هر دو خودرو کنار جاده ایستاد .

روبی از جایش حرکت کرد و چهار دست و پا به طرف در عقب خزید . ناگهان لپه‌ایش باد شد و فریاد زد :

- نمی تونم جلوی خودم را بگیرم .

بئاتریس به سرعت پایش را کنار کشید و در همان لحظه روبی روی کف پوش سیاه و پرز بلند بالا آورد .

بئاتریس در حالی که چهار دست و پا از سر و کول ناتالی بالا می رفت فریاد زد :

- یا خدا !

ناتالی رویش را برگردانده بود و بینی اش را محکم به بازویش فشار می داد مباده خودش هم بالا بیاورد . وقتی کمی بهتر شد از کیفش دستمالی بیرون آورد و زانو زد تا به روبی که هنوز منقلب بود و می لرزید ، کمک کند . او نفس را در سینه حبس کرد ، سر دخترک را عقب کشید و دهان بی حس و وارفته او را باز کرد .

سپس به بئاتریس گفت :

- یک بطری آب از بار بردار و درش را باز کن .

در تمام مدتی که او با دستمال خیس صورت رنگ پریده روبی را پاک می کرد بئاتریس چپ چپ نگاهشان می کرد .

روبی زیر لب گفت :

- معذرت می خواهم ... معذرت می خواهم .

ناتالی به یاد آورد که وقتی بالای سر تابوت گریه می کرد، این دختر چطور دستش را روی شانه او گذاشته بود.
بنابراین لبخندی ضعیف زد و گفت:

- تقصیر تو نبود که... علتش بارداری است. می توانی صاف بنشینی؟

روبی سرش را تکان داد و ناتالی کمکش کرد تا بنشیند. سپس یخدان را به دست راننده عبوس داد و از او خواست آن را پر از شن یا هر چیز جذب کننده ای کند. ب

بناتریس با غیظ دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

- تعجب می کنم که چرا اجازه دادم شما ها با من بیایید. خرابکاری کردید.

ناتالی خود را عقب کشید، درست نشست و گفت:

- دلم می خواهد بدانم چه چیزی بدتر از این است که امروز شوهر ما دفن می شود؟

بناتریس لبانش را به هم فشرد. رویش را برگرداند و گفت:

- خبرمرگتان عجله کنید.

در عرض چند دقیقه، روبی تقریباً تمیز شد و حالش به جا آمد. راننده هم با دستانی کثیف و یخدانی پر از ماسه برگشت تا ناتالی آن را روی استفراغ بریزد.

ناتالی از روبی پرسید:

- حالت آن قدر خوب شده که راه بیفتیم؟

دختر سری تکان داد، موهای بلندش را عقب زد و به پشتی صندلی تکیه داد.

بناتریس که سعی می کرد هرچه بیشتر از آنان فاصله بگیرد، گفت:

- خدا را شکر پس راه بیفتیم.

وقتی به راه افتادند، ناتالی به روبی که بی حال روی صندلی افتاده بود، نگاه می کرد. نگران بچه شوهرش بود که در شکم آن زن جوان بود. پرسید:

- زیاد ویا داری؟

روبی سرش را تکان داد .

- باید بروی پیش دکتر زنان تا معاینه ی کامل شوی .

دخترک با حالتی متقاعد سرش را تکان داد . ناتالی شرط می بست که پای او هرگز به مطب دکتر زنان نرسیده است . حرفی را که می خواست بزند ، پس زد و به خودش گفت که روبی و بچه درون شکمش هیچ ربطی به او ندارند . به زودی ریموند را دفن می کردند و احتمالاً آن سه نفر دیگر هیچ وقت یکدیگر را نمی دیدند .

بئاتریس غضبناک بادی در بینی انداخت و گفت :

- من که می گویم قرص ضد بارداری هم نمی خوردی .

روبی گفت :

- سعی می کردیم مراقب باشیم ، ولی نشد .

ناتالی چشمانش را بست . آثار حسادت در چهره اش پیدا بود .

بئاتریس گفت :

- متاسفم که این سوال را کردم .

روبی از او پرسید :

- شما بچه دار نشدید ؟

ناتالی هم مانند او منتظر پاسخ بئاتریس شد .

بئاتریس به بیرون خیره شد و گفت :

- عیب از من بود .

آزرده به نظر می رسید . چقدر برایش سخت بود که می دید ریموند علاوه بر خیانت به او ، زن جوانی را باردار کرده است که بچه او می توانست جای نوه اش باشد . طبیعی بود که بئاتریس از ریموند متنفر باشد ... همین طور از این دو تا . بی جهت این قدر عبوس نبود . احساسی که ناتالی در مورد این زن ترش رو داشت ، چند درجه تقلیل یافت .

روبی به آرامی گفت :

- تو چطور ناتالی؟

در چه مورد؟ از میان آن سه نفر، ناتالی تنها کسی بود که هیچ دلیل موجهی برای پیوند با ریموند نداشت. بئاتریس سند ازدواج معتبر داشت و روبی هم تخم و ترکه ی او را در شکم می پروراند.

- من ... من دلم بچه نمی خواست.

روبی چینی به پیشانی خوش ترکیب خود انداخت و گفت:

- چرا؟

«چرا؟»

ناتالی حالت تدافعی به خود گرفت:

- چون مجبور می شدم کارم را که به مراتب مهم تر از استریپ تیز است، ول کنم.

بئاتریس از آن گوشه گفت:

- قربان دهانت!

روبی با سر و صدا بینی اش را بالا کشید و بعد قورت داد و گفت:

- در جایی خواندم که زن ها در خیال خودشان را در حال استریپ تیز کردن مجسم می کنند. بخت یارم بوده که در این کار خبره هستم و پولی خوبی هم در می آورم.

بئاتریس گفت:

- مطمئنا من یکی این کار را نمی کنم.

ناتالی دست و پای خود را گم کرده بود. زیرا شبی به علت این که کله اش کمی گرم شده بود، برای ریموند استریپ تیز کرده اما صبح روز بعد به قدری از خودش خجالت می کشید که حتی دلش نمی خواست در موردش حرف بزند. از تصور این که ریموند حرکات ناشیانه او را با روبی مقایسه می کرده، گونه اش سرخ شد. در لا به لای این افکار عذاب آور. سوالی به ذهنش خطور کرد. در این فکر بود که وقتی روبی شکمش کاملاً جلو آمد، چه خواهد کرد؟ آیا اوضاع آن زن هم مانند او وخیم می شد؟

شیشه ای که بین آنان و راننده قرار داشت ، قرچ و قروچی کرد و پایین آمد و راننده اعلام کرد که به آرامگاه نزدیک می شوند . سکوت حکمفرما شد . کمی بعد اتومبیل به جاده ای آسفالت پر از دست انداز رسید . منطقه ای کاملاً سبز و خرم و سر در آهنی ورودی پوشیده از درخت مو بود . ناتالی زیر لب گفت :

- این جا چقدر زیباست .

بناتریس که به ظنر می رسید حواسش جای دیگر است ، گفت :

- من و ریموند هم همیشه همین عقیده را داشتیم .

اتومبیل نعش کش تقریباً تا انتهای گورستان رفت و بالاخره در شانه عریض جاده توقف کرد . سایبانی بر فراز قبری تازه کنده شده در اهتزاز بود و سه صندلی تاشو انتظار آنان را می کشید . ناتالی از آن چه پیش رو داشت ، دل پیچه گرفت . با چشمانی اشکبار در سکوت داخل لیموزین ماندند تا تابوت را از نعش کش بیرون بیاورند . راننده لیموزین پیاده شده بود تا به کارگرانی سراپا خاک آلود که احتمالاً قبر را کنده بودند ، کمک کند . مردان تابوت را روی شانه تا محل قبر حمل کردند . سپس مدیر کفن و دفن به سمت لیموزین به دنبال خانم ها رفت .

هر سه بی سر و صدا پیاده شدند . ناتالی کاملاً بی حص شده بود . از لابه لای سنگ قبر های دیگر گشتند و خود را به قبری رساندند که تابوت با شکوه ریموند بالای سر آن قرار داشت . تکه ای چوب در قسم باز بالای تابوت گذاشته بودند و دسته ای گل رز که گل مورد علاقه ریموند بود ، قسمت منحنی تابوت را پوشانده بود .

ناتالی خود را روی یکی از صندلی ها انداخت و ولو شد . اما نمی توانست از حفره پایین پای تابوت چشم بردارد . شوهرش را در آن حفره می گذاشتند و چنان بی اعتنا رویش خاک می ریختند که انگار برگ چغندر است .

روبی روی صندلی کناری ناتالی نشسته بود و آرام گریه می کرد . بناتریس روی نزدیک ترین صندلی به سمت فوقانی تابوت نشست . وقتی مامور مکفن و دفن مراسم تودیع را انجام می داد ، ناتالی سعی کرد چهره ی ریموند را مجسم کند . و ترس برش داشت ، چون چهره او در خیالش گنگ و نامفهوم بود . اشک از گونه های خشکی زده اش فرو ریخت و در آن هوای خنک او را سوزاند .

ناتالی وقتی حواسش جمع شد که مامور کفن و دفن از سخن گفتن باز ایستاد . کارگران تابوت را برداشتند و دوری زدند . رزهای قرمز به آن سه نفر داده شد و تابوت محتاطانه در قبر پایین رفت . روبی چنان با صدای بلند گریه می کرد که به سکسکه افتاده بود و ناتالی سنگینی وزن او را تحمل می کرد . اول بناتریس گل رز را پرت کرد . سپس روبی این کار را کرد . تقریباً می خواست خودش را هم با گل رز در قبر بیندازد . اما ناتالی به سرعت او را گرفت و وقتی سر و

صدای روبی خوابید ، ناتالی هم گل سوم را در قبر انداخت که درست روی تابوت نیفتاد . گلبرگهایش از هم جدا شد و هریک به طرفی افتاد .

مدیر کفن و دفن به سرعت مراسم دعا را به جا ورد و یک آمین سریع گفت که بقیه هم تکرارش کردند . منجمله قبر کن هایی که خیس عرق بودند . مدیر با آن ها دست داد و مرخصشان کرد . معلوم بود عجله دارد هرچه زودتر خود را به پدوکا برساند . وقتی اولین بیل پر از خاک بالا رفت تا روی قبر خاک ریخته شود ، ناتالی به عقب برگشت و لب خود را محکم گاز گرفت . پایش پیچ خورد و سعی کرد حواسش را از مردی که او عاشقش بود و زیر خاک دفن می شد ، به چیزی دیگر معطوف کند .

شانه اش را صاف کرد و در جاده به راه افتاد . وقتی بئاتریس را جلوی خانه اش پیاده می کردند . او و روبی تنها می ماندند . ناتالی بینی اش را مالید . در حسرت دستمالی خشک و تمیز بود . وقتی به یاد بوی گند داخل اتومبیل افتاد ، آرزو کرد می توانستند با لیموزینی دیگر برگردند . و وقتی متوجه شد که لیموزینی طویل پشت سر لیموزین آنان ایستاد ، نفس راحت کشید . از گوشه چشم نگاه کرد و دید که دومین و سومین اتومبیل هم وارد شد .

مردی دشت هیکل و مو خاکستری از یکی از خودروها پیاده شد . کتی اسپورت به تن داشت و کراوات نبسته بود . پاهایش را از هم باز کرد و به انتظار ایستاد . ناتالی از حال هاج و واج بئاتریس فهمید که آن مرد غریبه است و دلشوره گرفت . آیا او مامور وصول دیون عقب افتاده بود ؟ یا نماینده اداره مالیات بر درآمد ؟ آیا به گوش آنان هم رسیده بود که ریموند مقروضا است ؟

وقتی آنان به لیموزین نزدیک شدند ، مرد قدمی پیش گذاشت و به کارتی کوچک که در دست داشت نگاهی انداخت و گفت :

- خانم بئاتریس کارمایکل؟

بئاتریس بعد از درنگی کوتاه گفت :

- بله .

- من کارآگاه آلدریچ هستم ، از اداره پلیس کنتاکی .

بئاتریس با لحنی ملکه وار که ناتالی را به تحسین واداشت گفت :

- هر مساله ای که پیش آمده باشد ، کارآگاه ، می شود آن را عقب انداخت . من همین الان شوهرم را دفن کردم .

مرد شقیقه خود را خاراند . ظاهرا تحت تاثیر قرار نگرفته بود . گفت :

- خانم کارمایکل ، دلیل آمدن من هم شوهرتان است . چند ساعت پیش پزشکی قانونی نتیجه کالبد شکافی را اعلام کرد .

بئاتریس ابرو در هم کشید :

- من درخواست کالبد شکافی نکرده بودم .

مرد در حالی که لبخندی ظاهری بر لب داشت ، گفت :

- به هر حال کالبد شکافی شده و گزارش حاکی از آن است که شوهرش ما در اثر حمله شدید قلبی فوت کرده .

- کارآگاه ، چیزی بگو که خودم ازش خبر نداشته باشم .

- بسیار خوب ، شوهر شما به قتل رسیده .

ناتالی تعادلش را از دست داد اما خودش را نگه داشت . سعی می کرد از حرفهای مرد سر در بیاورد . خنده دار بود . چه کسی ریموند را کشته بود ؟ ناگهان از صدایی شرشر ماند رویش را برگرداند و به لکه های تیره بر روی لباس قرمز روبی زل زد .

زن جوان در گوش او گفت :

- وای خدایا ، خودم را خیس کردم .

10

تونی با تمسخر گفت :

- نه بابا ، داری دستم می اندازی ؟ سه تا زن ؟

ناتالی روبدوشامبری مخمل به تن داشت و پشت به برادرش جلوی ظرفشویی ایستاده بود . فنجان قهوه ای یخ کرده اش را در دست داشت . چقدر دلش می خواست مجبور نبود این حقیقت نفرت انگیز را به برادرش بگوید .

- نه ، دستت نمی اندازم .

- آن دو تای دیگر کجا هستند؟ منظورم این است که چه کار می کنند؟
- زن اصلی او در خانه ای مجلل که ارث پدری اش هست، در شمال تنسی زندگی می کند.
- وقتی بئاتریس را جلوی خانه اش پیاده کردند، ناتالی گیج و منگ بود ولی بعدا روبی به او گفته بود که خانه به بزرگی کتابخانه عمومی بوده است.
- به نظر من، او جز گله و شکایت کار دیگری ندارد. زن دیگر هم که ریموند فریبش داده بود، در کنتاکی زندگی می کند و در یک کاباره استریپ تیز می کند.
- تونی خرناسی کشید:
- یک سلیطه پولدار، یک دکتر، یک رقاصه کاباره؟
- ناتالی خوشحال بود که چهره تونی را نمی دید.
- ریموند اگر بلند همت و دست و دلباز هم نبود، دیگر هیچ چیز نداشت.
- لعنت خدا بر شیطان، خواهر. تعجب نمی نم که ریختن این قدر نزار شده.
- من هم دلم برایت تنگ شده بود!
- حالا می فهمم چرا دلت نمی خواست من در مراسم تدفین شرکت کنم. خیال می کردی وجودم باعث شرمندگی می شود.
- البته این هم یکی از دلایلی بود. اما در آن برهه از زمان، ناتالی بیشتر به فکر شرمندگی خودش بود.
- تونی با دهانی پر گفت:
- خدایا، می دانستم ریموند عیاش است. اما دیگر به ذهنم نمی رسید مرتکب چنین عمل احمقانه ای شود.
- آرواره های ناتالی منقبض شد. برادرش ریموند را بی وجدان یا حتی جنایتکار توصیف نکرده بود بلکه او را احمق می دانست. خانم راجیت حق داشت، وقتی به حیاط خلوت شبنم زده نگاه کرد، دید که باغچه رز ریموند پر از علفهای هرز شده است. ظاهرا این هم جزو فهرست بالا بلندی بود که نادیده گرفته شده بود. شوهرش، امور مالی اش، برادرش، و باغچه اش. او چرخی زد. احساس پشیمانی می کرد که اجازه داده است تونی در خانه اش بماند.

- منظورت چیه ؟ تو می دانستی ریموند عیاش است ؟

تونی شانه ای بالا انداخت و قاشق آغشته به سس سالاد ماکارونی اش را لیس زد . کاسه ای بزرگ پر از سالاد ماکارونی جلوی او بود . ناتالی به یاد آورد که وقتی تونی در سن رشد بود ، پدر و مادرش ، او را تحت فشار قرار می دادند و نمی گذاشتند زیاد غذا بخورد . حتی خرید را هم به ناتالی محول می کردند . با نگاهی به گذشته ، تونی برای موفقیت در سرقت های مسلحانه به نیرو و انرژی احتیاج داشت .

تونی به سقف نگاه کرد . او مردی خوش ظاهر با پوستی تیره و چهره ای عقاب مانند بود و خیلی شانس آورده بود که مژه های بلند و سیاه داشت . زندان دمار از روزگارش در آورده و او را خموده کرده بود ، اما هنوز هم جذاب بود .

تونی صدایی از سر تاسف از دهانش در آورد و گفت :

- ریموند ریخت و قیافه داشت . می دانی که ؟ چیزی در چشمانش بود .

اعصاب ناتالی خط خطی شد . ظاهرا این مجرم بزهکار آن قدر زبر و زرنگ بود که عیب ریموند را ببیند . اما او که پزشک بود ، توجهی نکرده بود .

ناتالی با لحنی خوشایند گفت :

- البته این حرف را هم یک عیاش حرفه ای می زند .

شانه های تونی پایین افتاد و اشتهايش تا حدی کور شد :

- من فقط حدس می زدم .

ناتالی چشمانش را بست . ریموند چطور توانسته بود چنین کاری کند ؟ برادر او که عمری راه خطا رفته بود و ناتالی اصلا به او اعتماد نداشت ، به نکته هایی اشاره می کرد که او هرگز متوجهش نشده بود . آیا او آدمی بود که به این آسانی سرش را شیره بماند ؟ آیا ریموند مجذوب نقاظ ضعف او شده بود ، چون باعث می شد خودش احساس قدرت کند ؟ آن چه را ناتالی در ریموند خلق و خو می پنداشت ، در واقع تظاهر بود و ریموند در دوران ازدواج تقلبی شان به او می خندیده است . به هر حال برادرش که مسئول گناهان ریموند نبود .

ناتالی زیر لب گفت :

- نمی بایست چنین حرفی می زدم .

اشکالی ندارد ، کاری که ریموند کرد ، منجر کننده است . می دانستم عاشقشی .

عاشق . چه با مسما ! ناتالی رویش را به طرف پنجره کرد . دلش نمی خواست تونی احساساتی شدن او را ببیند . او زنی مقاوم بود و اگر روحیه خود را می باخت ، قوانین طبیعت برهم می خورد .

- تو هنوز جوانی ، خواهر . دکتری ، بر و رو داری . می دانم الان حالش را نداری اما
عنکبوتی روی بوته بیرون پنجره تار می تنید .

- از این گذشته ، اگر یک سری بچه قد و نیم قد پس انداخته بود ، چه می کردید ؟
ناتالی قهوه اش را در چاهک ظرف شویی خالی کرد و گفت :

- راستش آن یکی حامله است .

- آن که استریپ تیز می کند ؟

ناتالی سرش را تکان داد .

- اوه ، چه خوب است که تو به پول ریموند احتیاجی نداری ، چون این طور به نظر می رسد می بایست برایش ته صف می ایستادی .

ناتالی در این فکر بود که باید پرده ها را هم در بیاورد و بشوید .

- از قضا ، ریمود مرض قمار هم داشته که من خبر نداشتم . حساب بانکی مان را خالی کرده .

قاشق تونی شتلق افتاد روی میز :

- منظورت این است که تو ورشکست شده ای ؟

ناتالی پشتش به او بود ولی از آهنگ صدایش حدس زد که به امید صدقه آمده بوده است .

- اوضاع از این قرار است که ...

تونی گفت :

- اما ما که هنوز خانه ی رزمی را داریم !

«ما ... چه خوش خیال»

- هرکاری از دستم بر بیاید می کنم تا خانه رزمی را نگه دارم .
- باز خدا را شکر که تو کار می کنی و می توانی نان خودت را در بیاوری .
- مگسی بخت برگشته در تار عنکبوت گرفتار شد و عنکبوت دخلش را آورد .
- نه برای مدتی طولانی . وقتی در شهر شایع شود که شوهر من دو زنه بوده ، مردم مرا تکفیر می کنند .
- از لحاظ فنی ، او سه زنه بوده . راجع به این موضوع به کسی دیگر هم گفته ای ؟
- فقط به تو
- دیوار موش دارد ، موش هم گوش دارد . او می بایست حواسش را جمع می کرد .
- پس نباید نگران باشی . مراسم ختم که در کنتاکی بوده ، در تنسی هم خاکش کردند . تا وقتی آن دو ضعیفه خفقان بگیرند ، دلیلی ندارم مردم اسمایلی از چیزی خبردار شوند . کسانی هم که ریموند را می شناختند ، عرصه را به تو تنگ نمی کنند .
- ناتالی فتجانش را در ظرفشویی گذاشت ، رو به او کرد و دو دستی پیشخوان را گرفت و گفت :
- امکانش هست که مرگ ریموند طبیعی نبوده باشد .
- بهتر است بدانی یکدفعه پیدا شدن سر و کله سه زن او هم طبیعی نبوده .
- توی ، پزشک قانونی معتقد است شاید ریموند ... به قتل رسیده باشد .
- تونی از جا جهید ، سالاد ماکارونی از دهانش بیرون ریخت و گفت :
- چی ؟ چطور ؟
- ناتالی دستش را بلند کرد و گفت :
- دیروز در مراسم تدفین سر و کله پلیس کنتاکی پیدا شد . می گفتند حدس می زنند چیزی باعث شده حمله قلبی ریموند تشدید شود .

تونی اخم کرد :

- چه کسی می خواسته مرتکب قتل

چشمان او از حدقه بیرون زده بود . به طرف ظرفشویی رفت ، شانه های ناتالی را در دست گرفت و گفت :

- اگر تو اعتراف کنی ، با تو آسان تر راه می آیند . کافی ست بگویی با پست دو قبضه دستور رسید که این کار را بکنی

ناتالی دستانش را پایین انداخت و گفت :

- دیوانه شده ای ؟

سپس دستش را جلوی دهانش گرفت و از لای انگشتانش گفت :

- چطور به خودت جرات دادی چنین فکری کنی ؟

- به هر حال ... تو دکتر هستی و از این گذشته ، حتی اگر آن حرامزاده را کشته باشی ، چه کسی ممکن است

سرزنت کند ؟

- اما من این کار را نکردم .

تونی دستانش را بالا آورد و گفت :

- باشد . هرچه تو بگویی . گمان می کنی یکی از آن دو تا کشته اند ؟

ناتالی دستانش را روی شقیقه هایش فشار داد و گفت :

- من هیچ خیالی نمی کنم .

- خوب ، حالا چی ؟

- فردا پلیس از من بازجویی می کند تا چند ساعت دیگر در پدوکا با وکیلیم قرار دارم .

- پلیس از چند زنه بودن ریموند خبر دارد ؟

ناتالی سرش را تکان داد :

- اول قتل را به آن زنی که در کنتاکی است ، نسبت دادند . اما موسسه کفن و دفن پلیس را متوجه زنی کرد که او در تنسی داشته . پلیس می داند که ما به نحوی به هم مربوط هستیم .اما از جزئیات خبر ندارد .

- پلیس قبلا از دو زن دیگر بازجویی کرده ؟

- نه . امروز از آنان بازجویی می کنند .

- اول نوبت کیست ؟

ناتالی اخمی کرد و گفت :

- چه اهمیتی دارد ؟

- کسی که اول بازجویی شود ، مساله را به نفع خودش تمام می کند .

- برایم مهم نیست اول از کی بازجویی کنند . چون باور نمی کنم ریموند به قتل رسیده باشد . من آن جا بودم . دیدم که سخته کرد .

- به هر حال حتما پلیس مدرک دارد . موضوع را زیاد هم سرسری نگیر .

- چی را سرسری نگیرم ؟ حتی اگر ریموند به قتل رسیده باشد که نرسیده ، دلیلی ندارد من نگران باشم چون قدر مسلم من او را نکشته ام .

تونی اخمی کرد و گفت :

- نات ، زندان پر از بیگناه است .

- خوب ، باشد .

- جدی می گویم . بعضی هایشان به قدری تحت فشار قرار می گیرند که جوش می آورند . بعد مقصر می شوند . هرچند اولش نبوده اند .تنها چیزی که لازم است ، انگیزه است و مدرک موثق و یک وکیل کارکشته .

- حالا دیگر تو هم حقوقدان شده ای ؟

تونی که کنف شده بود ، گفت :

- زندان یک کتابخانه پر از کتابهای حقوق داشت . به فکرم رسیده بود بد نیست وارد دانشکده حقوق شوم . البته در صورتی که بتوانم خودم را جمع و جور کنم .

ناتالی زبان خود را گاز گرفت . تونی تمام حرفه ها را از داد و ستد گرفته تا پرورش درخت کریسمس امتحان کرده و دزدی تنها حرفه ای بود که در آن خیره شده بود .

او حرف را عوض کرد و گفت :

- بهتر است حرف زدن راجع به تو را بگذاریم برای بعد . داشتیم به کشته شدن شوهر من حرف می زدیم .

- اما تو گفتی که او به قتل نرسیده .

ناتالی همچنان که راه می رفت ، با دست به او اشاره کرد .

تونی گفت :

- من فقط می خواستم کمکت کنم .

ناتالی شانه ای بالا انداخت و با عجله به سمت پله ها رفت و گفت :

- به کمک تو احتیاج ندارم .

- نات ، تو هرگز به کمک هیچ کس احتیاج نداشتی ، نه ؟

ناتالی در پاگرد پله ها ایستاد و به فکر افتاد گلدان سفالی را توی سر تونی بزند که با حرفهایش اعصاب او را خرد می کرد و می گفت :

- اگر هم احتیاج داشتم ، کسی نبود کمکم کند .

همین الان من انجام و در خدمت تو هستم ، نات .

ناتالی محکم نرده ها را گرفت و به مردی خیره شد که ثابت کرده بود به جز خودش به هیچ کس اهمیت نمی دهد . امان از دست مردها ! چه چیزی باعث می شود خودشان را آن قدر ذیحق بدانند که زنان را استعمار کنند و از محبت آنان سواستفاده کنند . برادر خوش قیافه اش در پس لایه ای از اشک های او ناپدید شد . ناتالی خسته و فرسوده بود .

او رویش را برگرداند و در حالی که از پله ها بالا می رفت ، گفت :

- من دارم می روم بیرون . در مدتی که من نیستم ، چیزی بلند نکن !

11

- دیگر بیشتر از این لاطالئات تحویلیم نده .

گیلرد گیلیام زیر لب حرف می زد و در همان حال در اداره پلیس کنتاکی پدوکا را باز کرد . بتاتریس یک انگشتش را روی ابرویش فشار داد تا بلکه از پرش بی وقفه ی ابرویش جلوگیری کند .

- وقتی این گند کاری تمام شد ، دیگر هرگز نمی خواهم این ایالت را ببینم .

دیروز بعد از ظهر ، وقتی لیموزین او را جلوی خانه اش پیاده کرد ، همین فکر را کرده بود . به هر حال حدود ساعت دو نیمه شب دلشوره گرفت که شاید پلیس مدرکی دارد . چرا کارآگاه آلدوریچ طوری به او نگاه کرده بود که انگار اگر در این کار به جایی برسد ، ترفیع می گیرد ؟

- می دانی ، گیلرد . ریموند آدم معصومی نبود . بنابراین مشکوک بودن مرگ او به ضرر من تمام می شود .

گیلرد ایستاد . کلاهدش را روی کله کچلش عقب برد و مدتی او را براندازد کرد . بالاخره بازوی او را محکم گرفت و در حالی که او را به دنبال خود می کشید ، گفت :

- همان طور که گفتم ، بیشتر از آن چه لازم است حرف نزن . نگران نباش ، من همراهت هستم و اگر به نظرم برسد می خواهند تو را متهم کنند ، سوالاتشان را درز می گیرم .

- گیلرد ، من ...

- بٹا ، در کنتاکی قانون اعدام وجود دارد .

گیلرد بازوی او را فشاری داد و اضافه کرد :

- حالا در این بازپرسی حقیقت را به آنان بگو . می توانی بگویی که ریموند مرد بدی بوده و برای خودش دشمن تراشی کرده ، اما تو زن مهربان جزو دشمنان او نبودی .

بئاتریس حاضر بود کلی پول به گیلرد بدهد تا او دیگر حرف نزند . بنابراین سکوت کرد . وقتی به سمت در شیشه ای می رفتند ، قلبش به شدت می زد . به ریموند لعنت می فرستاد که حتی مرگش هم دردسر آفرین بوده است . او همیشه می خواست جلب توجه کند و بر همه چیز نظارت داشته باشد .

زنی که پشت در شیشه ای نشسته بود ، آنان را به اتاق پر جنب و جوش در انتهای راهرو راهنمایی کرد . تلفن ها زنگ می زد . لپها حرکت می کرد و مدادها به سرعت خطوطی خرچنگ قورباغه روی کاغذها برجا می گذاشت . کارآگاه آلدریچ پشت میزی که به اندازه میز قمار بود ، نشسته و تلفن را میان گوش و شانه اش نگه داشته بود . به محض این که چشمش به آنان افتاد ، گوشی را گذاشت و از جا برخاست .

همچون روز قبل با لحنی خشک و جدی گفت :

- خانم کارمایکل .

بئاتریس دو مرد را به یکدیگر معرفی کرد و وقتی به طرف اتاق کوچک راهنمایی می شدند ، او و گیلرد با چشم و ابرو اشاره ای به یکدیگر کردند . کارآگاه پرسید :

- نوشیدنی میل دارید ؟

سپس به چهار صندلی تاشو که دور میز گرد سفیدی چیده شده بود ، اشاره کرد . آنان تعارف او را برای نوشیدنی رد کردند ولی به هر حال آلدریچ غیثش زد . ظاهرا رفت تا برای خودش چیزی بیاورد .

گیلرد یک صندلی برای بئاتریس عقب کشید ، اما آداب دانی جنوبی او از بی روحی جو اتاق نکاست . با قالی رنگ و رو رفته ، دیوارهای کتیف و لامپ کم نوری که از بالای میز آویزان بود .

دوتا از دیوارها از سقف تا زمین آینه تیره بود و بئاتریس دلش می خواست بداند از آن طرف کسی آنان را می بیند یا نه . دلش می خواست یک قرص والیوم بخورد . لازم بود آرامش خود را حفظ کند . به خود گفت : «نفس عمیق بکش . به زودی همه چیز تمام می شود .»

آلدریچ برگشت ، سه بطری آب در دست داشت . آنها را روی میز کوبید و گفت :

- گفتم شاید تغییر عقیده داده باشید .

بئاتریس با لحنی شیرین گفت :

- شراب مَراب نداری ؟

سپس دستش را به سوی بطری دراز کرد . در این فکر بود که چرا بطری لکه ای قرمز روی میز به جا گذاشت . سر بطری را چرخاند و بازش کرد . از بازی روزگار تعجب می کرد ، چون آخرین باری که نوشیدنی را با بطری نوشیده بود ، شبی بود که او و ریموند در میهمانی جمع آوری اعانه خود را در کمند لباس از انظار پنهان کرده بودند . رفتار جلف ریموند بود که توجه بئاتریس را جلب کرد . دختری دم بخت از خانواده ای متشخص . دوستش بلانچ او را بابت ربودن چشم و قلب ریموند بخشید ، اما آن دو دیگر هرگز با هم صمیمی نشدند . و زمانی بئاتری به از خود گذشتگی بلانچ پی برد که دوستش یک پزشک متخصص بی هوشی را تور کرد و با او به وست پالم بیچ رفت . بئاتریس دختری زیبا و جذاب بود ، اما بلانچ از آن دخترهای زیرک و باهوش بود .

بئاتریس متوجه نگاه های آلدریچ شد و به سرعت بطری را به طرف دهانش برد تا کارآگاه متوجه لرزش دستان او نشود . آب ولرم بود اما گلوی خشک او را تسکین داد .

مامور پلیس کتش را در آورد و آن را پشت صندلی اش آویزان کرد . سپس نشست ، خرناسی کشید و از کیفی سیاه رنگ ضبط صوتی بیرون آورد و روی میز گذاشت . بئاتریس از سر دلواپسی نگاهی به گیلرد انداخت .

گیلرد با صدای جینگ جینی گفت :

- ضبط صوت بی ضبط صوت !

آلدریچ هاج و واج شد . گفت :

- فقط می خواهیم چند سوال در مورد شوهر خانم کارمایکل بکنیم .

- خانم کارمایکل هنوز تحت تاثیر مرگ شوهرش حال درستی ندارد . ضبط مکالمات باعث می شود عصبی تر شود .

آلدریچ خنده ای ملیح کرد و گفت :

- آقای وکیل ، به همان نسبت که رفاه حال خانم کارمایکل مهم است ، وظیفه ما هم مهم است . هر وقت دلت

خواست می توانی ضبط صوت را خاموش کنی . یک کپی از نوار را هم به شما می دهیم .

گیلرد برای گرفتن مجوز نگاهی به بئاتریس کرد . آب دهانش را قورت داد و نتیجه گرفت مقاومت به خرج دادن ، کنار آمدن با آلدریچ را سخت تر می کند . بنابراین سرش را تکان داد .

کارآگاه از سر تایید خرناسی کشید و دکمه ضبط صوت را فشار داد . ابتدا تاریخ و محل واسامی حاضران را گفت . سپس اظهار کرد که بناتریس بازداشت نشده بلکه بنا به تقاضای او به پاسگاه پلیس آمده است .

- خانم کارمایکل ، اجازه می دهید این گفتگو که مربوط به مسئله شوهرتان است ، ضبط شود .!...

سپس چند ورق کاغذ را از نظر گذراند .

- در مورد آقای ... ریموند کارمایکل ؟

بناتریس زیر لب گفت :

- بله .

لطفا بلند تر صحبت کنید .

بناتریس گلوی خود را صاف کرد :

- بله .

آلدریچ نشانی آنان ، مدت زندگی مشترک ، سه شغل آخر ریموند را در ده سال گذشته و اخبار و شایعات دیگر را بررسی و تایید کرد . سپس کمی این پا و آن پا کرد و روی صندلی وول خورد که نشان می داد مسیر گفتگو عوض خواهد شد .

- خانم کارمایکل ، کی متوجه این واقعیت شدید که شوهرتان قانونا با دو زن دیگر هم ازدواج کرده ؟ با دکتر ناتالی مری بلانکن شیپ و خانم روبی لین هیگز .

- شب ... شب چهارشنبه ی هفته پیش .

- تا جایی که در خاطرتان هست توضیح دهید .

جای حلقه ی ازدواجش در دست چپش خالی بود . انگشتر پر از الماسی را که در انگشت داشت ، چرخاند . وقتی ریموند از او درخواست ازدواج کرده بود ، این انگشتر را به او داده بود . آن موقع حلقه ای طلا بود که تک نگین الماس خیلی کوچکی داشت . او با دیدن انگشتر از خود بی خود شده بود ، اما پدرش از بی ارزش بودن آن دلخور شده و بی درنگ آن را برده بود تا الماس های درشت تر از الماس قبلی در دو طرف آن اضافه کنند ، که آن هم هدیه عروسی بود . ریموند مخالفتی نکرده اما غرورش جریحه دار شده بود .

- خانم کارمایکل ؟

بناتریس صاف نشست ، دستش را روی زانویش زد و گفت :

- من ... حدود ساعت نه شب بود که پرستاری از بیمارستان تلفن زد و گفت که ریموند تصادف کرده .

- چه جور تصادفی ؟

- تصادف ماشین . گفت جراحی مختصر برداشته ولی نمی تواند تا خانه رانندگی کند . گفتم فوری خودم را می رسانم .

وقتی به یاد آورد که فکر کرده بود ریموند باید تا بهبود کامل چند هفته ای در خانه استراحت کند ، بغض راه گلویش را گرفت .

- اسم پرستار چه بود ؟

- نمی دانم نه ، صبر کنید . به نظرم موبرلی بود .

- مطمئنید ؟

- بله . موبرلی . اسمش را روی تکه ای کاغذ کنار تلفن نوشتم .

- پرستار موبرلی گفت که آقای کارمایکل از او خواسته زنگ بزند ؟

بناتریس ابروانش را در هم کشید و سعی کرد به خاطر بیاورد :

- چیزی نگفت . می خواست بیمه ما را تایید کند .

آلدریج یک ابرویش را بالا برد و گفت :

- شما که خودتان با آقای کارمایکل حرف نزدید ؟

- نه .

- چرا ؟

چون می ترسید شاید ریموند دلش نخواهد او به بیمارستان برود و ترجیح می داد به دوستش زنگ بزند یا تاکسی بگیرد ... یا هرکاری که باعث شود ارتباطی طولانی با او نداشته باشد .

- خیال کردم او هنوز تحت مراقبت است .

- وقتی به بیمارستان رسیدید ، چه شد ؟

- به من گفتند برای درد قفسه سینه اش بستری شده و مرا به اتاقش راهنمایی کردند .

- و ؟

بناتریس چشمانش را بست و هزار بار این صحنه را مجسم کرده بود .

- به اتاقش رفتم و ناتالی و آن یکی را در آن جا دیدم

- روبی .

- ناتالی جلوی در ایستاده بود . به نظر می رسید تازه رسیده .

- بعد چه شد ؟

- ریموند دستش را روی سینه اش گذاشت و از حال رفت . ناتالی پرستار را صدا زد و بعد خودش به او تنفس مصنوعی داد .

- ناتالی دکتر است ؟

- بله ، آنان من و آن یکی را بیرون فرستادند و

- روبی .

- ... خودشان در اتاق ماندند . بعد از چند دقیقه ناتالی هم بیرون آمد و تازه در آن موقع بود که فهمیدم ریموند چه کار کرده .

بناتریس چهره در هم کشید :

- همان که خودتان گفتید . آن حرامزاده

او حرف خود را قطع کرد چون گیلرد سقلمه ای به پای او زد . بئاتریس با ملایمت بستر ادامه داد :

- به هر حال ریموند به طور غیرقانونی با دو زن دیگر ازدواج کرده بود .

- شما را طلاق نداده بود ؟

- البته که نه .

- هرگز اسمی از طلاق آورده بود ؟

- نه .

- ظاهراً لقمه ای چرب و نرم گیرش آمده بود .

خشم سر تا پای بئاتریس را گرفت :

- منظورتان چیه ، کارآگاه ؟

- ریموند برای ثروت شما نبود که با شما ازدواج کرد ؟

دوباره گیلرد سقلمه ای به او زد .

بئاتریس لبانش را به هم فشرد و گفت :

- می بایست از خودش می پرسیدید .

- اگر می توانستم می پرسیدم ، اما یک نفر او را به قتل رساند .

اشک های او بی موقع سرازیر شد . البته این آدم تهی مغز نمی توانست فرق بین گریه از سر اندوه یا عصبانیت را تشخیص دهد . بنابراین او چند قطره اشک ریخت .

- ممکن است بگوئید چرا معتقدید او را به قتل رسانده اند ؟

آلدریج به پشتی صندلی اش تکیه داده و در حالی که با مدادش بازی می کرد گفت :

- پزشکی قانونی در آزمایش آسیب شناسی چیزی مشکوک پیدا کرد .

گیلرد حرف او را قطع کرد تا سوالی به جا مطرح کند :

- آقای کارمایکل به مرگ طبیعی مرد ... چه کسی دستور کالبد شکافی داد ؟

آلدریچ ابرو در هم کشید که باعث شد لبانش روی هم جمع شود :

- راستش در اثر یک اشتباه ، تقاضا شده بود از جسد بغل دستی آقای کارمایکل در سرد خانه بیمارستان کالبد شکافی شود . کارگر احمق سردخانه به برچسب اسم جسد که به شست پایش وصل بود ، توجه نکرده بود .

بناتریس رویش را برگرداند .

گیلرد با لحنی تند گفت :

- حفظ احترام کنید آقا .

- معذرت می خواهم یک کلام ، کسی اجساد را عوض کرده بود . پزشک قانونی کالبد شکافی را شروع کرده بوده که متوجه اشتباه می شود . وقتی پرونده ها را بررسی می کنند ، می فهمند . جسدی که اشتباها کالبد شکافی شده در اثر حمله قلبی مرده بوده . اما آسیب شناسی چیزی دیگر نشان می داد .

گیلرد پرسید :

- چه چیز ؟

آلدریچ ورق کاغذی را روی میز به سمت او هل داد :

- این گزارش پزشکی قانونی است . یک خروار اطلاعات پزشکی در آن است . اما اساسا ماهیچه های قلب نشان نمی داده که لطمه در اثر حمله قلبی بوده . پزشکی قانونی دستور آزمایش آسیب شناسی می دهد و معلوم می شود مسمومیت در اثر آبین بوده . (آبین سمی که از دانه های گیاهی آفریقایی به نام گراتوس به دست می آید و بومیان آفریقا پیکان های خود را با آن زهر آلود می کردند .)

گیلرد گفت :

- تا حالا اسمش به گوشم نخورده.

به گوش بناتریس خورده بود . او بطری آب را برداشت تا بنوشد .

- شما چطور خانم کارمایکل ؟

او آب را قورت داد و با چشمانی نیمه باز به سقف چشم دوخت .

- گمان نمی کنم . هرچند زندگی با ریموند مثل زندگی با یک لغتنامه پزشکی بود . او همیشه اسم دارویی را می آورد و از خواص درمانی اش می گفت .

بئاتریس سعی می کرد حتی الامکان لحن کلامش معصومانه و صادقانه باشد . سپس پرسید :

- حالا این چی هست ؟

کارآگاه به او خیره شد . به چانه خود ضربه ای زد و گفت :

- دارویی قدیمی برای قلب است که دیگر در آمریکا از آن استفاده نمی شود . آقای کارمایکل هرگز حرفی از آن نزده بود ؟

- راستش یادم نمی آید .

- پس شما خبر ندارید او سر خود از این دارو مصرف می کرد یا نه ؟

- نه ، خبر ندارم . به نظرم می رسد خیلی چیزها را در مورد شوهرم نمی دانستم .

آلدریج با متانت سرفه ای کرد .

گیلرد با مشت روی میز کوبید و گفت :

- این دیگر از آن حرفهاست که آدم را از کوره در می برد . اگر آقای کارمایکل سرخود دارو مصرف می کرده ، با چه جراتی آن را علم می کنید و می گوئید به قتل رسیده ؟

کارآگاه شمرده گفت :

- مقدار آن خیلی زیاد بوده . دکتری که موقع مرگ بالای سرش بوده و خیال می کرده او مرده ، گزارش داده .

سپس به بئاتریس رو کرد و پرسید :

- آیا از وقتی آقای کارمایکل به بخش مراقبت های ویژه منتقل شد تا زمانی که مرد ، او را دیدید ؟

بئاتریس درنگ کرد .

- خانم کارمایکل ، بیمارستان فهرست ملاقات کننده ها را دارد .
- بله . رفتم و او را دیدم . همه مان این کار را کردیم .
- منظور از همه چه کسانی هستند ؟
- من و ناتالی و آن یکی .
- روبی .
- بله .
- با هم ؟
- یک بار من و ناتالی با هم رفتیم ... یک بار هم روبی به تنهایی رفت .
- از وقتی او را به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردند تا زمانی که مرگش اعلام شد ، شما سه نفر با هم بودید ؟
- بله . در اتاق انتظار بودیم . من یکی دو بار به توالت رفتم .
- به کسی هم تلفن کردید ؟
- بله . به خدمتکارم ، راشل شرک ، تا بگویم ریموند مریض است .
- با شما زندگی می کند ؟
- نه .
- کسی با شما زندگی می کند ؟
- نه .
- او در خانه ای بزرگ که برای ده -دوازده نفر جا داشت ، تک و تنها زندگی می کرد .
- خانم کارمایکل ، کسی به ذهنتان می رسد که احتمالاً دلش می خواسته او بمیرد ؟
- نه . اما همان طرو که گفتیم من اصلاً خبر نداشتم که ریموند زندگی دوگانه داشته .

گیلرد حرف او را تصحیح کرد :

- سه گانه .

- وقتی فهمیدید او دو زن دیگر هم دارد ، عصبانی شدید ؟

بناتریس آهی کشید :

- بله ، کارآگاه عصبانی شدم .

- آن قدر که دلتان می خواست او را بکشید ؟

بناتریس با لحنی ملایم گفت :

- بله .

و به هیجان و ونگ ونگ گیلرد توجهی نکرد و ادامه داد :

- اما من این کار را نکردم .

- بیمه عمر آقای کارمایکل چقدر بود ؟

بناتریس لبانش را لیسید و گفت :

- رقم دقیقش را نمی دانم .

- حدس هم نمی زنید ؟

- شاید ... پنجاه هزار دلار . زیاد مطمئن نیستم .

- پانصد هزار دلار چطور ؟

بناتریس شانه ای بالا انداخت :

- راستش نمی توانم با اطمینان بگویم .

- خانم کارمایکل ، به نظر شما ممکن است دکتر بلانکن شیپ یا خانم هیکز او را کشته باشند ؟

- نمی دانم ، هرچیزی ممکن است . گمان نمی کنم .

- متوجه موردی مشکوک در رفتار آنان نشدید ؟

- آن جوانتره حسابی خل است . همه کارهایش مشکوک است . می دانستید حامله است ؟

آلدریج تعجب کرد . پرسید :

- آقای کارمایکل پدر بچه است ؟

- این طور ادعا می کند .

- چند ماهه است ؟

- به نظرم دو - سه ماهش است . هرچند سعی می کردم به حرفش گوش ندهم .

- وقتی شنیدید بچه ای در راه است ، چه احساسی داشتید ؟

بئاتریس چنان نگاهی به او کرد که در جا میخکوبش کرد . گفت :

- حال کردم .

گیلرد اضافه کرد :

- اما ایشان تا بعد از فوت آقای کارمایکل موضوع بچه را نمی دانست . موضوع بارداری وقتی معلوم شد که می خواستند راجع به مراسم تدفین حرف بزنند که ... که از نظر موکل من هیچ اهمیت نداشت .

آلدریج تحت تاثیر بلند نظری بئاتریس قرار گرفت و گفت :

- دکتر بلانکن شیپ چطور ؟ وقتی موضوع بچه را فهمید ، عصبانی شد ؟

- نمی توانم بگویم عصبانی شد ، اما رنجید .

- او به عنوان پزشک آیین را می شناسد و ممکن است از آن استفاده کرده باشد .

بئاتریس لبخندی زد و گفت :

- این را شما گفتید ، نه من .

آلدریج کمی جا به جا شد و بعد برای جبران حرف خود گفت :

- آیا در بیمارستان به کسی برخوردید که رفتارش عجیب و غریب باشد ؟ کسی که به بخش مراقبتهای ویژه رفته و به نظر نمی رسیده جزو کارکنان آن جا باشد .

بئاتریس سرش را تکان داد :

- نه . آن جا خیلی شلوغ بود و من هم مدتی خوابیدم .

آلدریج با گونه های برجسته اش ترق و تروقی کرد و گفت :

- شما با جنبه های کاری بیمارستان آشنا هستید ، نه ؟

بئاتریس چشمانش را به هم زد .

- تا دو سال قبل به طور افتخاری در بیمارستان رویال مموریال کار می کردید ، نه ؟

او این فعالیت خیریه را به عنوان طرحی برای زنان باشگاه شروع کرده و تا حدی پیش رفته بود که حتی با بیماران هم سر و کار داشت .

- من ... به طور افتخاری در درمانگاه بیمارستان کار می کردم .

بیمارانی که ضربه روحی خورده بودند ، کهنسالانی که بیمه نشده بودند ، بچه هایی که محبت نمی دیدند ، آدم های تحمل ناپذیر .

- درمانگاه به اسم پدرتان دکتر نیل ریچاردسون بود ؟

- بله .

- تخصص پدرتان چه بود ، خانم کارمایکل ؟

- قلب .

کارآگاه سرش را تکان داد و سوال بعدی را با این که جوابش را یم دانست ، باز هم پرسید :

- پدرتان فوت کرده ؟

- بله .

- وقتی زنده بود به خارج از کشور هم سفر می کرد ؟

- بله . او و مادرم اغلب در سفر بودند .

- شما چطور ؟

- گمان می کنم .

- اروپا ؟

بئاتریس سرش را تکان داد :

- همه جا . تقریباً .

گیلرد حرف او را قطع کرد :

- این حرف ها چه نتیجه ای دارد ؟

آلدریچ پنجه اش را از هم باز کرد و گفت :

- آبین در امریکا خیلی در دسترس نیست . اما از منابعی موثق شنیده ام که در بیشتر کشورهای اروپایی می شود آن را حتی از مغازه ها خرید . سعی دارم بفهمم خانم کارمایکل به آن دسترسی داشته یا نه . چه خودش ، چه از طریق پدرش .

گیلرد سر پا ایستاد و با صدای جیغ جیغی اش گفت :

- مصاحبه تمام است . بیا برویم بنا .

آلدریچ معترضانه گفت :

- ولی کار من هنوز تمام نشده .

گیلرد دکمه ضبط صوت را فشار داد ، آن را خاموش کرد و گفت :

- کارها تمام شده . ما بیرون منتظر می مانیم تا یک کپی از نوار حاضر شود .

کارآگاه آهی کشید . این پا و آن پا کرد و گفت :

- باشد ، آقای گیلیام . اما قبول کن با این اطلاعاتی که به دست آوردم ، موکل شما کاملا مورد سوءظن است .

گیلیام با لحنی عصبانی گفت :

- کارآگاه آلدریچ ، قربانی شما سه زنه بوده که جرم درجه یک محسوب می شود . و اگر عمیق تر بررسی کنیم ، مطمئنم پی می برید که ریموند در زمینه کاری اش هم با آدم هایی سر و کار داشته که اذیتشان کرده . اگر بی هیچ دلیل منطقی موکل من را مجرم می دانی ، بازداشتش کن . در غیر این صورت ، از آزار و اذیت خانم کارمایکل که در چند روز اخیر به طور مرتب مورد ضربه های روحی بوده ، دست بردار .

بناتریس به دنبال گیلرد به راه افتاد و به طرف در رفت . پشت و گردنش خیس عرق بود . به خودش خاطر نشان کرد :
«نفس عمیق بکش . به زودی تمام می شود . هیچ کس بو نمی برد .»

- خانم کارمایکل .

او برگشت و نگاهی به آلدریچ انداخت .

- هنوز کار ما با شما تمام نشده .

12

- آیین ؟

روبی گل از گلش شکفت . لبخندی ملیح به کارآگاه زد .

- البته که اسمش را شنیده ام . بعضی از قبایل آفریقای غربی برای زهر آلود کردن نیزه هایشان از آن استفاده می کنند . می تواند آدم را بکشد .

معلوم بود آلدریچ تحت تاثیر قرار گرفته است . بیلی وین هم لبانش را بر هم می فشرد و سرش را تکان می داد . او هم تحت تاثیر قرار گرفته بود .

- خانم هیکز ، شما به آیین دسترسی دارید ؟

- مجبورید نام خانوادگی مرا بگویید ؟

او از نام خانوادگی خود متنفر بود . همیشه متنفر بود .

- دوست دارید شما را خانم کارمایکل خطاب کنند ؟

- البته .

- بسیار خوب . خانم کارمایکل ، شما به آیین دسترسی دارید ؟

روبی چهره در هم کشید و گفت :

- من به ویرجینیای غربی رفته ام ولی به آفریقای غربی نرفته ام .

کارآگاه لبخندی زد و گفت :

- حالا که این قدر در مورد آیین اطلاعات دارید ، اگر غیر از آفریقای غربی بخواهید آن را گیر بیاورید کجا می روید ؟

روبی با خیال راحت لبخندی زد . جواب این را هم می دانست .

- اینترنت .

شب قبل ، یادآوری مراسم تدفین و آگاهی از این که امروز پلیس از او بازجویی می کند ، باعث شده بود مضطرب و نگران در آشپزخانه قدم بزند . ولی حالا می دید نمی بایست نگران می بود . کارآگاه آلدریچ یک تکه ماه بود .

- شما کامپیوتر دارید ؟

- اوه ، بله . ریموند آن را آورد و در گوشه ای از اتاق نشیمن گذاشت . یک خط تلفن هم به اش وصل کرد تا وقتی من از طریق اینترنت گپ می زنم و خرید می کنم ، او بتواند تلفن های مربوط به کار خودش را از آن یکی خط بزند . برای میم یک کلاه خوشگل سفارش داده ام .

- میم ؟

- بله . سگم است .

- اوه خانم کارمایکل ، تا به حال از طریق اینترنت آیین خریده اید ؟

بیلی وین پرید وسط و چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- صبر کن ، روبی . منظور این آدم این است که ریموند با این سم کشته شده . اگر جواب مثبت بدهی ، تو را به زندان می اندازد .

روبی آدامیش را بلعید و گفت :

- نه ، من از طریق اینترنت آیین نخریده ام .

کارآگاه گفت :

- از شما می خواهم حقیقت را بگویید ، خانم کارمایکل .

- راستش را گفتم .

- آقای کارمایکل دارو و مواد دارویی در خانه نگه می داشت ؟

- مثلاً چی ؟

- مثلاً نمونه های دارویی و این جور چیزها .

- ری در کار فروش دست و پا و این چیزها بود . همیشه یک مشت از این ها دور و بر ولو بود .

سپس روبی خندید و ادامه داد :

- یک بار در وان حمام یک دست دیدم . زهره ترک شدم . اما ری داشت قدرت شناوری آن را امتحان می کرد و گفت

یک بار یک پا فروخته که مردی را از غرق شدن نجات داده .

- چه خوب !

اشک در چشمان روبی حلقه زد و بیلی دستمال قرمز گلدار خود را به او داد تا فین کند .

روبی گفت :

- ری آدم خیلی خوبی بود .

- چیزهای دیگری هم در خانه نگه می داشت ؟ مثل سرنگ ؟

روبی سرش را تکان داد :

- من بیماری قند دارم و به خودم انسولین تزریق می کنم . به پاهایم .

پاهای او از زیر دامن فوق العاده کوتاه صورتی رنگش پیدا بود .

- من نباید شیرینی بخورم ، ولی گاهی که می خورم ، یک انسولین اضافی به خودم تزریق می کنم .

- شبی که آقای کارمایکل فوت کرد ، با خودتان سرنگ داشتید ؟

- بله ، همیشه یکی در کیفم دارم . ری برایم می آورد . کلی پول خرج می کرد .

- در بیمارستان کسی دیگر هم به کیف شما دسترسی داشت ؟

روبی شانه ای بالا انداخت :

- شاید ، چون چند بار در اتاق انتظار خوابم برد .

- خانم کارمایکل ، وقتی با او ازدواج کردید ، می دانستید که متاهل است ؟

- نه .

- چه موقع فهمیدید ؟

- در بیمارستان . وقتی ناتالی و بئاتریس وارد شدند ، ری یکدفعه غش کرد . بعدش بئاتریس در راهرو گفت که از ری

طلاق نگرفته بوده . خیال کردم ناتالی می خواهد غرولند کند ، اما او هم گفت که طلاق نگرفته .

- وقتی قضیه را فهمیدید ، عصبانی شدید ؟

روبی لب خود را جوید و گفت :

- یک کمی . من عاشق ری بودم و با وجود این بچه به او تکیه می کردم که کمک حالم باشد .

- آقای کارمایکل پدر فرزند شماست ؟

اوه ، بله آقا .

- چند ماهه هستید ؟

روبی لبخند زد و گفت :

- سه ماهه .

- آن دو خانم در برابر خبر باردار بودن شما چه واکنشی نشان دادند ؟

- اصلا خوششان نیامد . بئاتریس که بچه دار نمی شد ، ناتالی هم خودش بچه نمی خواسته .

- به نظر شما ممکن است بئاتریس یا ناتالی آقای کارمایکل را در بیمارستان کشته باشند ؟

روبی اخم کرد و گفت :

- بئاتریس یک پست فطرت واقعی است و تعجب نمی کنم اگر این کار را کرده باشد . ناتالی هم خودش دکتر است و می داند چطور می شود آدم ها را کشت .

- آیا شد که ناتالی با آقای کارمایکل تنها بماند ؟

- یک بار او به بخش مراقبت های ویژه رفت . گمان می کنم با بئاتریس بود . ولی در مورد بقیه اوقات ، نمی دانم .

- آیا بئاتریس با آقای کارمایکل تنها ماند ؟

روبی چهره در هم کشید و سعی کرد به خاطر بیاورد . سپس انگشت اشاره خود را به او تکان داد و گفت :

- آهان ، من بیدار شدم و دیدم که به تنهایی از بخش مراقبت های ویژه بیرون آمد . حسابی عصبانی شدم چون نتوانسته بودم برای دیدن ری به آن جا بروم .

- شما اصلا به بخش آی سی یو نرفتید ؟

روبی می خواست دروغ بگوید . اما کارآگاه بسیار زیرک به نظر می رسید و او را زیر رگبار سوال گرفته بود .

- فقط یک دقیقه . پرستار یواشکی مرا برد تا ری را ببینم . اما با او حرف نزدم .

- چه موقع بود ؟

- یادم نمی آید .

- وقتی آن جا بودید ، پرستار هم در کنارتان بود ؟

- اوهوم .

- اسم آن پرستار را به خاطر دارید ؟

- نه .اما شکل ما اینگالز ، هنرپیشه فیلم خانه کوچک بود که این را هم به او گفتم .

- بسیار خوب .

بیلی وین طوری آلدریج را مخاطب قرار داد که انگار فکری بکر به ذهنش رسیده است .

- هی ، روبی در اموال ریموند ذیحق است ، مگر نه ؟

آلدریج سرش را تکان داد و گفت :

- اگر ثابت شود که او پدر بچه است ، احتمالا بخشی از اموال به ایشان تعلق می گیرد .اما به احتمال زیاد ، بیشتر دارایی او به زن واقعی اش ، بناتریس برمی گردد .

بیلی وین اخمی کرد و گفت :

- اما اگر آن عجوزه او را کشته باشد ، چی ؟

- قاتل هیچ منفعتی نمی برد . اگر او شوهرش را کشته باشد ، تمام دارایی به اولاد ریموند می رسد .

- بچه روبی ؟

- اوهوم .

- سرمایه اش چقدر است ؟

- آلدریج چهره در هم کشید و گفت :

- حدود نیم میلیون دلار .

وکیل روبی دهانش از تعجب باز ماند و گفت :

- نه بابا ، نگو !

روبی آب دهانش را قورت داد . پانصد هزار دلار ؟ او با بیلی نگاهی رد و بدل کرد و بیلی به نشانه پیروزی انگشتش را بالا برد . سپس به ساعت خود اشاره ای کرد ، مجبور بود به لیندر برگردد تا به بازی سافت بال بعد از ظهر برسد .

روبی از آلدریچ پرسید :

- کارتتان با ما تمام شد ؟

کارآگاه مدادش را روی میز گذاشت و گفت :

- خانم کارمایکل لازم است در مورد آقای هامون جکسون ، با شما حرف بزنم .

روبی احساس کرد که صورتش سرخ شد . گفت :

- او که مرده .

- طبق گزارش منابع من ، بیش از ده سال است .

روبی سرش را تکان داد .

- او دوست مادر شما بود ؟

- برای مدتی . ولی مادرم به او علاقمند نبود .

- او مادر شما را کتک می زد ؟

- هرکسی را که جلوی دستش بود ، می زد .

- خانم کارمایکل ، آقای جکسون چطور مرد ؟

روبی به بیلی وین نگاهی انداخت . او زیر لب زمزمه می کرد و با یک چاقوی جیبی زیر ناخن هایش را تمیز می کرد .
احتمالا در فکر پول ها بود .

- او ... او محلول مرگ موش سرکشید . سواد نداشت . خیال می کرد مشروب است .

- او سم را سر کشید یا کسی آن را به او تزریق کرد ؟

- اوه ، من خبر ندارم .

- شما آخرین کسی بودید که او را زنده دیدید .

- چطور مگر ؟

- پس باید بدانید چه بر سرش آمد .

روبی به او زل زد . با نگاهش التماس می کرد که دیگر سوالی نکند .

- می توانم بروم ؟ یکی - دو ساعت دیگر باید سر کارم باشم . امشب برنامه دارم .

روبی از نگاه مظنون و ترحم انگیز و محکوم کننده ای که در چشمان آلدریچ بود ، نفرت داشت .

آلدریچ با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کرد و گفت :

- فعلا تا همین جا کافی است .

روبی به قدری سریع از جا برخاست که قوزک پایش در آن کفش های لژ دار پیچ خورد و رو به بیلی کرد و گفت :

- بیا برویم . بیلی .

وکیل او از جا پرید . به آلدریچ سلام نظامی داد ، سریع به دنبال او از اتاق خارج شد و بیرون اتاق با چشمانی گرد شده ، زیر لب گفت :

- پانصد هزار دلار ... روبی به ات گفته بودم که اقبال به تو رو کرده و پولدار می شوی . من هم به نان و نوایی می رسم و یک جفت لاستیک نو می خرم .

روبی زیر لب گفت :

- پول ها مال من نمی شود مگر ثابت شود بئاترس ری را کشته .

انگار ضربه ای محکم به سرش وارد شده بود . گیج بود . شایعه مرگ هامون جکسون کم کم از خاطر مردم شهر پاک می شد که قضیه مرگ ری به میان آمد . دائم در تلویزیون مردم بیگناهی را نشان می دادند که به زندان افتاده بودند . روبی دستش را روی شکمش گذاشت . نمی توانست این بچه را پشت میله های زندان به دنیا بیاورد . تری ، مادر روبی ، او را در هلفدونی به دنیا آورده بود و روبی نفرینش می کرد .

- بیلی وین ، بهتر است فعلا برای خرید لاستیک دست نگه داری .

- چرا؟ من شرط می بندم آن زنیکه این کار را کرده .

روبی در خروجی را باز کرد و به هوای خنک بهاری قدم بیرون گذاشت . شاید بناتریس ری را کشته بود . روبی این را می پذیرفت ، اما می دانست اگر از مرگ ریموند سودی حاصلش شود ، به راحتی از گلویش پایین نخواهد رفت ، زیرا او هم صد در صد بی گناه نبود .

13

ناتالی از گوشه چشم نگاهی کرد و گفت :

- البته که اسم آبین را شنیده ام . خیال می کنید ریموند با این سم کشته شده ؟ سم آبین ؟

کارآگاه آلدریج سرش را تکان داد و گفت :

- بله .

ناتالی دشی به پیشانی اش زد و گفت :

- من که باور نمی کنم . کارآگاه ، تا به حال شنیده اید که این سم به طور طبیعی در بدن انسان وجود دارد ؟

ناتالی که هنوز خیالش ناراحت بود ، به پشتی صندلی تکیه داد . همه اش اشتباه محض بود .

کارآگاه آلدریج گفت :

- یعنی تا این حد ؟

سپس کاغذی را به طرف ناتالی و مسترسون هل داد :

- به منظور ثبت در پرونده ، یک نسخه از گزارش پزشکی قانونی را آماده کرده ام .

ناتالی نگاهی به گزارش پزشکی قانونی انداخت و سرش را تکان داد :

- حتما در جایی اشتباه کرده اند .

مسترسون به حرف آمد و گفت :

- مثل بیشتر کالبد شکافی ها . اما جسد کارمایکل که قرار نبود کالبد شکافی شود . حالا تو اتهام قتل را علم کرده ای .
ظاهرا پزشکی قانونی سعی دارد از طرح دعوا در دادگاه طفره برود ، کارآگاه .

آلدریچ به صندلی تکیه داد و دستانش را پشت سرش گذاشت :

- خیالم بابت این یکی تخت است ، چون معمولا قاتل ها سعی می کنند با پرونده سازی جلب توجه نکنند .

- موکل من قاتل نیست .

آلدریچ با ناتالی چشم در چشم شد و گفت :

- ترجیح می دهم این حرف را از دهان موکلتان بشنوم .

- من قاتل نیستم .

آلدریچ مدتی طولانی ناتالی را برانداز کرد . سپس گفت :

- دکتر ، قبل از این که حرف دیگری بزنید ، لازم است به اطلاعاتن برسانم که یکی از آدم های من به طور اتفاقی شنیده که شما آقای کارمایکل را تهدید به قتل می کردید .

ناتالی با صدای لرزان گفت :

- چی ؟ مزخرف است .

- پلیسی را که به شما زنگ زد تا اطلاع بدهد آقای کارمایکل تصادف کرده ، یادتان می آید ؟ اسمش نولن است .

- یادم می آید یک پلیس زنگ زد ولی اسمش یادم نیست .

- به یاد بیاورید به او گفتید خودش را به بیمارستان برساند چون خیال دارید شوهرتان را بکشید ؟

ناتالی دهانش را باز کرد تا بگوید هم آلدریچ و هم همکارش هر دو دیوانه هستند ، ولی بعد یادش آمد که وقتی تلفن زنگ زد ، او عصبانی بود و ریموند را نفرین می کرد که تمام پس اندازشان را به باد داده است . در واقع پس انداز یک عمر ناتالی را .

او تته پته کنان گفت :

- من آن موقع عصبانی بودم ، چون فهمیده بودم چه گندی بالا آورده .

- این که قبلا ازدواج کرده بود ؟

- نه ، در مورد این که بدون اطلاع من کلی قرض و قوله بالا آورده بود .

- که این طور از کجا فهمیدید قرض بالا آورده ؟

- گروکشی به اسم برایان باتلر به مطبم آمد و گفت که ریموند به او بدهکار است .

- چقدر ؟

ناتالی به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت :

- بیش از صد هزار دلار .

آلدریچ یک ابرویش را بالا برد . :

- خدا را شکر که از بیمه عمر دویست هزار دلاری او بهره مند می شوید . شش ماه پیش او را بیمه کرده بودید ، نه ؟

وکیل ناتالی گفت :

- ضبط صوت را خاموش کن .

ناتالی دستش را بلند کرد و گفت :

- نه ، چیزی برای پنهان کردن ندارم . بیمه عمر عقیده ی خود ریموند بود . من شوهرم را برای پول یا به هر دلیل

دیگری نمی کشتم . وقتی تلفن شد از دست ریموند عصبانی بودم و خیال نمی کردم پلیس حرف مرا جدی بگیرد .

آلدریچ به جلو خم شد :

- دکتر کارمایکل ، این مورد بسیار جدی است . بهتر است حقایق را مرور کنیم . شما متوجه شدید که شوهرتان هستی

تان را به باد داده و او را تهدید کردید که می کشیدش . از همه بالاتر ، متوجه شدید که دو زن دیگر هم دارد . بعد هم

متوجه شدید که مرگش در اثر سم به میزان کشنده بوده .

«به تنها چیزی که احتیاج است ، انگیزه است و وکیلی که کار را دنبال کند .»

تونی سعی کرده بود به او هشدار دهد .

ناتالی زیر لب گفت :

- این احمقانه است .

کارآگاه گفت :

- از نظر من خیلی هم منطقی است . شما پزشک هستید و برای این کار هم فرصت داشتید هم اطلاعات . از این گذشته ، انگیزه و وسیله اش را هم داشتید .

مسترسون با لحنی تمسخر آمیز گفت :

- چه انگیزه ای ؟

- پول و انتقام جویی .

دهان وکیل ناتالی باز ماند . اما سعی کرد خود را بی اعتنا نشان دهد .

- خریدن بیمه عمر که جرم نیست .

- نه ، نیست . اما عملی برای ایجاد حمله قلبی و به جیب زدن پول ، چرا .

ناتالی دلش می خواست فریاد بزند . اما اگر خونسردی خود را حفظ می کرد ، در روی پاشنه درست می چرخید .

- کارآگاه آلدریچ ، ریموند قبل از ورود من به بیمارستان درد قفسه سینه داشت .

مرد شانه ای بالا انداخت و گفت :

- شاید همین شما را به فکر انداخت کار را یکسره کنید .

ناتالی نفسی عمیق کشید و اشک های خود را پس زد . می بایست مراقب و حواس جمع می بود .

- تا وقتی به بیمارستان رفتیم و فهمیدم بستری شده ، اصلا خبر نداشتم قفسه سینه اش درد می کند .

- شاید شما آن سم را همراه داشتید . پزشک قانونی می گوید مصرف کم آبین باعث درد قفسه سینه می شود . شاید

شما بی آن که او بفهمد به اش آبین دادید .

ناتالی دستانش را مشت کرد و گفت :

- من فقط یک هفته در میان و فقط دو روز آخر هفته شوهرم را می دیدم . گمان نمی کنید اگر به او آمپول می زدم ، بدگمان می شد ؟

- لزومی ندارد این ماده تزریق شود . شما این را می دانید ، خانم کارمایکل .

ناتالی رویش را برگرداند .

- لطفا رو به ضبط صوت جواب بدهید . شما می دانید که آبین از راه پوست و هم به طور خوراکی هم جذب می شود .
- بله .

- اگر مطب و خانه شما را بگردیم و آبین پیدا کنیم ، چی ؟

ناتالی دلشوره گرفت . فرصت نکرده بود نمونه داروهای دکتر جیمی هافا ، پزشکی را که قبل از او در ان مطب مستقر بود ، دور بریزد و ات و آشغال های او را مرتب کند . شنیده بود که دکتر هافا به قدری دارو وسیله داشت که می توانست زیر آنها دفن شود و اصلا هم اطلاع که ریموند در صندوق های فلزی قفل داری که در گاراژ ردیف شده بود ، چه دارد . امکان داشت که ریموند برای پنهان کردن مشکل قلبی اش دارو مصرف می کرده است ؟

- در چه فکری هستید ، دکتر کارمایکل ؟ خوب ، شما دور و بر خودتان آبین دارید ؟

- نه ... تا جایی که خبر دارم . نه .

مسترسون از سر خشم گفت :

- این دیوانه بازی ها چیه که در می آوری کارآگاه ؟ دکتر کارمایکل پزشکی محترم و با آبروست و وجهه ای همگانی دارد .

- بله ، اما وقتی شایع شود که با مردی زن دار ازدواج کرده و شوهرش در اثر مصرف بیش از حد داروی قلبی مسموم کننده مرده ، وجهه و احترامش از بین می رود .

درست می گفت . به راستی درست می گفت . ناتالی به صندلی تکیه داد و در فکر فرو رفت . نام و نشان و زندگی اش به مویی بند بود . چطور در عرض چند روز همه چیزش به باد رفته بود ؟ دست و کیلش را روی بازویش احساس کرد . قصدش دلداری دادن به او بود ، ولی او فقط به انگشتان مسترسون زل زد .

مسترسون با صدایی لرزان گفت :

- اگر عقیده دارید که ریموند کارمایکل را مسموم کرده اند ، لازم است خاطر نشان کنم که دست کم دو زن دیگر هم هستند که دلشان می خواسته سر به تن او نباشد .

آلد ریچ گفت :

- قبلا با آن دوتا حرف زده ام .

«کسی که اول بازجویی شود ، مسئله را به نفع خودش تمام می کند .»

ناتالی یک مرتبه از جا پرید . پاهایش از شدت خشم و ناراحتی مورمور می شد. فریاد زد :

- آنان به شما گفته اند که من ریموند را کشتم ؟ آن نخبه افاده ای و آن نیم وجبی کله پوک ؟

همین برایشان کافی نبود که هر دو چیزی از ریموند داشتند که او نداشت ؟ آیا آنان می خواستند او را نابود کنند ؟ آیا به راستی تصور می کردند او قادر بوده ریموند را بکشد ؟ ناتالی آب دهانش را قورت داد . آیا او قاتل بود ؟ چند ساعتی که او فرصت کرده بود در مورد چند روز گذشته فکر کند ، به ذهنش رسیده بود که با مسئله انتقام جویی رو به رو می شود .

مسترسون بی درنگ گفت :

- زن اول ریموند ، هم آن یکی که فرزند ریموند را در شکم دارد ، بیشتر از ناتالی از مرگ او منتفع می شوند . ناتالی حتی نمی تواند کوچکترین ادعایی در مورد ملک و املاک او کند .

- اگر ریموند زنده بود ، چیزی نصیب این خانم نمی شد ولی حالا می تواند دویست هزار دلار به جیب بزند .

وکیل ناتالی اشاره کرد :

- شاید ریموند سر کسی دیگر را هم کلاه گذاشته باشد . مثلا همکاری یا دستیار شغلی اش ، و طرف خواسته با او تسویه حساب کند .

ناتالی جرات پیدا کرد ، به طرف جلو خم شد و گفت :

- یا سر یکی از طلبکارهایش .

تصویر برایان باتلر در ذهن ناتالی نقش بست . آیا امکان دایت آن مردک رذل کسی را برای کشتن ریموند استخدام کرده باشد ؟

آلدریچ با تمسخر گفت :

- کسی که آن وقت شب سر و کله اش در بیمارستان پیدا شود و یک سرنگ پر از آلبین داشته باشد .

ناتالی نفس خود را بیرون داد و فکر کرد که اصولاً چطور ممکن بود باتلر خبر داشته باشد که ریموند در بیمارستان است ؟ سرش از این همه افکار و به هم ربط دادن و نتیجه گیری کردن سوت می کشید .

آلدریچ گفت :

- از سوی دیگر ، دکتر کارمایکل می توانسته به کسی زنگ بزند که برایش سم بیاورد .

مسترسون پرسید :

- مثلاً چه کسی ؟

- مثلاً به برادرش که به تازگی از زندان ایالتی میسوری آزاد شده . شاید کارش از سرقت گذشته و در رشته قتل فارغ التحصیل شده یا معاونت در قتل .

ناتالی آرواره هایش را محکم بر هم فشرد . چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود .

- ببین کارآگاه ، من به این امید این جا آمدم که بفهمم بر سر شوهرم چی آمده .

ناتالی دستش را روی دهانش گذاشت و اشک هایش را قورت داد . او فقط می خواست زندگی اش مثل سابق شود و از این ماجرا و برخورد ها هرچه بیشتر فاصله بگیرد .

رو به مسترسون کرد و گفت :

- لوتل ، باید همین الان از این جا بروم .

مسترسون قبلاً کیف به دست ایستاده بود . :

- بله ، از وقت رفتن هم گذشته .

آلدریچ لبخندی زد و هیكل گنده اش را روی صندلی ولو کرد :

- موافقت می کنید در مورد شما آزمایش دروغ سنجی به عمل بیاید ، خانم کارمایکل ؟

- بله .

مسترسون عصبانی شد و گفت :

- نخیر .

و سرش را نزدیک گوش ناتالی برد و گفت :

- تو الان زیادی احساساتی شده ای و ممکن است دستگاه دروغ سنجی این اضطراب تو را بد تعبیر کند .

ناتالی آرواره اش را به هم فشرد و به شعور و نکته سنجی و کیلش آفرین گفت .

کارآگاه گفت :

- دکتر کارمایکل ؟

شاید او ریموند را نکشته بود . اما خدا می داند چقدر دلش می خواست ریموند زنده بود تا حالا او را می کشت .

14

مسترسون به ناتالی گفته بود نگران نباشد . گفته بود که اگر پلیس آن قدر مدرک پیدا کرده بود که بتواند به آن استناد کند ، تا به حال او را بازداشت کرده بود . اما ناتالی دست خودش نبود . با صدای زنگ در یا زنگ تلفن از جای می پرید .

حتی حالا که بوته ها را هرس می کرد ، بی اختیار سرش را عقب بر می گرداند و به مسیر سنگلاخ منتهی به باغچه نگاهی می انداخت . انتظار داشت کارآگاه آلدریچ را ببیند که قفل و بست زهوار در رفته ای در آهنی زنگ زده را باز می کند و با دستبندی در دست وارد می شود .

ناتالی تصمیم گرفته بود فعلا انباری مطبخ را برای پیدا کردن آبین نگرده . نه این که نمی دانست دنبال چه بگردد . او به خوبی می دانست که آن دارو به اشکال مختلف بلور ، گرد ، قرص و محلول در اب وجود دارد . اما حتی اگر انباری پر از این دارو بود ، لایه گرد و خاکی که روی آن نشسته بود ، نشان می داد که مدت هاست دست نخورده است .

به هر حال ، در صندوق های فلزی گاراژ را باز کرد و پرونده های مالی ریموند کارمایکل اهل نورث بند ، تنسی و ریموند کارمایکل اهل اسمایلی ، میسوری و ریموند کارمایکل اهل لیندر ، کنتاکی را پیدا کرد . ان جا پر بود از اوراق برگشت مالیات ، برگه های اصلی گرو و ثیقه ی باتلر ، نسخه هایی از گواهی نامه های مختلف و اوراقی که ناتالی توان بررسی آن ها را نداشت . اما از آیین خبری نبود .

ناتالی شاخه های شکسته را روی توده ای شاخه که روی هم انبار شده بود ، انداخت و بوته های نعنا را زیر پاشنه چکمه پراق دوزی اش له کرد ، در واقع هم چکمه ها و هم کلاهی را که به سر داشت ، مال رزمی بود . عمه اش همیشه می گفت بوته های نعنا همه جا را می گیرد و مزاحمت ایجاد می کند . اما اگر آنها را زیر پا له کنی ، بویی خوب از آن بلند می شود . ناتالی از ریزش گهگاه آب بینی و چشم هایش در اثر بوی تند و تیز بوته ها شکایتی نداشت . ناگهان صدایی آمده ، ضربان قلب او شدت گرفت و برگشت و به در خانه خیره شد . نسیم بهاری بود که با او شوخی اش گرفته بود . دوباره روی زمین زانو زد و مشتی پیچ امین الدوله خشک شده را از جا در آورد . گوش شیطان کر ، تونی تا حدی آرام شده بود . البته کمی اخم و تخم می کرد ، ولی ناتالی اهمیتی نمی داد .

به محض این که فهمیده بود ناتالی خیال دارد تمام روز را در باغچه کار کند ، زیر لب غرولندی کرده و تصمیم گرفته بود با ماموری که با قید التزام او را از هلفدونی آزاد کرده بود ، تماس بگیرد و او را از روند کار خود آگاه کند .

ناتالی بعد از آن بازجویی تحقیر کننده ی دیروز ، دلش می خواست به سفری کوتاه برود تا کمی اوضاع در هم ریخته اش سر و سامان بگیرد . اما حتی نمی توانست برای ماشین چمن زنی اش بنزین بخرد . چه برسد به این که به سفر برود . از این گذشته ، نمی توانست خطر کند و تونی را با خانه خالی به امان خدا رها کند .

- چقدر خوب است که از لحاظ روحی کمی تسکین پیدا کردی و از جا جنبیدی ، دکتر کارمایکل .

ناتالی از زیر لبه کلاهش نگاهی به بالا انداخت و همسایه خندان خود را از آن سوی نرده های سفید شده دید .

- صبح بخیر ، خانم راجیت .

- می بینم داری به باغچه سر و سامان می دهی . روح رزمی شاد می شود .

- بله .

- حالت چطور است ، عزیزم ؟

- سعی می کنم خودم را سرگرم کنم .

- باغبانی جنبه درمانی دارد . وقتی پالی من مرد ، خودم را در حوض انداختم .

- ببخشید ، چه گفتید ؟

- منظورم یک حوض پر از ماهی در حیاط خلوت است . همیشه دلم یک حوض می خواست .اما پالی می گفت پشه جمع می کند .

«چه آدم بی رحم و خودخواهی!»

- خوشحالم که بالاخره به خواسته تان رسیدید .

- من هم همین طور .اما پشه ها واقعا قاتل هستند .

ناتالی از کلمه ای که همسایه اش انتخاب کرده بود ،در فکر فرو رفت . آیا چیزی به گوش او رسیده بود ؟ آیا به دنبال خبری برای مقاله اش بود ؟

- بین عزیزم ، اگر در مورد گیاهی اطلاع نداشتی و نمی دانستی چطور از آن مراقبت کنی ، کافی است هوار بکشی . عمه ات گاهی در مورد بعضی از گیاهان بد قلق نظر من را می خواست .

حقیقت نداشت . عمه او در مورد گیاهان شمی درونی داشت . ناتالی به قطعه زمین سیصد و هفتاد -هشتاد مترمربعی خود نگاهی انداخت . بوته های سبزی که در کنار بوته های قدیمی خشک شده قهوه ای قرار داشت ، او را تشویق می کرد که آن جا را رو به راه کند . ناتالی به ده -دوازده قطعه فلز کوچکی که اسامی بوته ها رویش نوشته شده و در کنار هر بوته ای در خاک فرو رفته بود ،اشاره ای کرد و گفت :

- متشکرم ، خانم راجیت . اما رزمری خیلی دقیق اسم بوته ها را نوشته .

- می دانی ، عمه تو یک پا درمانگر بود . بسیاری از اوقات چای زرد برایم دم می کرد تا سردردم تسکین یابد .

ناتالی از جا بلند شد و دستانش را که در دستکش بود ، به شلوار جین کارش مالید و گفت :

- این نشان می دهد که رزمری چقدر مرتب بوده .

- یک عالم ریواس هم آن جاست که به درد پای و کمپوت می خورد .

- راستش من زیاد در شیرینی پزی سر رشته ندارم . ریموند هم ...

ناگهان حرفش را قطع کرد. از این که به این زودی فراموش کرده بود ریموند رفته است، بدنش به لرزه افتاد. چشمانش را به هم زد تا مانع ریزش اشک هایش شود و گفت:

- منظورم این است که گمان می‌کنم بهتر است سری به کتابهای آشپزی عمه ام بزنم.

- عمه ات زن خیلی خوبی بود. خدا رحمتش کند. اما در مورد پای ریواس به گرد من هم نمی‌رسید. دستور تهیه اش را برایت می‌آورم.

- خوشحال می‌شوم این کار را بکنید.

- دکتر کارمایکل ...

- لطفا مرا ناتالی صدا کنید.

- باشد. ناتالی، مردی که از خانه ات بیرون رفت، قوم و خویش است؟

«خبر دارد پخش می‌شود.»

- برادرم است.

- یادم نمی‌آید عمه ات اسمی از پسر برادرش برده باشد.

- او مثل من با عمه ام نزدیک نبود، خانم راجیت. خیلی دلم می‌خواهد با شما گپ بزنم اما ...

- آن برادرت است؟

ناتالی نگاه خانم راجیت را به سمت در حیاط که لولایش روغن نخورده بود و جیرجیر می‌کرد، دنبال کرد. برایان باتلر دستی به نشانه سلام تکان داد، اما چهره فراخش جدی بود. ناتالی چشمانش را بست. «دیگر چه شده؟»

خانم راجیت با لحنی بدگمان گفت:

- او که هیچ شباهتی به تو ندارد.

ناتالی زیر لب گفت:

- او برادرم نیست.

خانم راجیت چنان گردن کشید که گردنش در حدود هفت -هشت سانتی متر دراز شد ... هیچ شکی در این نبود . و روی پنجه پا ایستاد .

- او فقط ... یکی از بیمارانم است . بهتر است بروم و ببینم چه می خواهد .

- قیافه اش برایم آشناست

- خداحافظ ، خانم راجیت .

ناتالی دستکش هایش را در آورد و وقتی به مرد نزدیک شد ، در این فکر بود که این وقت صبح برای چه کراوات زده ولی گره اش را شل کرده است .

مرد سلام کرد . از آخرین باری که ناتالی او را دیده بود ، موهایش را کوتاه کرده و یک دم خروس پشت سرش باقی گذاشته بود .

ناتالی که حالش گرفته شده بود ، پرسید :

- برگشته ای گوشواره ها را پس بگیری؟

مرد خجالت زده به نظر می رسید . گفت :

- نه .

و بعد از چند ثانیه این پا و آن پا کردن ، به نیمکت سنگی داخل حیاط اشاره ای کرد و گفت :

- اجازه می دهی بیایم تو ؟

- بله ، بیا .

- همسایه ات چشم از ما بر نمی دارد .

- پس بهتر است همان جا بایستی .

مرد گیج شده بود معلوم بود عادت دارد به روش خودش رفتار کند . شقیقه اش را خاراند . سپس با هر دو دست به در زهوار در رفته ی حیاط تکیه داد و گفت :

- پلیس آمده بود سراغم .

ناتالی دلشوره گرفت اما به روی خود نیاورد و گفت :

- با کاری که تو داری تعجبی ندارد .

باتلر دهانش را به هم فشرد و گفت :

- مردی به نام آلدریچ از پلیس کنتاکی کلی سوال در مورد تو و ریموند کرد .

آهنگ صدایش آرام و نگاهش معنی دار بود . ناتالی گردن خود را کمی کج کرد . اگر او را به خوبی نمی شناخت ، ممکن بود خیال کند نگران است .

- کی آمد ؟

- چند دقیقه پیش از مغازه ام رفت . زنگ زدم به ات هشدار بدهم اما کسی جواب نداد .

آلدریچ آن جا بود . در اسمایلی ؟ ناتالی افتان و خیزان عقب عقب رفت تا خود را روی نیمکت سنگی بیندازد . در پوسیده حیاط صدا کرد و ناتالی به جای این که باتلر را ببیند ، صرفا احساس کرد که او دنبالش به راه افتاده است . ناتالی دستانش را روی صورتش گذاشت . خوشحال بود که دست کم خانم راجیت گورش را گم کرده است .

باتلر جلوی او ایستاد . دستانش را به کمر زده بود و انگشتانش را تکان می داد . کمر بند گیس باف چرمی روی شلوار خاکی رنگش بسته بود که به گونه ای عجیب به ناتالی آرامش می داد . کهنه ولی خوب بود . از مدل های عجیب و غریبی بود که جلب توجه می کرد . به خصوص برای کسی که می خواست دریافت خبری بد را به تعویق بیندازد .

پلیس هنوز به ناتالی مظنون بود و چه بسا همین لحظه سر می رسید تا او را بازداشت کند .

باتلر گلویش را صاف کرد و گفت :

- کارآگاه قضیه زن های دیگر را هم به ام گفت .

- عالی شد .

باتلر صدایش را پایین آورد . انگار می خواست بابت مرد بودنش از او عذرخواهی کند .

- من ... متاسفم . ولی تو باید بدانی که ... همه مرد ها نامرد نیستند .

بخشی از وجود ناتالی که حس کینه توزی و انتقام جویی در آن ظاهر شده بود ، می خواست ترحم و دلسوزی آن مرد را که از نگاهش پیدا بود ، نابود کند . احساس می کرد او می خواهد بگوید که با او دوست است و حتی جواهراتش را پس نمی گیرد . بنابراین گفت :

- همه شما ها نامرد هستید . فقط نوبت گذاشته اید .

- با این بلاهایی که به سرت آمده ، نگرانت هستیم .

حالت حاکی از ندامت باتلر باعث شد ناتالی از حالت تهاجمی خود دست بردارد و با لبخندی نصفه و نیمه گفت :

- به نظرم معنی اش این است که کارآگاه به تو گفته پلیس معتقد است ریموند به قتل رسیده .

باتلر سرش را تکان داد :

- و این که معتقدند من او را کشته ام

باتلر خود را کنار او روی نیمکت ولو کرد ، آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت ، با انگشتانش یک هرم ساخت و گفت :

- کارآگاه گوشه و کنایه هم زد .

ناتالی لبخندی تلخ زد . سپس سرش را عقب برد . هوا صاف و عالی بود و خورشید در آسمان بی ابر می درخشید . از آن هواهایی بود که مختص شهر اسمایلی بود . ناتالی به این شهر تعلق نداشت . در واقع ، ابری سیاه بالای سرش ظاهر می شد ، خودش را درست روی کلاه حصیری او مستقر می کرد و سیلی از باران به راه می انداخت و اگر بخت با ناتالی یار بود ، چه بسا گرفتار صاعقه هم می شد .

- چه چیزهایی می خواست بداند ؟

- چه مدت است ریموند را می شناسم ، چقدر ارزش طلب دارم و در مورد تو چی می دانم .

- خوب ، در مورد من چی می دانی ؟

باتلر یک سنگ سفید کوارتز تزئینی را برداشت . آن را وارسی کرد و گفت :

- این که کجا کار می کنی ، کجا زندگی می کنی ... راجع به تو خیلی سوال کرد .

- خوب ، چرا به این جا آمده ای ؟

باتلر شانه ای بالا انداخت و گفت :

- نمی دانم ولی احساس می کنم که مسئول به هم ریختن اوضاع هفته پیش من هستم .

ناتالی رو به او کرد و گفت :

- به هم ریختن اوضاع ؟ خیال می کنی آن قدر از کاری که با تو کرده بود ، عصبانی شدم که کشتمش ؟

- من چنین حرفی نزدم .

- تو همین را به پلیس هم گفتی ؟

- نه .

باتلر سنگ را روی زمین انداخت و دستانش را طوری بالا گرفت که انگار می خواهد جلوی ضربه ای را بگیرد . و گفت :

- من به پلیس گفتم که تو خانم خوبی به نظر می رسی و شوهرت می بایست قدر تو را می دانست و نوکری ات را می کرد .

- اوه ، خیلی متشکرم که به پلیس انگیزه ای کادو پیچ دادی .

باتلر آهی کشید و گفت :

- من کاری نکردم فقط به آنان گفتم به نظر نمی رسد تو زنی باشی که شوهرت را بکشی .

ناتالی شب پیش در خواب دیده بود که اعضای بدن ریموند را با اره ای آهن بر قطع می کند . او لبخندی زورکی به مرد گروکش زد و گفت :

- همان طور که گفتی ، تو چیز زیادی در مورد من نمی دانی .

- شاید دلم بخواهد بدانم .

ناتالی به و زل زد . سپس قاه قاه خندید و گفت :

- لازم نیست چاخان کنی ، آقای باتلر . تو به پولت می رسی . مگر این که مرا محکوم به مرگ کنند .

- احتمالی بی چون و چرا ، دکتر کارمایکل .

ناتالی سرش را برگرداند و وقتی کارآگاه آلدریچ را دم در دید ، چیزی نمانده بود از ترس سکنه کند . همان طور که مجسم می کرد ، او سینه اش را جلو داده بود و طرز برخوردی رندانه داشت . ناتالی چنان از جا جهید که کلاهدش افتاد .

- چه می خواهی ؟

آلدریچ ورق کاغذی سبز رنگ را که امضایی دور و دراز زیر آن بود ، به طرف ناتالی تکان داد و گفت :

- من حکم قانونی دارم که خانه و حیاط و ماشینت را بگردم .

سپس برگشت و به طرف گروهی پنج - شش نفری از پلیس های شخصی پوش که جلوی در جمع شده بودند ، دستی تکان داد .

وقتی باتلر از جا پرید ، زمین زیر پایش لرزید و پرسید :

- دنبال چه می گردید ؟

آلدریچ گفت :

- به دنبال دارویی به نام آبین . شانس آوردیم قبل از این که به اش خبر بدهی ، به این جا رسیدیم .

مرد غول پیکر دستانش را مشت کرد و گفت :

- چرا مزخرف می گویند ؟

- اگر بفهمم تو هم با این خانم دکتر دست به یکی کرده ای ، دمار از روزگارت در می آورم .

باتلر گفت :

- تو دیوانه ای .

ناتالی زیر لب گفت :

- به دنیای من خوش آمدی .

سپس به طرف در پشتی به راه افتاد و گفت :

- می خواهم به وکیل زنگ بزنم .

آلدریچ تلفن همراه خود را به طرف او گرفت و گفت :

- از تلفن من استفاده کن بهتر است جلوی چشم ما باشی .

ناتالی تلفن را از او قاپید . وقتی شماره تلفن مسترسون را می گرفت ، سرش گیج می رفت . ماموران شخصی پوش وارد ساختمان شدند و دو نفرشان نیز به سمت حیات خلوت به راه افتادند . آنان چه فکری در سر داشتند ؟ آیا خیال می کردند او مثل سریال های تلویزیونی قاتل است و قربانی اوست را در باغچه دفن کرده است ؟

آلدریچ گفت :

- راستی مطب را قبلا زیر و رو کردیم .

به احتمال زیاد پرستارش دیوانه شده بود .

- چیزی را که دنبالش می گشتید پیدا کردید ؟

قبل از این که آلدریچ جواب بدهد ، وکیل ناتالی گوشی را برداشت . اما او از حرکت دهان آلدریچ حدس زد که چیزی پیدا نکرده اند . وقتی موضوع را به لوئل گفت و جواب شنید که با پلیس همکاری کند ، قلبش تالپ تالپ می کرد . چیزی او را به وحشت انداخته بود . تونی ، وقتی او و تونی با هم بزرگ می شدند ، تونی ماری جوانا می کشید . اگر حالا هم معتاد می بود ، چه ؟ اگر در اتاقش یا گوشه ای از خانه مواد پنهان کرده بود ، چه بسا آزادی مشروطش را به خطر می انداخت و اوضاع ناتالی را از بد هم بدتر می کرد .

باتلر در گوشی به او گفت :

- نگران نباش . به محض این که متوجه بشوند عوضی گرفته اند ، راهشان را می کشند و می روند .

ناتالی خودش را عقب کشید و گفت :

- برای چی هنوز این جایی ؟

باتلر ابروانش را بالا برد و گفت :

- گفتم نکند به من احتیاج ...

- به تو احتیاج ندارم .

ناتالی با این حرف به شدت احساسات او را جریحه دار کرد . اگر زمانی به غیر از حالا بود ، حتما باتلر واکنش نشان می داد . به هر حال ، ناتالی از همان دیروز تصمیم گرفته بود دیگر اجازه ندهد هیچ کس ، به خصوص جنس مرد ، در زندگی اش دخالت کند .

یکی از مردان از حیاط پشتی آلدریچ را صدا کرد . ناتالی گیج و گنگ یک قدم پشت سر آلدریچ به راه افتاد و اصلا حواسش نبود که باتلر هم مثل یک توله سگ در کنارش است .

یکی از ماموران از نرده هایی که گیاهی روی آن را پوشانده بود، بالا رفته بود و عکس می گرفت . ماموری دیگر هم ظاهرا در حال بررسی گل ها و بوته ها بود . اسم آن گیاه از خاطر ناتالی رفته بود اما خاطره گل‌های نارنجی روی بوته ها در ته ذهنش باقی بود . گل‌های کدو تنبل بودند ، اما نمی توانست صفحه فلزی کوچک را از آن فاصله ببیند و اسم گیاه را بخواند .

- چرا این قدر به باغچه من علاقمندید ؟

آلدریچ پوزخندی زد و گفت :

- خیال می کنی ما احمق هستیم ، خانم دکتر ؟

همه چیز ورای تصور بود .

- باشد ، کارآگاه . با شما همکاری می کنم . چرا باید خیال کنم شما احمقید ؟

کارآگاه دولا شد و صفحه ی فلزی را به طرف او برگرداند . بی برو برگرد دستخط عمه اش بود: استروفانتوس. ناگهان حقیقت همچون نمودار برایش آشکار شد . استروفانتوس گیاهی جالب و دانه هایش منبع آیین بود . تهیه عصاره آن زیاد آسان نبود . مصرف آن مهلک بود و داروسازی کار کشته می بایست آن را تهیه می کرد . یا پزشکی سمج . گل انگشتانه ، گیاهی از خانواده ای آیین .

کارآگاه آلدریچ لبانش را به هم فشرد و گفت :

- ظاهرا تو داروخانه ی خانگی هم هستی ، دکتر ، مگر نه ؟

ناتالی دلش می خواست فرار کند . اما به نظر می رسید زمین زیر پایش خرد می شود و فرو می ریزد و وضعیت به هم پیچیده باعث شد به حالت غش بیفتید .

در همین موقع ، سر و کله خانم راجیت از آن سوی نرده ها پیدا شد . در حالی که ورق کاغذی را تکان داد ، گفت :

- بیا ، ناتالی . این هم دستور شیرینی

و به ماموران که مثل مور و ملخ در آن جا می لولیدند ، نگاهی اندخت و گفت:

- این جا چه خبر است ؟

خوراک یک هفته خانم راجیت آماده شده بود .

15

بئاتریس روی صندلی دسته دار گرم و نرمش نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد . دستگاه کنترل از راه دور را برداشت و صدای تلویزیون را کم کرد . جولی ، مجری شاد و شنگول به دوربین نزدیک شد و گفت :

- اگر به دنبال مشغولیاتی پاداش دهنده هستید که خلاقیت پنهان شما را هم رو می کند ، ظروف خوارک پزی و لوکس شروعی خوب برای آشپزهای ماهر است . آن هم در آشپزخانه خودتان .

اولین غذایی که بعد از ازدواج با ریموند پخته بود ، یک بشقاب اسپاگتی بود . اسپاگتی خالی ، بدون گوشت و سس . با نگاهی به گذشته ، می دید که وظیفه خود را به عنوان همسری خوب و لایق انجام نمی داده است . اما ریموند این اهمال کاری او را با شوخ طبعی زیر سیبیلی رد می کرد و آنان نصف قالب کره و یک خروار نمک روی اسپاگتی ریختند و ریموند به او یاد داد که چطور چنگال را در اسپاگتی بچرخاند . پدر بئاتریس چرخاندن اسپاگتی را به دور چنگال قدغن کرده بود . با این که ریموند ده سال از او کوچکتر بود ، دنیا دیده تر از او بود و شور و هیجان بیشتری داشت . بئاتریس در یک کتابفروشی کاری نیمه وقت گیر آورده بود و آنان از هر فرصتی استفاده می کردند تا هرچه زودتر بئاتریس باردار شود . تا مدتی ، آپارتمان درب و داغان بئاتریس برایشان محفلی گرم و دوست داشتنی بود .

مادر بئاتریس زمینگیر شده بود و از بیماری اعصاب رنج می برد . بنابراین پدرش با زبان بازی کاری کرد که بئاتریس برای کمک به مادرش به خانه برگردد و او و ریموند را وسوسه کرد که چند اتاق در اختیارشان می گذارد . با رفتن به خانه پدری ، بئاتریس شغل و آپارتمان قشنگشان را از دست داد و مهارت های آشپزی اش که رو به پیشرفت بود، از

بین رفت . بئاتریس آرزو داشت از آن زندگی اشرافی فرار کند، اما در عوض ریموند عاشق نفوذ و موقعیت اجتماعی خانواده بئاتریس بود و از وضع موجود لذت می برد. و سرانجام، بئاتریس خوشحال بود چون ریموند خوشحال بود. به این ترتیب بود که در خانه پدری بئاتریس مستقر و ماندگار شدند.

جولی می گفت :

- این ظروف از فولاد ضد زنگ و نچسب است، و یک عمر ضمانت دارد.

«قلب نچسب مثل ظروف نچسب .» و حالا این مفهومی بازاری بود. تفلون احساسی. زیرا با گذشت زمان و بچه دار شدن، آن مهر و محبت از بین رفت و بگو مگو بالا گرفت. با این حال بئاتریس از عشق ریموند دست نکشید، اما تظاهر به بی اعتنائی صرفا سلامت روانی او را حفظ می کرد. هرچه علاقه ریموند به زندگی زناشویی شان کمتر می شد، کیلومتر شمار ماشین شرکتی که ریموند در آن کار می کرد، رقم بالاتری را نشان می داد. بئاتریس امیدوار بود بعد از مرگ پدر و مادرش، زمانی که ریموند قصد داشت معامله ای حیاتی کند، دوباره به یکدیگر نزدیک شوند. آیا در حال جوش دادن معامله ای با ناتالی بود؟ از لحاظ زمان که این طور به نظر می رسید.

جولی همچنان از محسنات ظروف آشپزخانه می گفت .

لعنت بر شانس بئاتریس. لعنت بر ریموند. دست کم ناتالی جذاب و باهوش و تحصیل کرده بود که دل ریموند را برده بود. ازدواج با آن روبی پخمه دیگر چه بود ؟ معلوم بود ظاهر پر زرق و برقش ریموند را گرفته بود.

- خانم جوآن از او کلاهاما پشت خط است. او دو ماه قبل یک سری از این قابلمه ها را خریده و حالا به ما زنگ زده تا بگوید چقدر از خریدش راضی است. جوآن، پشت خط هستی ؟

- بله ، جولی .

- جوآن، قابلمه های نچسب فولادی و ضد زنگ را دوست داری؟

- این قابلمه ها زندگی مرا متحول کرده اند، جولی. من آدمی برونگرا و ملول بودم. اما حالا عاشق میهمانی و پخت و پز هستم. یک عالم دوست پیدا کرده ام.

بئاتریس چپ چپ به تلویزیون نگاه کرد. یعنی چه که یک عالم دوست پیدا کرده ام؟ اگر آدم آن قدر خوش شانس باشد که فقط یک دوست واقعی داشته باشد ، چرا باید به دنبال یک عالم دوست بگردد ؟ اگر جوآن این قدر دوست دارد ، چرا به تلویزیون زنگ زده تا گپ بزند؟ رقت انگیز است .

در واقع بئاتریس هم چیزهایی از طریق تلویزیون سفارش داده بود ، اما صرفا به این علت که آنها را در منزل تحویل می دادند . فکر کرد یکی از همین روزها که هوس آشپزی کند، جعبه ها را باز می کند. در ضمن ، یک سری از این قبله های نچسب هم به دردش می خورد.

بئاتریس گوشی را برداشت و دکمه شماره هفت را فشار داد تا به برنامه های تلویزیونی زنگ بزند . وقتی تلفن زنگ می خورد ، دستانش در اثر جریان آدرنالین به مور مور افتاده بود . به شماره کالا اشاره کرد و سفارش داد .

- انتخاب خوبی کردید ، خانم .

بئاتریس آهسته گفت :

- بله ، بسیار خوب ، من آشپز ماهری هستم .

اگر ریموند توانسته بود دروغهایی به آن بزرگی سر هم کند، او هم می توانست دروغی کوچک بگوید.

- متاسفم خانم کارمایکل. کارت اعتباری شما محل ندارد.

بئاتریس اخمی کرد و گفت :

- غیر ممکن است.

زن به او اطمینان داد:

- شاید کامپیوتر اشتباه کرده. کارت اعتباری دیگری دارید؟

بئاتریس تشر زد :

- البته .

اما آن کارت اعتباری هم مانند کارت اعتباری قبلی بی محل بود . و سرانجام بعد از تایید سومین کارت ، محکم گوشی را گذاشت . ریموند از حساب امانی او هم پول برداشت کرده بود . بئاتریس حدس می زد حسابدارش فیسک ، ترتیب یکی دو قسط عقب افتاده را داده است . او آهی کشید . این هم مسئله ای دیگر که می بایست به آن رسیدگی می کرد . گیلرد و فیسک در گیر عواقب مالی ریموند بودند تا راهی برای بچه قانونی ریموند پیدا کنند . از سوی دیگر ، بئاتریس حتی نمی خواست در این مورد فکر کند .

«راشل!»

لعنت فرستاد .

وقتی ایستاد، مجبور شد تا وقتی سر گیجه اش برطرف شود، پشت صندلی را بگیرد . سپس به سوی یکی از قالی های دستباف ایرانی مادرش رفت که حالا مثلا مال او شده بود . خنده دار بود که هنوز خیال می کرد خانه و زندگی متعلق به پدر و مادرش است . باسنش به میز آلبالویی رنگی که از زمان بچگی او تا به حال در گوشه ای مشخص قرار داشت ، برخورد کرد و بسته ای نامه که راشل روی میز گذاشته بود تا او بخواند، روی قالی پخش شد ؛ کارت های تسلیت بود در رنگ های مختلف.

پوزخندی زد . ادب حکم می کرد مردم این کارت ها را بفرستند. ادب حکم می کرد عده ای به مراسم تدفین بیایند و زیر لب حرفهایی خوب تحویل او دهند . اما هیچ یک از آنان محرم اسرار او نبود و او نمی توانست با هیچ کدامشان درد و دل کند و بگوید چه بلاهایی به سرش آورده اند . آن لاشخورها از ماجرا خبر نداشتند و گرنه تا آخر عمر به او زخم می زدند و مسخره اش می کردند. خبر بچه حرامزاده و شایعه قتل، خوراکی خوب برای شایعه پراکن ها می شد .

پایش را روی نامه ها گذاشت و از سر لج با پاشنه کفشش آنها را لگدمال کرد . وقتی وارد آشپزخانه شد، صدای جاروبرقی را از اتاق ناهار خوری شنید . دست کم راشل او را به امان خدا رها نکرده بود . در واقع او فقط آهی کشیده و همه چیز را پذیرفته بود . جواب تلفن ها را خدمتکارش می داد و در این چند روز گذشته خیلی مسائل را از او پنهان کرده بود . از همه بهتر ، خدمتکار فاصله اش را با او حفظ کرده بود . سرش به کار خودش بود و به ندرت حرف می زد . مگر این که مخاطب قرار می گرفت .

وقتی بئاتریس از سرسرای سنگ مرمرین رد شد ، بوی گند گلپای ارزان قیمت میخک و تاج خروس بینی اش را آزد . راشل گلدانها را کنار دیوارهای راهرو و روی سکوی در ورودی چیده بود . بئاتریس کارت یکی از دسته گلپای بدبو را برداشت و خواند :

«در قلب ما هرگز جایگزینی برای ریموند وجود نخواهد داشت

مونتلی دلپا پیکولی «

ریموند گل سرسبد مجالس بود. بئاتریس هفته ها وقت صرف می کرد تا ترتیب حراج و مسابقه گلف بدهد و موقع میزبانی ریموند همه چیز را به اسم خودش تمام می کرد. بارها و بارها بئاتریس در گوشه ای تاریک به تماشای اعمال ریموند ایستاده و شنیده بود که از جذابیت و شوخ طبعی او تعریف می کنند و حالا دلش می خواست بداند که بدون ریموند چقدر او را در باشگاه نورث بند تحویل می گیرند. به زودی فهمید.

بئاتریس کارت را روی زمین پرت کرد و با انگشت گلدان را هل داد. گلدان افتاد و صدای خرد شدنش و را خشنود کرد. مردم می توانستند پنجاه دلاری را که بابت یک سبد گل پرداخته بودند، به عنوان خیریه به درمانگاه پدرش بدهند.

سرسرای سنگ مرمر دنگ و فنگ دار که قبلا پارکت تیره داشت، به آبدارخانه و ناهارخوری مجلل منتهی می شد. در آبدارخانه ردیف به ردیف قفسه هایی از چوب ماهون قرار داشت که خاطراتی تلخ و شیرین را زنده می کرد. وقتی بئاتریس بچه بود، هر وقت پدر و مادرش میهمانی می دادند، او یواشکی در یکی از قفسه های پایینی قایم می شد و استراق سمع می کرد. او عاشق شنیدن شایعات دلپذیر و مزخرف گویی ها و لطیفه های بی تربیتی بود، از بیشتر آنها هم سر در نمی آورد، بالاخره یک شب دوره ی این سرخوشی به پایان رسید. ماجرا این بود که او از سوراخ دو سه سانتی متری در مخفیگاهش زاغ سیاه پدرش را چوب می زد که دید با خانم کرن شاو گرم گرفته است. او هل شد و یک جعبه شمع را واژگون کرد. خوشبختانه سر و صدا آن قدر بلند بود که آن زوج را از هم جدا کند ولی آن قدر بلند نبود که مخفیگاه او لو برود. و آن شب او با ناراحتی و دلپیچه به رختخواب رفت.

حال آن قفسه های بزرگ محل نگهداری مشروب، سرویس غذاخوری نقره و یکی دو گلدان کریستال عجیب و غریب بود. وقتی مادرش مبتلا به پارنویا شد، به در قفسه ها قفل زد تا مثلا مانع دزدی بشود. هنوز بنا به عادت در قفسه ها قفل بود و کلیدش هم با منگوله ای طلایی به دور یکی از دستگیره ها پیچیده شده بود تا کار دزد را آسانتر کند.

بئاتریس مطمئن نبود چه چیزهایی در قفسه ها هست. قفل در قفسه پایینی را باز کرد. به دنبال یک بطری سبز رنگ مشروب با برچسب تنکوری می گشت و در عوض، یک دیس بزرگ نقره دید که سال ها پیش جلوه دهنده میز آنان بود.

هیچ چیز دیگری در آن جا نبود. از کاسه ها و بشقاب های ست آن دیس، قهوه جوش، ظرف های گرم کن برای گرم نگه داشتن غذاهای سر میز، سبد های نان، دیس های بزرگ، پارچ های آب ف شمعدان های نقره، ظرف های دسر خوری، پیش دستی های کیک خوری، تاس، لیوان های بلند و کمرباریک و سرویس چایخوری خبری نبود.

بئاتریس سراسیمه کسوهای قفسه ها را باز کرد . آن جا جای دو سری شانزده نفره کارد و چنگال و قاشق عتیقه با مارک معروف ریچاردسون بود که جواهر فروشی در شهر نشویل گفته بود در صورت لزوم آنها را با چیزی دیگر عوض می کند .

بئاتریس به سختی آب دهانش را قورت داد . با آن قیمت باور نکردنی که جواهر فروش گفته بود ، بئاتریس شک داشت بتواند چیزی را جایگزین سیصد و پنجاه تکه قاشق و چنگالی کند که حالا جایشان در کشو خالی بود .

او که به دنبال یک بطری مشروب به آن جا رفته بود ، به سرعت بقیه کسوها و قفسه ها را گشت . از سرویس نقره خبری نبود . به پیشخوان تکیه داد و نفسی عمیق کشید . راشل فقط آن نقره ها را تمیز می کرد . همین و بس . بئاتریس متزلزل در آشپزخانه قدم می زد ، در حالیکه خدمتکارش با روحیه ای شاد در طبقه بالا باسن گنده اش را تکان می داد و جارو می کرد .

- راشل ، راشل .

بئاتریس دولا شد و دو شاخه جاروبرقی را از پرز بیرون کشید . صدای جارو با ناله ای ضعیف از بین رفت . راشل چرخ می زد و با چشمانی گشاد شده گفت :

- خانم کارمایکل ، صدایتان را شنیدم ، چیزی می خواهید ؟

- راشل ، تو سرویس نقره را برداشتی تا تمیز کنی ؟

- نه خانم .

بئاتریس نگرانی اش را پس می زد .

- آخرین بار که نقره ها را تمیز کردی ، کی بود ؟

- اووم ... گمان می کنم گمان می کنم در ماه فوریه بود . وقتی شما دختر خانم پیکولی را برای صرف چای دعوت کردید .

- از سه ماه پیش تا حالا ، آن سرویس را دیده ای ؟

- نه خانم . مگر طوری شده ؟

- نقره ها سر به نیست شده .

بئاتریس نوک دماغش را مالش داد .

- راشل ، نقره ها نیست . در آبدارخانه نیست . تو جا به جایشان کردی ؟

چشمان راشل گرد شد :

- نه خانم . اصلا .

- پس به پلیس زنگ بزن . به نظرم سرقتی صورت گرفته .

راشل نفس زنان دوید که تلفن بزند . اما در نیمه راه رویش را برگرداند و گفت :

- خانم کارمایکل ، همین الان یکهو یادم آمد که چند هفته پیش آقای کارمایکل توی قفسه نقره ها را نگاه می کرد . از او پرسیدم می توانم کمکشان کنم ؟ اما او گفت که فقط می خواهد نگاهی بیندازد تا چیزی شبیه آن برای تولد شما بخرد . گمان می کنم گفت یک قاب عکس نقره تا عکس عروسی تان را در آن بگذارند .

بئاتریس احساس پوچی کرد ریموند برای تولد او یک گلدان گیاه بنسای فرستاده و پیغام داده بود چون او در سفر است ، فعلا بئاتریس این را بگیرد تا بعد . ریموند حتی برای خاموش کردن شمع های تولد او هم خودش را نرسانده بود . بئاتریس دلش می خواست آن گلدان را تکه تکه کند .

زیر لب گفت :

- نمی خواهد به پلیس زنگ بزنم . شاید آقای کارمایکل آنها را جا به جا کرده و در اتاقی دیگر مثلا در کتابخانه و در کنار بقیه کلکسیونهایش گذاشته .

- می خواهید من دنبالشان بگردم ؟

- نه ، نه ، خودم این کار را می کنم .

- خانم !

- بله .

- من ... خوشحال می شوم چند شبی این جا پیش شما بمانم اگر دلتان بخواهد .

چهره پر چروک زن پر از دلسوزی و محبت بود .

بئاتریس شانه هایش را عقب داد و گفت :

- برای چی ؟

- خیال کردم شاید ... شاید دلتان بخواهد کسی دیگر هم در این خانه باشد .

- اشتباه خیال کردی .

- بله خانم .

بئاتریس به او پشت کرد تا برود . اما دوباره رویش را برگرداند و گفت :

- متشکرم راشل .

او بی توجه به درد زانوانش به سرعت از پله ها بالا رفت و دو لنگه در اتاق مطالعه را با هم باز کرد . اتاقی که اصلا دلش نمی خواست به آن جا پا بگذارد . خدا می داند چند بار آن اتاق را تمیز کرده بود ، اما هنوز بوی سیگارهای پدرش در آن جا پیچیده بود . پدرش در آن اتاق از یک گله پزشک و هیات امنای بیمارستان پذیرایی می کرد و دائم کلکسیون سکه خود را به رخ آنان می کشید . تا دم دمای صبح هم با ریموند در آن اتاق می ماند . در حالی که بئاتریس در اتاقش انتظار ریموند را می کشید و به سقف زل می زد و گوش هایش را تیز می کرد تا بلکه صدای اعتراض مادرش را بشنود .

بئاتریس با قدم های بلند خود را به قفسه ی بزرگی رساند که کلکسیون پدرش در آن بود . قلبش داشت از جا کنده می شد . درهای بزرگ کنده کاری شده قفل بود . او حلقه ای را که کلید ها به آن آویزان بود ، از زیر میز بیرون آورد . وقتی به دنبال کلید مورد نظر می گشت ، سرش سوت می کشید ، چون می دانست چه در پیش رو دارد .

حق با او بود . قفسه عربض و طویل خالی خالی بود . عقب عقب رفت و سرش را تکان داد . ریموند چه کرده بود ؟ او می بایست به دنبال چه چیز دیگری می گشت ؟

در آن خانه بی در و پیکر از اتاقی به اتاق دیگر می رفت . ماه ها بود که در بعضی از اتاق ها پا نگذاشته بود . شاید هم سال ها . او در ذهنش وسایل با ارزش را مرور می کرد . زیور آلات بدل ، حتی زم زیمبو . از این یکی دیگر سرش سوت کشید ، چون آن مجسمه برنز امبرو را خود ریموند وقتی در وین بودند ، برای او خریده بود . و سایر اشیای ریز گران قیمت . بی محل بودن کارت اعتباری اش هم که از یک طرف باعث بی آبرویی اش شده بود . ریموند نه تنها قلب او ،

بلکه خوش نامی او را نیز ربوده بود. آیا ریموند پشتوانه مالی بتاتریس را که همیشه به آن متکی بود، به خطر انداخته بود؟

بتاتریس در حالی که به نرده های طبقه بالا تکیه داده بود، به دو و نیم طبقه زیر پایش که پر از گل و کوزه های سفالی گلی بود و به گلدان شکسته ای که آب از آن تراوش می کرد، نگاهی انداخت. وسوسه شد که خود را از آن بالا به پایین پرت کند و مصیبتی به مصیبت های دیگرش بیفزاید. اما این کار باعث می شد خیال کنند مرگ ریموند زیر سر او بوده است و او حاضر نبود مایه ی رضایت خاطر آن حرامزاده شود. در ضمن، حالا آمادگی نداشت که به جهنم برود.

صدای زنگ در خانه شنیده شد. بتاتریس نفسی عمیق کشید و از خود پرسید آیا کارآگاه آلد ریچ است که برای بازداشت کردن او آمده است؟ صدای قدم های راشل در سرسرا پیچید و به محض این که چشمش به خرده های شکسته گلدان افتاد، صدای آه او نیز شنیده شد. بی خبر از این که بتاتریس بالای پله ها ایستاده است. به طرف در رفت و آن را باز کرد.

راشل سری تکان داد و با خنده گفت:

- سلام، خانم پیکولی ... خانم لومباردی.

بتاتریس نرده چوبی را محکم گرفته بود.

- مطمئن نیستم خانم کارمایکل در شرایطی باشد که میهمان قبول کند.

بتاتریس با صدای بلند گفت:

- بگذار بیایند تو، راشل.

سپس آهسته و بی اعتنا از پله ها سرازیر شد. وقتی به سرسرا رسید، دلپا پیکولی و ایو لومباردی به کثافتکاری گلدان شکسته او زل زده بودند.

- چقدر خوب کاری کردید به من سر زدید.

دو زن با تردید لبخندی زدند. سپس دلپا که دل و جرات بیشتری داشت، دهان باز کرد و با لحنی مرموز گفت:

- به محض این که خبر را شنیدیم، آمدیم سراغت.

- خبر؟ چه خبری؟

فکر کرد الان است که رگهایش متورم شود. چه خبری؟ خبر سه زنه بودن ریموند؟ بچه نامشروع او؟ دله دزدی های او؟

چشمان ورقلمبیده دلها گشاد تر شد و گفت:

- یک خانم دکتر اهل میسوری به جرم قتل ریموند بازداشت شده.

16

- سیصد و پنج، سیصد و شش....

روبی آخرین قطعه اسکناس را با لبخندی رضایت بخش شمرد و صاف و مرتب روی هم گذاشت:

- سیصد و هفت دلار انعام.

سپس خم شد، صورتش را به صورت سگش چسباند و گفت:

- برایت می گویم، میس میم، این یک رکورد چهار ساعته برای مامانت است. بعله، این است!

روبی بی صدا به طرف تقویم روی در یخچال رفت و روی یکی از خانه های آن نوشت: بیکی نی نقره ای مشکی و چشمه های سفید = سه، صفر، هفت. او سعی می کرد مقایسه کند کدام لباسش بیشتر از بقیه به مشتری ها انگیزه می دهد. یک ماه از کارش را بررسی کرد و متوجه شد شبیهایی که انعام درست و حسابی گرفته، کفش قرمز پاشنه سوزنی اش را پوشیده بوده است. بنابراین به ذهن سپرد که شب آن کفش ها را با بیکی نی نقره ای - مشکی اش بپوشد. معمولا جمعه ها از همیشه شلوغ تر بود و تا وقتی شکمش بالا می آمد، شبهای جمعه زیادی در پیش نداشت.

در حالی که اشک هایش را که برای خاطر پدر بچه اش سرازیر شده بود پاک می کرد، دستی به پشتی صندلی چوبی آشپزخانه کشید. او رومیزی نایلونی چهارخانه قرمز پیدا کرده بود که با پرده های خانه ی متحرکش جور در بیاید. در گوشه و کنار هم جعبه هایی کوچک با عکس توت فرنگی بر روی آنها چیده بود. حتی دیس شش نفری سفالی مخصوص غذا هم عکس توت فرنگی داشت.

روبی خیلی دلش برای ری تنگ شده بود و از تصور این که او مرده است ، بیزار بود . اما ری بد بلایی سر او آورده بود . درست مثل هام که کارهای بد می کرد . چرا مردم کارهای بد می کنند که دیگران مجبور شوند تلافی کنند ؟ بیلی وین به او گفته بود اگر بئاتریس را به جرم قتل بازداشت کنند ، اوضاع رو به راه می شود . اما او به جز غم و غصه احساس دیگری نداشت . ری هنوز در وجود او زنده بود . ولی بئاتریس چه که آن همه پول در قلعش داشت !

روبی با دمپایی مخمل خاکستری ، صورتی اشته که به شکل فیل بود ، مسیری را روی کفپوش اشپزخانه دنبال کرد و با دیدن ده دوازده لکه شیر و جای کفش ، آه از نهادش بر آمد . پارچه ای را نم زد و سعی کرد لکه ها را پاک کند . سپس یک نوشابه گازدار کاکائویی از یخچال برداشت . لکه ای هم روی پیشخوان سنگ مرمر مصنوعی بود . آن را هم پاک کرد و به اتاق نشیمن برگشت تا روی کاناپه ای که به علت نو بودن چرق و چروک می کرد ، دراز بکشد . قرار نبود تا ساعت شش سر کار برود . بنابراین تمام بعد از ظهر مال خودش بود . فکر کرد شاید بعد از تماشای ضبط برنامه چپردی یک گریه درست و حسابی بکند .

روبی نوار را در ویدیو گذاشت و به عقب برگرداند . سپس دکمه حرکت را فشار داد و وقتی تصویر شروع برنامه روی صفحه تلویزیون آمد ، چنان دستانش را به هم زد که باعث شد میس میم که تمام مدت کنار او بود ، واقی کند . تصویری مجری برنامه ، الکس تری بک در صفحه بزرگ تلویزیون طوری بود که انگار درست و ط اتاق نشیمن او را نگاه می کند و پوزخند می زند .

- اوه ، میس میم ، این دفعه رقابت دانشجویهاست . حدس می زنم بتوانم به بیشتر سوال ها جواب درست بدهم .

ضربه ای به در خورد . او دکمه مکث ویدیو را فشار داد ، یک قلپ از نوشابه اش را سر کشید و خدا خدا کرد که دادلی میز نفرت انگیز نیمه برهنه نباشد که دو تا خانه پایین تر از او زندگی می کرد و همیشه می آمد تا چیزی از او قرض کند و روبی مجبور می شد بریا دادن چیزی که او می خواست یا دستانش را بالا ببرد یا دولا شود .

از پنجره به بیرون سرک کشید و چشم هایش را کمی تنگ کرد . مردی کت و شلوار پوش و پشت سر او مردی که دوربینی بزرگ روی شانته اش بود ، آن بیرون ایستاده بودند که روبی آنان را نمی شناخت . وقتی روبی در را باز کرد ، میس میم از فاصله چند سانتی متری پای آنان ابتدا بو کشید ، سپس واق واق کرد .

- بله ؟

- شما روبی لین هیگز هستید ؟

روبی که در این گونه مواقع بسیار هشیار بود ، گفت :

- کی می خواهد بداند من کی هستم ؟

چراغ قرمز دوربین روشن شد و مرد بدون دوربین گفت :

- من لایکینز هستم ، گزارشگر شبکه دو . می خواهم در مورد مردی به نام ریموند کارمایکل که شوهر شما بوده ، با شما حرف بزنم .

روبی که هنوز بدگمان بود ، چند تار مویش را دور انگشتانش پیچید و گفت :

- چی می خواهی بدانی ؟

- می شود بیاییم تو ؟

روبی نگاهی به لباس نخی صورتی رنگ کوتاهش کرد و گفت :

- آخر ... به نظرم ، نه .

- ریموند کارمایکل قبل از ازدواج با شما با دو زن دیگر اهل تنسی و میسوری هم ازدواج کرده بود ؟

روبی طوری حواسش را جمع و جور کرد که ذهنش سریع از حد معمول کار کند .

- شاید .

- این چیزی است که شایع شده .

- پس چرا از من می پرسید ؟

- میخوام خودتان بگویید . وقتی با او ازدواج کردید ، از وجود دو زن دیگر خبر داشتید ؟

روبی غافلگیر شد و گفت :

- بله ، یعنی نه . خوب، آره . می دانستم دو زن دیگر داشته ولی خبر نداشتم هنوز آنان را در عقد خود دارد .

- کجا با ریموند کارمایکل آشنا شدید ؟

روبی لب خود را جوید . مطمئن نبود باید جواب بدهد یا نه .

- شما استریپ تیز می کنید ؟

میس میم دندانهای سفید کوچکش را به مرد نشان داد و همین برای روبی کافی بود :

- دیگر نمی خواهم حرف بزنم .

و در را چنان محکم به هم کوبید که میس میم از جا پرید و واقی کرد . روبی زیر لب گفت :

- متاسفم .

سپس سگش را بغل کرده ، روی کاناپه نشست و پاهایش را روی هم انداخت . دلش به هم می خورد . نمی دانست علت دل آشوبه اش چنین داخل شکمش است یا مطلب ناخوشایندی که مرد ها پیش کشیده بودند . انگار ذهن او را می خواندند . روبی به خود لرزید و چندشش شد .

دوباره ویدیو را روشن کرد . تصویر الکس را نشان داد که شرکت کنندگان را معرفی می کرد . همه شان شاد و سر حال خودشان را معرفی کردند و دانشگاه و رشته تحصیلی شان را گفتند . دانشگاه کل استیت ، ریاضی ، کالج ویمنز ، اقتصاد ، دانشگاه نوتردام بیو نمی دانم چی چی ، و غیره .

اوه ، این بچه های تیزهوش خبر نداشتند چقدر خوش اقبالند که به دانشگاه های عالی می روند و در رشته های با حال تحصیل می کنند و به عنوان افراد باهوش به تلویزیون دعوت می شوند .

آلکس از دختری که رشته اش اقتصاد بود ، پرسید :

- ویکتوریا ، چند سال داری ؟

ویکتوریا عینک پرفسوری اش را بالا زد و گفت :

- بیست و یک سال .

یک دفعه لب و لوچه روبی آویزان شد و زیر لب گفت :

- من هم بیست و یک سالم است .

و درست در همان موقع میس میم هم از سر تایید واقی کرد .

به نظرش می رسید سال ها از دوران دبیرستان رفتنش می گذرد و هرگز به فکرش نرسیده بود که حالا در سن و سال دانشجویی است . احساس می کرد دست کم بیست و شش سالش است . به نظر می رسید کیلومتر شمارش تند تند کر

کرده است . از این گذشته ، دانشجو ها هرگز تا ساعت دو بعد از نیمه شب بیرون نمی مانند و لباس های تنگ و چسبان به تن نمی کردند تا جلوی چشم مردانی که بیشترشان مست بودند ، استریپ تیز کنند .

نه ، این جور کارها از ویکتوریا بعید بود . برای همین بود که به کالج می رفت . روبی آهی کشید و سرش را به کاناپه تکیه داد . ری به او قول داده بود که به زودی دیگر لزومی ندارد کار کند . روبی پرسیده بود : پیشخدمتی چطور ؟ ری گفته بود : اصلا و ابدا . چقدر دلش برای ری تنگ شده بود . ری باعث شده بود او صبح ها را در رختخواب نماند و خودش هم خوشحال بود که تمام صبح را در خواب نمی گذراند . البته اگر صبح بلند نمی شد ، میم روی رو تختی تافته گلدارش ادرار می کرد .

تلفن زنگ زد . روبی دلش نمی خواست گوشی را بردارد . حتی به برنامه چپردی هم توجه نداشت . اما شماره ای که روی دستگاه تلفن ثبت شد ، نشان داد که بیلی وین پشت خط است . بنابراین روبی دکمه مکث ویدیو را زد و گوشی را برداشت :

- سلام ، بیلی وین .

- ها ها ! یک خبر خوب و دست اول . دیروز خانم دکتر به جرم قتل ریمنوند بازداشت شد .

دل روبی فرو ریخت :

- ناتالی ؟ اما او ری را نکشته .

- از کجا این قدر مطمئنی ؟

- آخر ... من اصلا به ریختش نمی آید .

- برو بابا ! دکترهای قاتل که روی پیشانی شان نوشته قاتل هستند .

این حرف درست بود . مگر خودش یک خال روی سینه راستش نداشت ؟

- حالا در زندان است ؟

- نه بابا ، به قید ضمانت آزاد شد . حتی یک شب هم در زندان نماند .

روبی نفسی راحت کشید . ناتالی به قدری ظریف و لطیف بود که به نظر نمی رسید حتی یک شب هم بتواند از دست زنان لندهور و ترسناکی که مواد خرید و فروش می کردند ، جان سالم به در ببرد .

- به هر حال ، زنگ زدم به ات خبر بدهم که رسانه ها دنبال ماجرا را گرفته اند . ممکن است سراغ تو هم بیایند .
- قبلا این کار را کرده اند . از خبر شبکه دو
- گند که نزدی ؟ چه پرسیدند ؟ تو چه گفتی ؟
- لباس خانه تنم بود ، نگذاشتم بیایند تو . حرفی هم نزدم .
- خوب ، اگر می شود ماتحتت را تکان بده و سیاه بپوش . دفعه دیگر که سرو کله بچه های دوربین به دست پیدا شد ، نقش یک بیوه عزادار را بازی کن . یک بیوه عزادار حامله .
- بیلی وین ، اگر مک خبردار شود که حامله ام ، از کاباره بیرونم می کند .
- این مسئله مستلزم زمان است . در ضمن ، اگر احساسات مردم را جریحه دار کنی ، ممکن است وقتی برای گرفتن نیمی از دارایی ریموند به دادگاه شکایت می کنیم ، به دردت بخورد .
- اما این خیلی طول می کشد . من الان به پول احتیاج دارم .
- رویی ، من مدرک حقوق دارم یا تو ؟
- تو .
- من در امتحان وکالت قبول شدم یا تو ؟
- تو ، ولی بعد از چند بار .
- این مهم نیست . من حکم وکالت دارم یا تو ؟
- تو .
- نمی خواهی بابت مشاوره به من پول بدهی ؟
- بعد از این که به خاطر بچه پول گیرم آمد ، چرا ، باشد . هرچه تو بگویی .
- الان به شبکه دو زنگ می زنم و می گویم به خانه ات برگردند . موقع مصاحبه سعی کن چند قطره اشک هم بریزی

- سعی می کنم ، بیلی وین .

- حالا شدی دختر خوب . خداحافظ .

روبی گوشی را گذاشت . تصویر الکس روی صفحه تلویزیون ثابت مانده بود . روبی با حسرت به او نگاه کرد . سپس سالانه سالانه به اتاق خوابش رفت و در کشویی کمدش را باز کرد . دیدن منظره کمد لباسش هیچ وقت خوشحالش نمی کرد . کمدی پر از لباسهای کوتاه و قفسه های پر از کفش و کلاه . دلش هوای لباس دوران نوجوانی اش را کرده بود . همان شلوار جین رنگ و رو رفته و تی شرت کهنه ای که در جعبه ای مقوایی خاک می خورد . حالا کمدش پر از لباس های پر زرق و برق بود . آن قدر لباس داشت که نگو .

اخم هایش را در هم کشید . بیلی وین گفته بود لباس سیاه . آیا اصلا لباس سیاه داشت ؟ یکی یکی لباس ها را عقب زد تا بالاخره چشمش به لباسی سیاه افتاد که سالها بود آن را نپوشیده بود . مک گفته بود آن لباس خیلی زیپ دارد و به درد روی صحنه نمی خورد . لباس را جلوی خودش گرفت و سر تاپایش را در آینه سفید عتیقه نگاه کرد .

تقریبا بدنش را می پوشاند . جنس پارچه اش خوب و گران بود . با چکمه زیر زانویی مشکی اش جور در می آمد . لباس را روی تخت انداخت ، موهایش را بالای سرش جمع کرد و به طرف حمام رفت . زیر لب گفت :

- متاسفم ریموند . اما دخترمان این فرصت را خواهد داشت که به کالج ویمنز برود و رشته بیو نمی دانم چی چی بخواند .

17

وقتی ناتالی بچه بود ، اعتقاد داشت هیچ چیز آرامش بخش تر از این نیست که آدم کنار پنجره مشرف به دریای اتاق خواب عمه رزمی که حالا اتاق خواب خودش بود ، بنشیند . اتاق دنج که روی تختخوابش رو تختی آبی کمرنگ و زرد و چندین و چند کوسن قرار داشت . مانند جزیره ای بود با تمام امکانات ، امن و دلپذیر . به هر حال به نظر می رسید عمه رزمی با رفتنش آن سحر و جادو را هم با خود برده بود .

او آهی کشید . گرمای نفسش روی پنجره بخار ایجاد کرد و بعد کم کم از بین رفت . مه از بین می رود . شیشه پنجره زیر چانه اش سرد بود اما نه به سردی پوست بدنش ، یا قلبش ، و یا طبق گفته پلیس ، خلق و خو و احساساتش .

رسانه های گروهی جار و جنجالی به راه انداخته و او را تحت فشار قرار داده بودند . پزشکی قسی القلب ساکن شهر کوچک اسمایلی ، شوهر خود را که دو زن دیگر نیز داشت ، با گیاه سمی باغچه اش مسموم کرده است . گزارشگر تلویزیون نمی توانست قصه ای بهتر سر هم کند ؟ ناتالی منبع خبری سرتاسر کشور شده و دو خبر داغ دیگر را تحت الشعاع قرار داده بود . یکی از آن ها در مورد خواننده جوان پرتطرفدار موسیقی راک بود که در میامی بیش از حد مواد مخدر مصرف کرده بود و دیگری در مورد پسر پلیسی سرشناس که در یورش به حمام عمومی همجنس بازان در سانفرانسیسکو دستگیر شده بود . به هر حال ، بازداشت او از حالا تا ده سال دیگر نقل محافل سه ایالت بود . در هفته نامه اسمایلی تریبون نیز که سه هزار و صد نسخه تیراژ داشت ، ماجرای او داستان قرن تلقی می شد .

خدا یار و یاور گزارشگران هم بود که ستاره شان در همسایگی او زندگی می کرد و می توانست عکس هایی از جلوی خانه ، اطراف ، حیات خلوت ، باغچه ای که محتاج رسیدگی بود و حتی از گیاه کشنده بگیرد و چاپ کند . اماکن پرورش گل و گیاه ، گیاه کشنده ی باغچه او را آزمایش کردند و اداره دارو سازی ایالت دست به کار تحقیقاتی در مورد میزان ایمنی این گیاه گمنام شد .

بعد از آن روز که ریختند توی خانه و گشتند و او را بازداشت کردند ، سه چیز یاد گرفته بود . اول این که هیچ چیز در مورد قانون نمی داند و به نصیحت تونی و امثال او گوش بدهد . دوم این که عکسش بهتر از خودش است . با آن چشمان دریده و چهره درهمی که روزنامه ها از او چاپ کرده بودند و مسترسون هم برای پرونده اش جمع آوری کرده بود ، احتمالاً به این آسانی ها موفق نمی شد خودش را تبرئه کند . سوم این که هرگز از خودش نپرسید ایا ممکن است زندگی اش بدتر از این هم باشد ؟ اول قرض های پنهانی ریموند ، بعد ماجرای دو زن دیگر او ، مرگ ریموند و حالا هم متهم شدن او به قتل ... و این فلاکت و بدبختی بستگی به میزان درک و فهم خود آدم دارد . خطر ورشکستگی به مراتب کمتر از خطر رویارویی با صندلی الکتریکی است .

خنده اش گرفت . چنان قهقهه ای می زد که شانه هایش می لرزید . خنده ای عصبی بود . نمی بایست این طور می شد . نمی بایست این بلا سرش می آمد ، آن هم بعد از این همه سال که قانون را رعایت کرده بود . از این بی عدالتی سر در نمی آورد . ضربه ای به در اتاق خورد . حالش را نداشت جواب تونی را بدهد .

- نات ؟ نات ؟

لای در باز شد . ناتالی سرش را بالا کرد . در عمرش برادرش را تا این حد ملاحظه کار و دلسوز ندیده بود .

- چیزی می خوری ؟

ناتالی باور نمی کرد که ممکن است دوباره اشتهايش را به دست بياورد .

- نه متشكرم .

- خدایا ! نات ، تو فقط پوست و استخوان شده ای . قهوه چطور ؟ دم کرده ام .

و نصف قوری قهوه را روی پیراهن سفید یقه هفتش خالی کرده بود . ناتالی خنده اش گرفت . :

- شاید یک فنجان .

- الان برمی گردم .

- نه خودم می آیم پایین .

ناتالی آهسته بدن سست و بی استخوانش را بلند کرد و گفت :

- به هر حال دیر یا زود باید از این اتاق بیرون بیايم .

- آن قدر خبرنگارها را معطل کردی که بالاخره رفتند .

ناتالی که پاهای بی حسش را دنبال خود می کشید گفت :

- امیدوارم به درک واصل شوند .

- به محض این که مسترسون تو را تبرئه کند ، شرشان کم می شود .

وقتی ناتالی از پله ها پایین می رفت ، اجازه داد تونی زیر بغلش را بگیرد .

- گمان نمی کنم مسترسون تلفن کرده باشد که خبری به درد بخور بدهد ، مگر نه ؟

- هنوز نه . اما سارا دو بار زنگ زد .

ناتالی آهی کشید و گفت :

- طفلکی . الان به اش زنگ می زنم .

- از اتاق نشیمن زنگ بزن . قهوه ات را می آورم آن جا .

تونی به آشپزخانه رفت . تحول و دگرگونی او برای ناتالی بهت آور بود . او از آشپزخانه گفت :

- همه چیز ته کشیده . اگر حالت بهتر است ، من بروم خرید .

- خرید ؟ باشد .

شاید برادرش احتیاج داشت که ... ناتالی گوشی را برداشت . قطع بود . او دو شاخه تلفن را در پرز زد و شماره تلفن مطبش را گرفت . سارا نفس زنان گوشی را برداشت :

- مطب دکتر کارمایکل و اسکینر ، لطفا گوشی دستتان .

- سارا ، منم ، ناتالی ، چرا تو به تلفن جواب می دهی ؟

- دکتر کارمایکل ، من خیلی نگران هستم . گلوریا رفته پایین خبرنگارها را رد کند . برای همین من جواب تلفن را دادم . حالت چطوره ؟

ناتالی دروغ گفت :

- خوبم .

- اما روزنامه ها

- هرچه را می شنوی یا می خوانی ، باور نکن .

- پلیس این جا بود . مطب را زیر و رو کرد و سوال پشت سوال .

- همه اش سوءتفاهم است .

- اما ریموند ... منظورم این است که او ...؟

- منظورت این است که به قتل رسیده ؟ نتیجه کالبد شکافی می گوید به قتل رسیده . مسمومیت آیین . تنها چیزی که می دانم این است که من در این کار دخالتی نداشتم .

- اما ریموند ... چیز بود

- چی بود ، سارا ؟

- زن داشت ؟

ناتالی آب دهانش را قورت داد :

- بله .

اشک سارا سرازیر شد :

- اوه ، دکتر کارمایکل . چطور دلش آمد ؟

- خودم هم دارم سعی می کنم قضیه برایم جا بیفتد .

- کاری از دست من بر می آید ؟ هر کاری ؟

بغض راه گلوی ناتالی را بسته بود :

- فقط سنگر را برای اسکینر حفظ کن تا از این مخمصه نجات پیدا کنم .

اما طبابت دوباره و جا انداختن این قضیه برای بیمارانش ، کار حضرت فیل بود .

گریه سارا به هق هق تبدیل شد :

- دکتر کارمایکل ... من و دکتر اسکینر با هم کنار نمی آییم . او می خواهم خانم اسکای را بیاورد تا وردستش شود .

خواهرم زنگ زد که بگوید در بیمارستان تازه تاسیس رایلی یک جای خالی دارند .

جرقه ای زد ولی به سرعت محو شد . شانه های ناتالی فرو افتاد . او نمی توانست سارا را با وجود بچه ای که می بایست بزرگش می کرد ، ملامت کند . شاید او تا چند هفته دیگر هم نمی توانست سر کارش برگردد و یا شاید تا ابد .

سارا هق هق کنان گفت :

- حقوق و مزایایش خوب است . البته ، دلم نمی خواهد از این جا بروم اما احتیاج دارم تامین باشم . لطفا موقعیت مرا درک کن .

ناتالی گلوی خود را صاف کرد . سعی کرد صدایش عادی باشد :

- با جوئی چه کردی ؟

- وضعیت تو برای من هم زنگ خطر بود، دکتر کارمایکل، من گلیم خودم را از آب بیرون می کشم. فقط من و پسر

ناتالی دلش می خواست به سارا بگوید که همه مردم غیر قابل اطمینان نیستند. اما در آن لحظه چیزی به ذهنش نرسید. او تصدیق می کرد که پرستارش خیلی به دردش خورده است. اگر دوباره کار طبابت را از سر می گرفت، افراد بومی به سراغش نمی رفتند. او حدس می زد که شهر کوورکیان چنان از لحاظ پزشکی در مضیقه است که ترجیح می دهد پزشک داشته باشد، حتی پزشکی با سابقه جنایی.

سارا با صدای بلند دماغش را بالا کشید و گفت:

- خیلی متاسفم.

ناتالی چشمانش را بست و گفت:

- نمی خواهد متاسف باشی. حق داری به فکر خانواده ات باشی. دست خدا به همراهت، سارا.

- اوه، متشکرم، متشکرم. الان با دکتر اسکینر حرف می زنم.

- اگر دکتر بعد از رفتن تو سوالی در مورد مریض ها داشت، می تواند به من زنگ بزند.

- اوه، راستی یادم رفت. می خواستم در مورد برابان باتلر چیزی بپرسم.

ناتالی اخم کرد:

- در مورد چه چیز او؟

- پرونده اش را پیدا کردم، اما تو در مورد بیماری اش چیزی در آن نوشته بودی. یادت می آید؟ همان آقای که آخرین روزی که تو این جا بودی دیر آمد و دلش

- دلش درد می کرد. آهان، یادم آمد. همان که از قضای روزگار مجبور نشدم معاینه اش کنم.

- باشد. خودم یادداشتی روی آن می گذارم. پرونده اش تنها پرونده ناقص اینجاست. چیزی لازم نداری از مطب برایت بیاورم؟

- اوه، نه. متشکرم. این جا کمی اوضاع مغشوش

ناتالی سعی کرد بخندد اما در واقع دلش می خواست برای زندگی از هم پاشیده اش فریاد بزند:

- قبل از رفتن به من زنگ می زنی ؟

- البته. یک ناهار با هم می خوریم.

- باشد. البته.

- ناتالی، دلم برایت تنگ می شود. همه چیز درست می شود. حالا ببین.

البته که اوضاع درست می شود ... ولی نه برای همه .

- خداحافظ سارا.

ناتالی گوشی را گذاشت. وسوسه شد خودش را روی نزدیک ترین صندلی ولو کند، اما می ترسید دیگر بلند نشود. تلو تلو خوران به آشپزخانه رفت. برای قهوه بی قرار بود. تونی در قهوه او خانه می ریخت. فنجان لب به لب شده بود. تونی گفت :

- این کاره نیستم.

- از نظر من خوب است.

ناتالی فنجان را به لبانش خشکش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید.

- آن قدر ها هم بد نیست.

- پرستارت چطور بود ؟

- یک شغل بهتر پیدا کرده.

- اوه، متاسفم. انشالله یکی دیگر را پیدا می کنی که برایت کار کند.

- بستگی به این دارد که بعد از این گند کاری ها باز هم کارم رونق داشته باشد.

- اسمایلی تنها شهری نیست که به دکتر احتیاج دارد.

ناتالی جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت :

- می دانم، اما این جا را دوست دارم. خانه رزمی، در و همسایه ها. کم کم داشتیم احساس می کردم....

- چه احساس می کردی؟

چهره ناتالی کمی باز شد و گفت :

- انگار به این جا تعلق دارم.

- چی ؟ از کی تا حالا خیال می کردی متعلق به این جا نیستی ؟

ناتالی با خود گفت : «طفلک تونی . او چهره مردد تونی را برانداز کرد. همیشه معتقد بود تونی در خانواده غریبه ای بیش نیست و حتی یک بار هم فکر نکرده بود که او به علت ندانم کاری های خانواده اش به این روز افتاده است. ناتالی دلک بازی های او را با اعتماد به نفس عوضی گرفته بود.

ناتالی با لبهای لرزان گفت:

- ولش کن بابا . حق با توست. اسمایلی تنها جای روی کره زمین که نیست.

اما تنها جایی بود که او دلش می خواست در آن جا بماند.

تونی در حالی که با خط خرچنگ قورباغه اش مثلا یادداشت می کرد، گفت :

- می روم خرید کنم. تو چیزی لازم نداری؟

«پول ، سلامت عقل ، قدرت»

- اووم ... نه ... نه .

- مطمئنی اشکالی ندارد تنهایت بگذارم؟

- نه، عیب ندارد.

تونی سرش را خاراند و گفت :

- آن قدر ها هم تنها نیستی.

دل ناتالی فرو ریخت. فکر کرد نکند تونی یکی از آن غریبه های ولگرد را به خانه آورده باشد . پرسید :

- مگر کسی این جاست؟

تونی با شست به حیاط خلوت اشاره کرد. صدای ضربه هایی آهنگین می آمد. مات و مبهوت به سمت در پشتی رفت و چفت در را باز کرد. صدای ضربه ها بلند تر شد. اما از این سوی در توری دار کسی مشخص نبود. منظره ی باغچه زیر و رو شده کافی بود که اشک به چشمان ناتالی بیاید، آن هم زیر پای افراد پلیس، خبرنگارانی که بی اجازه می آمدند و آدم های فضول. اگر رزمی زنده بود، بادیدن این باغچه دلش می شکست. ناگهان مردی را دید که لباس کار پوشیده و پتکی هم روی سر شانه پهنش گذاشته است. ناتالی اول چشمانش را به هم زد، بعد سر جا خشک شد. برایان باتلر؟ برگشت، به برادرش نگاه کرد و گفت :

- او این جا چه کار می کند ؟

تونی شانه ای بالا انداخت و گفت :

- گفت می خواهد کمک کند، من هم گفتم باشد. خیال کردم دوست توست.

- دوستم نیست.

- آن روز که پلیس ها مثل مور و ملخ ریختند این جا، او هم این جا بود.

- من دعوتش نکرده بودم. این مرد موی دماغ است.

- پس چرا می خواست ضمانتت را بکند ؟

نفس ناتالی بند آمد.

- چه گفتی ؟ خنده دار است.

- آره مسترسون هم به او گفت که این کار درست نیست. می گفت چون چشمش به پول بیمه عمر ریمود است که

به تو می رسد.

- لوئل در این مورد چیزی به من نگفت.

- احتمالا فکر می کرده به اندازه کافی مصیبت داری.

ناتالی رویش را برگرداند، نظری اجمالی به او اندخت و گفت :

- لازم نیست کسی از من حمایت کند.

دو مرتبه صدای ضربه هایی که به در می خورد، بلند شد. با هر ضربه خشم و غضب ناتالی هم بیشتر می شد. باتلر خیال می کرد کیست که به خودش اجازه می داد در زندگی او دخالت کند؟

- خواهر، اگر نمی خواهی این جا باشی. ردش می کنم بروی.

ناتالی دندان قروچه ای کرد و گفت :

- خودم خدمتش می رسم. صبر کن برای خرید به ات پول بدهم.

طلبکارهای طاق و جفت، با این حساب های ته کشیده. مسترسون ترتیبی داده بود که او بابت وثیقه اتومبیل چروکی اش ده هزار دلار وام بگیرد، در حالی که دلال سهام ناتالی این در و آن در می زد که چند سهامی را که در حساب شخصی او باقی مانده بود، نقد کند. البته حساب مشترک آنان مسدود شده بود. از زمانی که ریموند بدون اطلاع ناتالی تقریباً ورشکست شده بود، مورد حقوقی محسوب می شد.

پنج هزار دلار از ده هزار دلار صرف وثیقه پنجاه هزار دلاری او شده بود. وثیقه، مسخره است. اما وقتی با کارگزار مالی خود گفتگو کرد، او به فکر اداره مالیات بود. بیمه از کار افتادگی و بیمه دراز مدت، اصلاً به ذهنش نمی رسید پولش بابت وثیقه فنا شود.

تونی در حالی که دستی برای او تکان می داد، گفت:

- نگران نباش . چند دلار دارم.

یک مرتبه ناتالی مشکوک شد و گفت :

- تو که کار نمی کنی.

تونی پوزخندی زد و گفت :

- قرار است از فردا بروم سر کار.

کتش را برداشت و به سوی در رفت.

- کجا ؟

تونی عجله داشت.

- پرسیدم کجا، تونی؟

تونی ایستاد و رو به او کرد:

- در امانت فروشی باتلر.

ناتالی با تمسخر گفت:

- احمقانه است. تو نباید با آن شیاد نزول خوار کار کنی.

- اما خواهر، آن مرد گرو بردار است.

- لازم نیست او را بزرگ جلوه بدهی.

- نات، من دنبال کار می گشتم و او هم به دنبال کارگر. تعداد آدمهایی که حاضرین خطر کنند و به یک سابقه دار کار بدهند، زیاد نیست.

و این درست همان چیزی بود که به ناتالی ثابت می کرد باتلر هم قایل به اعتماد نیست و چقدر ماهرانه قدم جلو گذاشته و برادر او را به دام انداخته است. ناتالی می توانست مجسم کند که چطور تونی بیماران مطب او را می پراند تا او نتواند به تعهدات مالی خود عمل کند و قرض هایش را بپردازد. اما ناگهان از ذهنش گذشت: «کدام مریض ها را؟» تونی از سکوت ناتالی سواستفاده کرد و از در بیرون رفت.

- زود برمی گردم.

صدایی مرموز از سمت حیاط خلوت آمد. ناتالی به آشپزخانه رفت، پاهای برهنه اش را در چکمه باغبانی کرد و در توری دار را با شدت باز کرد. وقتی از پلکان قدیمی پایین می رفت، در برگشت و محکم به هم خورد. باتلر که تکه ای بتون را در چرخ دستی پر از شن و ماسه می انداخت، ایستاد و دستانش را با لباس کار سورمه ای کثیفش پاک کرد.

- سلام.

ناتالی از دیدن لبخند ناگهانی باتلر با آن دندان های سفید و پوست تیره و خاک آلود، سکندری خورد اما فوراً تعادلش را حفظ کرد و گفت:

- آقای باتلر، باز هم که سر زده آمدی.

باتلر نگاهی به پاهای کشیده ی او در آن شلوار کشی کوتاه انداخت و گفت :

- مرا براین صدا کن، دکتر.

ناتالی سعی کرد چشم چرانی او را به روی خود نیاورد:

- مرا دکتر صدا نکن، آقای باتلر.

باتلر قهقهه ای زد و از جیب عقب شلوارش دستمال پارچه ای آبی رنگی بیرون آورد. تا عرق گردنش را خشک کند. تی شرت خاکستری اش خیس عرق و به سینه ستبرش چسبیده بود. ظاهرش به خدمتکاری می مانست و بیش از حد آشنا. ناتالی خیلی جدی اخم کرد.

باتلر نگاهی به باغچه زیر و رو شده ی پشت سرش انداخت و گفت :

- فکر کردم با این پخمه هایی که باغچه ات را به این روز انداخته اند، احتیاج به کمک داری.

در حقیقت باغچه مخروبه ای به درد نخور شده بود. داربست های فرو افتاده، ساقه های قهوه ای رنگ له و لورده، خاک سیاه، و نرده های پهن سفیدی که سالها بود باغچه را احاطه کرده بود و حالا نوار زرد رنگ پهنی که به عنوان منطقه تحت نظر پلیس دور آن کشیده شده بود و تصویری از بدنامی و رسوایی بود. البته مایه ننگ ناتالی بود و هیچ ربطی به باتلر نداشت.

- بهتر بود قبل از این که پیاده روی خانه ام را درب و داغون کنی، ازم اجازه می گرفتی.

- کارش از تعمیر گذشته بود. به برادرت هم گفتم.

- گفتم بهتر بود قبل از این که پیاده روی خانه ازم را درب و داغون کنی، ازم اجازه می گرفتی.

باتلر لبخندی زد و روی چرخ دستی خم شد:

- گفتم بهتر است به جای اجازه گرفتن، حلالیت بطلبم.

این مرد چقدر دردسر آفرین بود.

- واگر هیچ کدامش نصیبت نشود، چی؟

باتلر شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به هر حال امشب راحت تر می خوابم.

ناتالی دست به سینه ایستاد و گفت:

- که این طور! امشب راحت تر می خوابی. نمی دانستم هدفتم از این جا بودن این است که از خجالت من در بیایی. حالا هم که فهمیدم، اصلا اهمیت نمی دهم.

باتلر گفت:

- بیشتر حرفهایت را باور می کنم.

صدای خنده اش طنین افکن شد و ادامه داد:

- ما داریم پیشرفت می کنیم، دکتر.

- از این جا برو.

باتلر انگار نه انگار حرف او را شنیده است، گفت:

- من نگرانم بودم، باهات خوب رفتار کردند؟

- اوه، منظورت توی زندان است؟ عالی بود.

- جدی می گویم.

ناتالی چند ثانیه ای گونه اش را از داخل جوید، و گفت:

- وحشتناک بود. خوشبختانه چند ساعت بیشتر نگهم نداشتند.

او چند بار پلک زد. چانه اش را بالا گرفت و گفت:

- شنیده ام می خواستی ضمانتم را بکنی. این هم جزئی از خارج شدن از شرمندگی بود؟

- مگر نمی شود من آدم خوبی باشم؟

- قبلا خوبی ات را نشان دادی.

- او، باشد. پس این را به حساب شرمندگی بگذار.

باتلر پوز خندی زد که ناتالی دیگر دلش می خواست بزند به چاک. گفت :

- وجود تو در این جا فقط کارها را خراب تر می کند.

سپس دستانش را از دو طرف گشود و گفت:

- مردم خیال می کنند ما یکدیگر را می شناسیم.

باتلر سرش را به سمت او کج کرد و گفت:

- پس ترفند من گرفته.

ناتالی از چرت و پرت های او سر در نمی آورد. چشمانش را تنگ کرد، سرش را تکان داد و گفت:

- تو از جان من چی می خواهی؟

ناتالی به جز هزار دلار چیز دیگری نداشت.

باتلر روی دسته چرخ دستی خم شد، سرش را تکان تکانی داد و گفت:

- یک لیوان آب خنک داری به من بدهی؟

ناتالی لبانش را روی هم فشرد. چند ثانیه او را برانداز کرد و گفت :

- بله.

- به نظرم بد نباشد چند دقیقه ای برویم توی خانه و حرف بزنیم.

- نه، صورت خوشی ندارد.

- حالا صورت خوشی ندارد.

ناتالی عمل باتلر را سبک سنگین کرد و نتیجه گرفت که او این کار را صرفا برای حمایت از مال و اموال خودش می کند.

- یک دلیل درست و حسابی بیاور که چرا من نباید برای ورود غیر مجاز تو را تحویل پلیس بدهم؟

- دکتر کارمایکل؟

ناتالی سرش را برگرداند هم زمان فلاش دوربین تلویزیون برق زد. جلوی در زنی میکروفون به دست ایستاده بود که دستش را تکان می داد و همکارش فیلمبرداری می کرد.

- تو شوهرت را برای این کشتی که دو تا زن دیگر هم داشت؟

ناتالی تا جایی که می توانست آرام گفت:

- از ملک من خارج شوید.

- آیا شما سه تا با هم دست به یکی نکردید تا انتقام بگیرید؟

باتلر که به آن دو نزدیک تر بود، با برداشتن دو گام بلند خود را به در رساند. خبرنگار میکروفون را جلوی دهان او گرفت و گفت :

- تو کی هستی؟

- من سم پاش هستم. برای دکتر کارمایکل کار می کنم. شما بدون اجازه وارد ملک خصوصی شده اید. دو ثانیه وقت دارید بساطتان را جمع کنید و بروید.

- اما ...

- یک ... دو ...

باتلر میکروفون را از دست زن قاپید و آن را پشت سر آنان پرت کرد. هم گزارشگر و هم مرد دوربین به دست دهانشان از تعجب باز مانده بود. باتلر گفت :

- اگر رویم را برگردانم و ببینم هنوز این جایید، برای لنز دوربین هم سنگ دارم.

سپس به طرف چرخ دستی رفت. اما لازم نشد سنگ بردارد. هر دوی آنان پا به فرار گذاشتند. به احتمال زیاد دنبال میکروفون می گشتند.

باتلر لبخند زنان به طرف ناتالی برگشت و گفت :

- خوب، کجا بودیم؟

- قبل از این که بیایی تو، پاهایت را پاک کن.

باتلر از اتاق سرویس بیرون آمد و در حالی که دست و رویش را با حوله ای سبز رنگ خشک می کرد، گفت :

- جای خوبی است. چقدر وسیله داری.

ناتالی دو لیوان آب یخ را روی میز سرامیک آشپزخانه مقابل دو صندلی مجاور هم گذاشت. ناتالی با توجه به ظاهر باتلر که صرفاً با شستن دست و رو عوض شده بود، متوجه شد که سر و وضع خودش با آن لباس بی قواره و صورت بدون آرایش و موهای دم اسبی چقدر وحشناک است. ناتالی اهمیت نمی داد که باتلر در مورد او چه فکر می کند. اصولاً به طرز فکر او اهمیتی نمی داد.

- این جا خانه عمه ام بود. او شخصیتی مخصوص به خود را داشت.

- این گیاه ها را عمه ات در باغچه کاشت ؟

ناتالی سرش را تکان داد و روی یکی از صندلی ها نشست. :

- از پارسال تا حالا اصلاً به باغچه نرسیده ام.

باتلر نیز محتاطانه روی صندلی نشست . می ترسید صندلی وزن او را تحمل نکند :

- چرا عمه ات گیاه استرو... استروفا کاشت؟

ناتالی آهی کشید.

- استروفانتوس. رزمری عاشق گیاهان دارویی بود. همیشه خودش ضماد درست می کرد و چای می کاشت. راستش

من شک دارم او خودش به تنهایی می توانسته آبین را تقطیر کند. احتمال دارد موقع تحقیق در مورد گیاهان به این گیاه برخورد و دلش خواسته آن را به علت کمیاب بودن داشته باشد. شاید هم خودش آن را امتحان کرده، چون در اثر سخته قلبی مرد. به هر حال، پلیس دستگاه تقطیر و دست نوشته های او را در مورد گیاهان دارویی ضبط کرد.

- اما اگر تو از آن ها استفاده نکرده باشی، نمی توانند اثر انگشت تو را روی آنها پیدا کنند.

- فقط ده- دوازده بار برای این که جا باز شود ، آن ها را این ور و آن ور کرده بودم .

باتلر خرناسی کشید و گفت:

- نظر و کیلت در این مورد چیه ؟

ناتالی دستانش را روی میز محکم در هم گره کرد. مردد بود که آیا باید با او درد دل کند یا نه، اما خیلی دلش می خواست با کسی حرف بزند.

- او امیدوار است که از من رفع اتهام شود ولی در عین حال مشغول مذاکره با دادستان هم هست.

باتلر با سه بار هورت کشیدن تمام آب لیوان را سر کشید. سپس به سر تا پای او نگاهی انداخت و گفت:

- به نظر می رسد... ریز و رنگ پریده شده ای.

- باز هم آب می خواهی؟

- خودم برمی دارم. زحمت نکش.

باتلر اول زیر شیر لیوانش را آب کشید. سپس آن را پر از آب کرد و قبل از نشستن به دور و بر آشپزخانه زرد رنگ شلوغ و پلوغ نگاهی انداخت. متناسب با هیكل درشت و ورزشکارانه اوست. احتمالاً در حال بررسی خانه بود تا چنانچه تصمیم بیگرد آن را به عنوان گرو ضبط کند، بداند چه چیزی نصیبش می شود.

ناتالی اخم هایش را در هم کشید و پرسید:

- چرا امروز سر کار نرفتی؟

- آخر هفته کار نمی کنم تا بیشتر پیش دخترها باشم. اما امروز آنان به جشن تولد دعوت شده بودند.

چشمان قهوه ای او پر از محبت شد.

- حتما خیلی با خواهر زاده هایت صمیمی هستی که هر آخر هفته آنان را می بینی.

- آنان با من زندگی می کنند. اسمشان جینی و الی است. خواهرم و شوهر خواهرم یکی دو سال پیش در یک سانحه هوایی کشته شدند.

ناتالی زیر لب گفت :

- متاسفم.

و فکر کرد فقط خودش نیست که گرفتار مصیبت شده است.

باتلر لبخندی غمگین زد و گفت :

- هرچه می گذرد، اوضاع بهتر می شود. البته دختر ها هنوز دست و پا گیر و شر هستند .

ناتالی سعی می کرد از لحاظ ذهنی خود را با مردی درشت هیکل که در حق بچه ها پدری می کرد، وفق بدهد! دختر هایی که به اقتضای سنشان عروسک بازی و میهمان بازی می کردند و هرهر و کرکر راه می انداختند. ناگهان احساس تناقضی که ناتالی نسبت به باتلر داشت، عوض شد.

- تو و همسرت خیلی از خود گذشتگی کردید که این بچه ها را به خانه خودتان آوردید .

- من زن ندارم. خودمان سه تا هستیم.

ناتالی که دایم روی صندلی وول می خورد، گفت :

- اوه ، نمی توانم تصور کنم چطور از عهده این همه کار بر می آیی.

- تو چطور؟ بچه نداری؟

ناتالی سرش را تکان داد و گفت:

- از قضا چقدر خوب است که بچه ندارم.

باتلر شانه ای بالا انداخت و گفت:

- شاید. اما شاید هم بچه به نحوی التیام دهنده باشد.

گفتگو در مورد مسائل خصوصی ناتالی را عصبی کرده و باعث شده بود با ناخن روی لیوانش ضرب بگیرد. سعی می کرد موضوع صحبت را عوض کند.

- آقای باتلر، مثل این که می خواستی توضیحی بدهی.

- راستش آدمم ببینم بعد از بازداشت حال خودت چطور است. بنابراین

سپس با سر و دست به او اشاره کرد و گفت :

- خوب، چطوری؟

ناتالی چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- چرا برایت مهم است؟

باتلر نظری اجمالی به او انداخت و گفت :

- چون بدجوری گرفتار شده ای .

- این دروغ سال است، نه ؟

- بگذریم. حالا می خواهی چه کار کنی ؟

ناتالی مثل گربه براق شد و گفت :

- چه کار کنم؟

- خوب ، فرض می کنیم تو شوهرت را نکشته ای

- معلوم است که نکشته ام .

- تو بهترین موقعیت را داری که بفهمی چه کسی این کار را کرده . تو هم به اندازه بقیه ریموند را می شناختی .

- این شوخی بود، نه ؟

- مطمئنا اشتیاق برای تبرئه کردن خودت بیشتر از پلیس است.

18

- درست است. کارآگاه آلدریچ که دلش غنج می زند من اعدام شوم .

باتلر خم شد، آرنجش را روی میز گذاشت و پرسید:

- در مورد آن دو تای دیگر چقدر اطلاعات داری؟

- منظورت زندهای اوست؟

آیا این تصور ناتالی بود یا واقعا گفتن این کلمه برایش آسان بود؟

- چیزهای کلی... این که چطور با ریموند آشنا شدند ... کجا زندگی می کنند.. جوانتره حامله است، می دانی که؟

- در روزنامه ها خواندم اما مطمئن نبودم راست باشد.

ناتالی لبانش را به هم فشرد و سرش را تکان داد:

- به نظرم هر دو تا هم مثل من بی کس و کار هستند.

حالا که ناتالی به قضیه نگاه می انداخت ، می دید احتمالا به همین دلیل ریموند آنان را انتخاب کرده بود و شاید برای همین بود که در گوش او می خواند با تونی رفت و آمد نکند.

- تو یک برادر داری.

- تازه از راه رسیده . تو که خبر داری ، نه ؟

- تونی به تو گفت که استخدامش کردم؟

- بله .

ناتالی سعی کرد نارضایتی خود را در لحن کلامش بگنجانده، اما فایده نداشت.

- فکر کردم اگر او کاری داشته باشد، تو خوشحال می شوی.

- امیدوار بودم کاری پیدا کند که ...

ناتالی حرفش را نیمه کاره گذاشت و جرعه ای آب نوشید.

باتلر ابروهایش را بالا برد و گفت :

- کاری شرافتمندانه تر؟ دکتر، تو واقعا فیس و افاده ای هستی ، مگر نه؟

ناتالی لیوانش را محکم روی میز کوبید و گفت :

- چرند نگو . برادرم یک دزد سابقه دار است و مسلما درک می کنی که مغازه امانت فروشی و تماس با افراد مال خر

چقدر وسوسه اش می کند؟

- مثل ریموند؟

دل ناتالی فرو ریخت:

- ریموند؟ او جنس گرو می گذاشت؟

باتلر دستش را در جیب عقبش کرد و کیف پول کلفتی بیرون آورد. وقتی آن را باز کرد، در جا عکسی نایلونی آن طاق و جفت عکس خواهرزاده هایش بود و تمام لایه هایش پر از برگه های رسید. او از میان برگه ها یک ورق کاغذ بیرون آورد و بقیه را سر جایش چپاند.

- این فهرست را به پلیس هم دادم. ریموند می گفت وقتی در سفر است، معامله هایی با حال می کند و چیزهایی می خرد. البته زیاد هم مطمئن نیستم راست می گفته. ببین در این فهرست چیزی به نظرت آشنا می رسد؟
ناتالی نظری اجمالی به فهرست بالا بلند انداخت. سرگیجه گرفته بود.

«چراغ مطالعه ی مارک تیفانی، سرویس چایخوری نقره عتیقه، دو جا شمعی نقره عتیقه، یک عدد ساعت رولکس، سه ظرف نقره که زیرش چراغ دارد، دو تنگ کریستال، یک عدد مجسمه برنز آمبرو، دو سری سرویس شانزده نفره کارد و چنگال، پنجاه و دو سکه طلا، و»

فهرست گنجینه ادامه داشت و ادامه داشت. ناتالی نفس را در سینه حبس کرده بود. هر لحظه انتظار داشت چیزی با ارزش متعلق به خودش یا عمه اش ببیند. سرانجام خیالش راحت شد و نفسی از سر آرامش خیال کشید.

- نه هیچ کدام از این ها برایم آشنا نیست. اما گمان می کنم برای بئاتریس آشنا باشد. وکیل می گفت او از خانواده ای ثروتمند است و به نظر می رسد این چیزها اموالی است که نسل اندر نسل دست به دست گشته.
باتلر جا خورد و چهره اش در هم رفت.

- بعضی از آن ها را فروخته ام، اما بقیه را نگه می دارم تا اگر مال او بود، به اش برگردانم.

ناتالی شقیقه هایش را مالش داد. احساس می کرد سوار رولر کاستر شده است و هر بار که به آخر خط می رسد، متصدی دستگاه می گوید: نه، یک بار دیگر.

او آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نمی توانم باور کنم که مردی مال و اموال ... زنش را هم بدزد.

باتلر لیوان سوم را سر کشید و گفت:

- اگر مرد باشد، این کار را نمی کند.

مسخره بود که بیشتر روزنامه ها مسئله ی سه همسری بودن ریچموند را دست کم گرفته و زیاد به آن بها نمی دادند و آن را در حد یک انجمن اخوت پایین آورده بودند. انجمنی که در آن مردها با هم صمیمی بودند. در چنین شرایط ناهقی، حرف باتلر موهبت بود. ناتالی به دقت مردی را که در آشپزخانه اش بود، بررسی و تایید کرد که از نظر عده ای از زنان، او مردی خوش قیافه است. اما با وجود آن همه زنی که احتمالا ممکن بود دور و بر باتلر باشند، چرا او چرخ دستی اش را به حیاط ناتالی آورده بود؟ سارا قاطعانه اظهار نظر کرده بود مردی که وسایلیش را با خودش می آورد، یعنی...صمیمیت.

این جمله سارا به ذهن ناتالی رسید ولی یک دفعه با پوزخندی پنهانی این فکر را از ذهن بیرون راند. قدر مسلم این مرد می باست می دانست آخرین چیزی که به ذهن او خطور می کند... ناتالی معتقد بود آن مرد صرفه در فکر سیاهه برداشتن از سرمایه خودش است و بس.

باتلر آهسته گفت:

- اگر به چیزی احتیاج داشتی، فوری خبرم کن.

ناتالی روی صندلی جا به جا شد و گفت:

- آقای باتلر، واقعا ممنونم که این فرصت را در اختیار برادرم گذاشتی.

- انتظار داشتم دنباله حرفت یک اما هم بیاوری.

- اما پلیس و رسانه ها ممکن است از دخالت تو برداشت بد کنند. از این که برادرم را استخدام کرده ای یا به خانه من می آیی.

باتلر شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من و تو که می دانیم با هم همدست نیستیم.

- من از کجا بدانم که تو به طریقی در این کار دست نداشتی؟

امکان داشت باتلر با هر کسی تماس مخفیانه داشته باشد و بداند چطور بروز ندهد.

باتلر لب و لوچه ای آمد و گفت :

- تا وقتی من را بهتر نشناخته ای، به نظرم مجبوری به ام اعتماد کنی.

ناتالی حالت چشمان قهوه ای رنگ او را بررسی کرد و سرش را تکان داد.

- باتلر، من نمی توانم به کسی اعتماد کنم. در این زمینه تازه کارم.

باتلر نگاه خود را از او برگرفت. سپس بلند شد و در حالی که لیوانش را می برد تا در ظرفشویی بگذارد، گفت :

- من را ببخش که چنین حرفی زدم. اما به نظر می رسد تو فعلا به دوست احتیاج داری.

ناتالی برخاست و گفت :

- حیثیت و آبرویم زیر سوال است، دوستانم را خودم انتخاب می کنم. متشکرم.

باتلر از سر شکیبایی لبخندی زد و گفت :

- باید با مردی که کمک کرده باغچه ات را سرو سامان بدهی، مهربان تر باشی.

- به کمک تو احتیاج ندارم.

- می دانم.

باتلر از پیشخوانی که به آن تکیه داده بود، فاصله گرفت و به طرف در پشتی به راه افتاد.

- بهتر است بروم سراغ پیاده رو. از آب خنک متشکرم، دکتر.

باتلر در توری را هل داد و سر کارش برگشت. ناتالی به طرف ظرفشویی رفت تا لیوان آب خودش را خالی کند. از

پنجره باتلر را دید که بیل را برداشته است و آسفالتهای خرد شده را در چرخ دستی اش می ریزد. سالها بود که رزمی می خواست این قسمت از پیاده رو را تعمیر کند.

ناتالی لب و لوچه ای آمد. علی رغم دلخوری اش از دخالت باتلر، بخشی از وجودش در مورد خوش بینی به باتلر واکنش نشان می داد. البته وقتی دنیای کسی در حال فرو پاشی است، خوش بین بودن برای آدم آسان است.

دلش از گرسنگی به قار و قور افتاد. در یخچال را باز کرد و نگاهی انداخت. با دیدن سالاد ها قیافه اش در هم رفت. فوری در یخچال را بست و دستش را در هوا تکان داد تا بو را از بین ببرد. آرزو کرد تونی هرچه زودتر از خرید برگردد. ممکن بود از گرسنگی هلاک شود.

19

- من جولی هارپی، مجری برنامه خریداران خانگی هستم. بئاتریس از تنسی روی خط است، سلام بئاتریس.
- سلام جولی.

- بئاتریس، کدام یک از محصولات بی نظیر امروز را انتخاب کرده ای؟

- قابلمه زود پز نچسب که یک در اضافی و سبد مخصوص سرخ کردن دارد.

- اوه، چه انتخاب خوبی! آیا از محصولات ما لوازم خانگی دیگری هم داری؟

جولی از تلویزیون به او لبخند زد. صدایش چند ثانیه دیرتر به گوش بئاتریس می رسید و تلفنچی به او گفت که صدای تلویزیونش را کم کند تا تاخیر صدا او را ناراحت نکند.

جولی آدم خوبی به نظر می رسید و بئاتریس احساس کرد از او خوشش آمده است. جولی خیلی کار خوبی می کرد که لوازم خانگی مورد احتیاج مردم را دم خانه شان می فرستاد.

- بله، چند روز پیش یک سری قابلمه دولوکس سفارش دادم.

- چه خوب! ظاهرا خیلی میهمانی می دهی.

صدای بئاتریس در اتاق مطالعه ی درندشت پیچید:

- اوه بله. خانه من همیشه پر از آدم های شوخ و شنگ است.

صدای دلنگ دولونگ آهنگینی به گوشش رسید و بلافاصله جولی فریادی زد و بئاتریس او را از صفحه تلویزیون دید که بالا و پایین می پرید.

- بثاتریس، امروز روز اقبال توست! معنی این زنگ آهنگین این است که یک امتیاز پنجاه دلاری می گیری و می توانی آن را برای خرید محصولات برنامه ما خرج کنی. البته اگر جواب سوال ما را بدهی، برنده می شوی. آماده ای؟

بثاتریس زبانش را روی لبانش کشید، روی صندلی چرمی جابه جا شد و گفت :

- بله.

- بسیار خوب، حاضر باش. اگر تو هر روز ساعت یک بعد از ظهر تلویزیون را روشن کنی، ترجیح می دهی کدام یک از این برنامه ها را ببینی: افترنور، بونز بونانزا، سوپرسیور؟

بثاتریس خنده ای از سر آرامش خیال کرد و گفت :

- افتر نونر.

- درست است، بثاتریس . اگر تو ساعت یک بعد از ظهر تلویزیون را روی برنامه ما تنظیم کنی، می توانی پول بیشتری صرفه جویی کنی. بثاتریس از تنسی برنده پنجاه دلار امتیاز برنامه خریداران خانگی شد. بثاتریس، اگر دلت بخواهد می توانی با این پول مخلوط کنی را بخری که نیم ساعت دیگر نشانش می دهیم.

بثاتریس لبخندی زد . حسابی قوت قلب گرفته بود. گفت :

- متشکرم، این کار را می کنم.

گوشی را گذاشت و نفسی راحت کشید. بعد از این که کشف کرده بود ریموند ته تمام کارتهای اعتباری او را بالا آورده، آن هم به صورت پول نقد یا هدایای گران قیمتی که او حتی یک اش را هم به چشم ندیده بود، کار به جایی کرد که تلفنی تقاضای کارت اعتباری خریداران خانگی را کرد، که در دراز مدت تا دوازده هزار دلار اعتبار داشت. می توانست سه هزار دلار آن را نقد بگیرد و نه هزار دلارش را جنس بخرد.

با شنیدن صدای پایی محتاطانه، رویش را برگرداند. راشل کیف به دست دم در ایستاده بود و لبخندی محو بر لب داشت.

- خانم کارمایکل، من دارم می روم .

- باشد، راشل.

بثاتریس کیسه ی نایلونی بزرگی را نشان داد و گفت :

- این ها را ببر برای پسر و شوهرت.

خدمتکار دستش را دراز کرد و از داخل کیسه پیراهنی دوپست دلاری را که هنوز قیمت خرید رویش بود، بیرون آورد و گفت :

- این ها که مال آقای کارمایکل است!

- درست است.

بئاتریس که بابت به باد رفتن عتیقه های آبا و اجدادی اش خورش به جوش آمده بود، سراغ کمد لباس ریموند رفته و تصمیم گرفته بود آن چه را متعلق به ریموند است، به باد بدهد. او به روبدوشامبر فلانل که پارچه ای پیچازی زرد و قهوه ای اش بی رنگ و رو شده بود، نگاهی کرد. او آن را در اولین و تنها کریسمسی که در آپارتمان خودشان گذرانده بودند، به ریموند داده بود. با این که سر آستینش رفته و یقه اش لک شده بود ریموند آن را در کمد آویزان می کرد و صبح هایی که در خانه بود، آن را می پوشید. بئاتریس که نمی توانست به هیچ وجه خودش را مجاب کند، چند تکه از لباس هایی را که نوتر بود و خود ریموند نخریده بود، انتخاب کرده بود تا ترتیبشان را بدهد.

- هر کدامش به دردت نخورد، بیندازش دور.

- متشکرم، خانم یادتان هست که گفتم فردا نمی آیم؟

بئاتریس اخمی کرد و گفت :

- نه، یادم بینداز چرا ؟

- فردا نوه ام دانیل را غسل تعمید می دهند.

- اوه.

بئاتریس و راشل همسن و سال بودند. هر دو پنجاه و دو سال داشتند.

- گرفتاری خانوادگی؟

- بله خانم.

لبخند راشل محو شد و گفت :

- اگر شما هم بیایید، قدمتان روی چشم. در همان کلیسا از میهمانان پذیرایی می کنیم. میهمانی آن چنانی نیست. فقط کیک ساده و شربت.

به قدری گیج و منگ بود که به سختی حرف های او را می شنید. پشیمانی مثل خوره به جانش افتاده بود. آهسته از جا بلند شده و در حالی که سعی می کرد تعادلش را از دست ندهد، به طرف خدمتکار باوفایش رفت و جلوی او ایستاد. برای این که حسادتش را پنهان کند، لبخندی زد. هرچه بود، راشل کانون گرم خانوادگی اش را داشت. او گردنبنده صلیب طلای خود را از گردنش در آورد، آن را بوسید و در دست راشل گذاشت. -

- این هدیه من به نوه توست.

چشمان راشل با دیدن آن گردنبنده گشاد شد و گفت:

- نه، خانم کارمایکل، این از سر ما زیاد است.

- چرند نگو. این اولین جواهر دانیل خواهد بود. دلم می خواهد همیشه آن را داشته باشد.

اشک در چشمان راشل جمع شد و گفت :

- شما چقدر مهربانید، خانم کارمایکل.

بئاتریس خود را جمع و جور کرد تا بر احساساتش غلبه کند و گفت :

- در کنار نوه ات خوش باشی.

- خدا به شما خیر و برکت بدهد، خانم . شما هم آخر هفته خوبی داشته باشید.

- امیدوارم.

به محض این که در سنگین پشت سر راشل بسته شد، لبخند بئاتریس هم محو شد. همه مردم شنبه شب ها جایی می روند و کاری می کنند، یا با کسی که دوستش دارند. ... تقریباً همه مردم.

از پشت سر صدای جولی به گوش رسید:

- سلام، بئاتریس اهل تنسی. اگر هنوز پای تلویزیون هستی، بعد از چند آگهی تبلیغاتی ، آن مخلوط کنی را که قولش را داده بودم، می بینی.

بئاتریس سرش را کج کرد و لبخندی زد . باز هم صد رحمت به جولی!

سر راهش به آبدارخانه برای آوردن مشروب، تمام چراغ هایی را که راشل با وجدان خاموش کرده بود، روشن کرد. حتما از داخل خیابان، خانه مثل ستاره می درخشید. اما واقعا مهم نبود. او اصلا خوشش نمی آمد که در آن خانه بزرگ تنها بخوابد. حالا هم که ریموند برای ابد رفته بود ، اتاق های خانه فوق العاده ملال آور به نظر می رسید. او یک بطری برداشت و به اتاق خوابش در طبقه دوم برگشت. سر راه چراغی را خاموش می دید، روشن می کرد.

در اتاق خواب مجللش، لیوان و بطری را روی پا تختی گذاشت ، کفش مارکدار پاشنه بلند بدون بندش را به گوشه ای پرت کرد و خود را روی تختخواب بزرگ چوب ساج انداخت. بعد از این که کوسن های روی تختش را صاف و صوف کرد، آنها را به چوب بالا سر تخت تکیه داد. دستگاه کنترل تلویزیون را برداشت تا کانال مربوط به برنامه جولی را بیاورد. یک دستگاه کنترل برای باز و بسته کردن پرده ها داشت، یکی هم برای تنظیم پنکه سقفی . همیشه سرعت آن را روی متوسط می گذاشتند. دیگر سر کم و زیاد بودن درجه آن با ریموند دعوایش نمی شد . همچنین سر خروپف کردنش یا کابوس های عجیب شبانه اش که باعث می شد هر دو از خواب بپروند.

حالا دیگر می دانست دلیل کابوس های ریموند چه بوده است.

او بطری را برداشت و دوباره لیوانش را پر کرد. حالا مثل همیشه دچار کابوس می شد و ریموند هم نبود تا کمکش کند. البته او منشا کابوس خود را می دانست . ناتالی بود.

ناتالی ریموند را نکشته بود. بئاتریس به پلیس دروغ گفته بود که ناتالی در بخش مراقبت های ویژه با ریموند تنها بوده است . او بود که به تنهایی به آن جا رفته بود و خود را ناتالی معرفی کرده بود.

شاید ناتالی توانایی کشتن ریموند را داشته و شاید دلش می خواسته او را بکشد ولی فرصتش را نداشته است. حالا با این که در کشتن مردی که آن همه از دستش عصبانی بود، دخالتی نداشت، از محاکمه و زندان جان سالم به در نمی برد، مگر این که این زن از آن چه اکنون بود، به مراتب قوی تر می شد.

دهانش را پر از مشروب کرد و آن قدر آن را نگه داشت تا زبانش به مور مور افتاد. سپس آهسته آن را فرو داد. بخش شیرین وجودش برایش توجیه می کرد زنی که عشق ریموند را دزدیده بود، زنی که چنان دل و دین ریموند را برده ، که او را واداشته بود دو زنه شود، حقش است به جرم قتل بازداشت شود.

در واقع آن زن تمام آن چه را بئاتریس و ریموند در آن مشترک بودند، از بین برده و فنا کرده بود. بئاتریس تقصیری نداشت. پدر و مادرش بیمار بودند و رسیدگی به امور آنان و تعهداتشان در باشگاه بر دوش او قرار گرفته و باعث شده

بود به اوقات فراغت ریموند حسادت کند و در نتیجه در ده سال اخیر داریم با هم جر و بحث داشته باشند، آن هم فقط در چند ساعتی که بیدار بودند.

بئاتریس دستش را روی قسمتی از تخت که ریموند می خوابید، کشید. علی رغم شکاف عاطفی ژرفی که بین آنان به وجود آمده بود، عشقشان به یکدیگر تا آخر عمیق باقی مانده بود. یک بار مادرش در حال مستی و بی خبری به او گفته بود بهترین راه جلوگیری از ولگردی ریموند این است که بئاتریس در خانه دستی به سر و گوش او بکشد.

و بئاتریس این کار را کرده بود. عینک تیره به چشم زده و از کتابفروشی یکی دو کتاب در مورد آیین شوهر داری خریده بود. خلاصه خیلی به ریموند رسیده بود. لباس های خواب خریده و یکی دو بار هم دل و جرات به خرج داده و با موسیقی برای ریموند رقصیده بود. حالا از خودش خجالت می کشید که از این طریق می خواسته او را تحت تسلط داشته باشد.

چطور ممکن بود بتواند با زیبایی خدادادی ناتالی و اندام زیبایی روبی رقابت کند؟ او پنجاه و دو ساله بود. لعنتی، و بیست و یک سال بود که با او ازدواج کرده بود. وقتی ریموند زنده بود، بئاتریس نمی بایست برای جلب توجه او با زنان دیگر رقابت می کرد. حالا هم نمی بایست این قدر بابت مرگ او رنج می کشید.

روزی که دلیا پیکولی به همراه ایو لومباردی به دیدن بئاتریس آمده بود. نفس زنان گفته بود :

- بی ، به ما بگو که این شایعه ها حقیقت ندارد. راست است که ریموند دو تا زن دیگر هم داشته؟

و بئاتریس جواب داده بود :

- ظاهرا که داشته .

و همان موقع از پی بردن به این مسئله که شوهرش دزد هم بوده و سر دعوای یک زوج پست علیه باشگاه نورث کانتی شرط بندی کرده بوده ، مبهوت شده بود .

دلیا و ایو زیر لب چند شایعه مبهوت کننده دیگر را هم به اصطلاح از سر همدردی برای بئاتریس گفته بودند که بئاتریس بازوی آنان را گرفته و پس از بیرون کردنشان ، در را محکم به هم کوبیده بود. بئاتریس مطمئن بود که حالا موضوع مورد بحث هیات مدیرانی است که در آن اتاق کوچک جمع می شدند تا تصمیم بگیرند اعمال و رفتار رسوایی برانگیز یکی از اعضا به شهرت باشگاه لطمه می زند یا نه .

و اما ناتالی برود به جهنم! احتمالا حالا کلی سیستم حمایتی دور و بر خودش دارد، مثل پدر، مادر مهربانش، خواهران و برادرانش، دوستان و در و همسایه ها که احتمالا الان مشغول فروش خوراک و صنایع دستی هستند تا برای خرج دادگاه او پول جمع کنند. ناتالی به کمک او احتیاج نداشت و بتاتریس هم به درد سر. از این گذشته، اگر مردم می فهمیدند که او با ناتالی دوستانه رفتار می کند، بیشتر برایش حرف در می آوردند.

تلفن کنار تخت به صدا در آمد و او را از جا پراند. دستش را جلو برد تا دو شاخه تلفن را از پریز بیرون بکشد. ناگهان چشمش افتاد به نام تماس گیرنده که روی دستگاه ثبت شده بود و سر جا خشکش زد.

«ریموند کارمایکل!»

چیژی نمانده بود از ترس زهره ترک شود. امکان نداشت. قبل از این که در دام دلیل و برهان اسیر شود، سریع گوشی را برداشت و گفت :

- اوه ، خدایا، ریموند خودتی ؟

اول سکوت، سپس صدایی زنانه که گفت :

- بتاتریس؟

نامیدی اش به قدری زیاد بود که فقط توانست گریه اش را در گلو خفه کند.

- بتاتریس، من ناتالی کارما... من ناتالی هستم.

این معرفی مثل صاعقه بر سرش فرود آمد. تلفن ناتالی به اسم ریموند بود. بتاتریس احساس حماقت کرد. سعی کرد آرام باشد. گفت :

- چی می خواهی ؟

لحن کلامش بیش از آن چه قصد داشت، تند و خشن بود. هرچند بتاتریس مطمئن نبود که در قرارداد شوهر اشتراکی برای بی حرمتی او ماده ای وجود داشته باشد.

صدای ناتالی انگار از ته چاه می آمد. گفت :

- امروز صاحب یک مغازه امانت فروشی به این جا آمد. همان که ریموند به اش بدهکار است. یعنی بوده ، آن هم یک عالم.

بئاتریس اخم کرد و گفت :

- اگر دنبال پول هستی، فراموش کن.

بنا به گفته حسابدارش، او دیگر آه در بساط نداشت.

لحن ناتالی محکم شد:

- چی ؟ من که پول نمی خواهم. یارو فهرستی بلند بالا از اجناسی به من نشان داد که ریموند در عرض یک سال گذشته فروخته. او خیال می کرد ریموند بی خبر از من آنها را از خانه من برداشته. اما هیچ کدام از آن اجناس برای من آشنا نبود. اگر دلت بخواهد می توانم آن فهرست را برایت بفرستم.

آیا ناتالی سعی می کرد برای خاطر محاکمه دل او را به دست بیاورد؟

بئاتریس گفت:

- خیالی می کنی بی آن که بفهمم ریموند از این خانه چیز بلند کرده؟

- به هر حال دو تا زن دیگر هم داشته که تو نفهمیدی.

این هم فرضیه ای دیگر برای به دست آوردن دل او!

بئاتریس لبخندی زد و گفت :

- عزیزم، از زندان زنگ می زنی؟

- ببخش که مزاحمت شدم.

بئاتریس گونه اش را از داخل گاز گرفت. فرصتی بود برای این که اطلاعاتی در مورد وسایلیش کسب کند و چه بسا به مجسمه برنز آمبروی خودش برسد.

- صبر کن، دلم می خواهد آن فهرست را ببینم.... تا بدانم....

- چطوری آن را برایت بفرستم.

- باید دنبال شماره فاکس بگردم.

بئاتریس از جا بلند شد، دور خودش چرخ می زد و با تلفن دستی به اتاق کار ریموند رفت. در مدتی که سکوت کرده بودند، هر دو چند آه طولانی کشیدند.

بالاخره بئاتریس از ناتالی پرسید:

- تکلیف چه می شود؟

- محاکمه ... من ... بهتر است درباره اش حرف نزنیم.

«حقت است»

بئاتریس در اتاق کار ریموند را باز کرد و کلید برق را زد. اتاق بسیار با سلیقه تزئین شده بود و نشان از اشرافیت و کاردانی داشت. بعد از مرگ ریموند، او از سر استیصال به سراغ کشورهای ریموند رفته بود تا بلکه مدارکی که حاکی از زندگی چند گانه او باشد، پیدا کند ولی هیچ چیز پیدا نکرده بود. کتو ها خالی بود و لای پوشه ها هم هیچ چیز نبود. انگار نه انگار آن جا اتاق کار ریموند بود.

بئاتریس گهگاه به آن اتاق سر می زد تا برای تنظیم برنامه های باشگاه از فاکس استفاده کند، اما هرگز فضولی نکرده بود. احساس نکرده بود که این کار لازم است. ولی حالا که زن دوم ریموند تلفن کرده بود تا فهرستی را برای او فاکس کند که چه بسا فهرست دزدی های ریموند بود، می بایست از اعتماد ریموند ممنون می بود. دیگر بهتر از این نمی شد.

- شماره فاکس 901-555-1302 است .

- الان برایت بفرستم؟

- بفرست.

- به محض این که گوشی را گذاشتم ، فهرست را فاکس می کنم . شماره تلفن امانت فروشی بالای سربرگ هست.

بئاتریس آهی عمیق کشید و گفت :

- بسیار خوب، متشکرم.

- خداحافظ.

- ناتالی؟

- بله ؟

آیا اگر او به جای ناتالی بود، به این آرامی بود؟ این قدر بزرگوار و بلند نظر؟ البته که نبود.

- هیچی ، خداحافظ.

وقتی گوشی را گذاشت، به میز کنار دستگاه فاکس تکیه داد تا صدای بوق فاکس بلند شد. تق تق کرد و کاغذی از دستگاه بیرون آمد.

اسمیلی.

بناتریس فکر کرد: «اسمیلی؟ خدای بزرگ. به نظر می آید دهکده ای در شهرک جذامیهاست. »

هرچه نوشته های بیشتری روی کاغذ فاکس چاپ می شد، قلب او بیشتر و بیشتر از جا کنده می شد. چراغ، سرویس قاشق و چنگال ، کریستال، مجسمه برنز، سکه های طلا... چشمانش سیاهی می رفت. به محض این که خود را روی تخت پرت کرد، جیغ کشید. محکم روی رو تختی مشتم می کوبید و مثل بچه ها پاهایش را در هوا تکان می داد و لگد می پراند. قرار نبود این طور شود. همه و همه ، از پدر و مادرش گرفته تا شوهرش و ناتالی و آن یکی تکه ای از زندگی اش را گرفته و او را آس و پاس کرده بودند. چنگی به فهرست انداخت و به سراغ کمد ریموند رفت.

ربدوشامبر پیچازی آن جا آویزان بود. سر به راه ، بی آزار، ریشخند کنان. به یک ضرب آن را از جا لباسی پایین کشید و از سر غیظ تا جایی که می توانست تکه پاره اش کرد. پارچه ی پوسیده به راحتی پاره می شد. صدای جر و واجر شدن پارچه با صدایی که از حلقومش بیرون می آمد، در هم می آمیخت و ربدوشامبر آس و لاش با آخرین جیغ او کف اتاق پرت شد. تکه های ربدوشامبر روی زمین به صورت اشکال گرافیکی به چشم می آمد. خودش را روی زمین انداخت و ضجه زد. عصبی و آتشی بود که ریموند این طور زندگی کرده بود و عصبی تر از این که این طور مرده بود. از همه بدتر این که قبل از این که او خدمتش برسد، مرده بود.

مدتی طولانی همان طور نشست. سپس به آرامی گریست و به صدای جولی که از اتاق تلویزیون می آمد، گوش کرد.

- خریداران خانگی، اگر سری چاقو های فولادی و ضد زنگ را نداشته باشید، مجموعه تان کامل نیست.

بناتریس زیر لب گفت:

- من دارم جولی . پوست کن، ساطور، چاقو، کارد نان بری، قیچی آشپزخانه.

سرش را به دیوار کوبید. «اوه، همه تان به درک واصل شوید.» ناتالی آدم خوبی بود، مشکل این است که با آدم های خوب باید خوب بود. لعنتی، حالا هر قدر هم برای آدم زجر آور باشد، مهم نیست. حقیقت امر این بود که اگر برنامه و طرح او روان تر پیش می رفت، ناتالی حالا در این وضعیت نبود.

- می دانید چیه خریداران خانگی، قیچی آشپزخانه بهترین قطعه سرویس چاقو هاست. من دلش را نمی دانم. آن را امتحان کنید. مطمئنم این قیچی همه چیز را در آشپزخانه شما می برد، از جمله آهن و ضمانت هم دارد. اگر راضی نبودید، آنها را پس بفرستید و پولتان را بگیرید.

اگر بئاتریس حواسش بود، شاید با آن قیچی ضد زنگ قلب سیاه ریموند را تکه تکه می کرد و چنانچه قیچی به درد نخور بود، می توانست پولش را پس بگیرد. بئاتریس آهی کشید، فقط او بود که می توانست مرتکب قتل شود. به زحمت سر پا ایستاد. سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره وکیلش را گرفت.

- گیلرد، من بئاتریس هستم. یک قرار با بازپرس پدوکار و آن کارآگاه آلدریچ چندی آور برایم، بگذار. برای فردا صبح. بله، خودم می دانم فردا یکشنبه است. چه روزی بهتر از یکشنبه می شود عقده دل را خالی کرد؟

20

کلیسا رفتن به گروه خون روبی نمی خورد، هرچند با انجیل عهد عتیق و زندگی نامه و تعالیم حضرت مسیح آشنایی داشت. و شکر خدا در کلاس مذهبی هم یک شعر یاد گرفته بود. به هر حال به نظر می رسید، در روزهای یکشنبه استریپ تیز کار درستی نیست. مک هم به احترام بلولا (قوانین محدود کننده و سخت که رقص و نمایش و فروش مشروب را در روز مقدس یکشنبه تحریم می کند.) روزهای یکشنبه بار خود را به روی عمومی می بست و میهمانی خصوصی برای یکصد مشتری دستچین خود راه می انداخت.

با این که یکشنبه هایی که نوبت روبی بود، برایش زجر آور بود، اقرار می کرد مشتریان آن روز کمی اعیان تر از مشتری های بقیه روزهای هفته هستند. بعضی از آنان یگراست از کلیسا به آن جا می آمدند. بنابراین هنوز کت و شلوار تر و تمیز به تن داشتند و بوی خوش می دادند. چند هفته پیش یک آدم شسته و رفته که از کلیسا جیم شده بود، برنامه یکی از دوستان روبی را قطع کرده و با صدای گوش خراش برایش موعظه کرده بود. حالا مک هرکس را که بعد از کلیسا وارد بار می شد، از موعظه و نصیحت منع می کرد.

این یکشنبه رومی از خلوتی بار استفاده کرده و سنگین و رنگین ترین لباسی را که در کمدهش داشت، پوشیده بود. یک جلیقه منجوق دوزی شده با یک شورت چرمی مشکی و چکمه های چسبان مشکی که تا بالای ران می آمد. اگر بخت یارش می شد، که این بستگی به افراد حاضر در بار داشت، می توانست جلیقه اش را در بیاورد و برآمدگی شکمش را پنهان کند. گاهی مک از پشت صحنه به او علامت می داد که باید جلیقه اش را در بیاورد که در این صورت او چاره ای نداشت. اما چون از موضوع باردار شدن او با خبر شده بود، رومی حدس می زد او اخبار شبکه دو را دیده، شاید امروز به او زیاد سخت نمی گرفت.

آهنگ شروع شد، علامت آمده شدن برای رفتن به روی صحنه، آهنگ مورد علاقه رومی بود که گروه هات چاکلیت آن را اجرا کرده بود. رومی بشکنی زد تا خودش را آرام کند و آماده شود. وقتی برای اولین بار روی صحنه رفته بود، رقصیدن برایش مشکل بود. یک بار مک به او گفته بود او نسبت به ریزه کاری های موسیقی حساس نیست، و همان موع پلنتی او را به کناری کشانده و گفته بود بهتر است به جای حرکات دشوار و مصنوعی، کمی دور صحنه ورجه و ورجه کند تا به خودش مسلط شود.

حالا دیگر می توانست ورجه و ورجه کند. بعد از چند ماه حسابی جا افتاده بود و می توانست مردم را به هورا کشیدن وا دارد. آهنگ با صدای بلند پخش می شد و او در دل زمزمه می کرد: سرحالم، بله، سرحالم، تو چطور؟

وقتی مک نام او را اعلام کرد، مردها هورا کشیدند و دست زدند. نام هنری او رومی سرخه بود. وقتی از کنار مرد ها رد می شد، به آنان لبخند می زد. ظاهرا امروز حسابی شلوغ بود. صدای آهنگ بلند بود اما دود سیگار زیاد نبود که این خوش خوب بود. هرچند پلنتی گفته بود دود برای بچه ضرر ندارد، باز هم رومی نگران بود. به یاد چهره نگران ناتالی افتاد وقتی شنید او هنوز دکتر نرفته است. یک دفعه پایش لغزید و افتاد روی یک مرد درشت هیكل مو بور. البته جمعیت خیال می کرد این هم جزئی از ادا و اطوارهای اوست، به هر حال خودش را جمع و جور کرد و حواسش را به آهنگ داد. سر حالم، بله، سرحالم....

به بند دوم شعر گلود هات چاکلیت که رسید، او روی صحنه مشغول بود و بابت بخت و اقبالش خدا را شکر می کرد. کدام دختر بی تجربه و بی استعدادی می توانست این قدر پول در بیاورد؟ بعد از اجرای برنامه اش به اتاق رختکن رفت تا انعام هایش را بشمارد و قبل از این که برای رقصیدن به سر میزها برود، کمی خودش را تر و تازه کند.

اتاق رختکن غلغله بود. عده ای از رقاصه ها در حال بزک کردن و رد و بدل کردن لباس بودند و در همان حال در مورد نامزد یا شوهر و بچه هایشان چرت و پرت می گفتند.

روبی از فقدان ری دلش گرفت و یک جای خالی پیدا کرد تا بنشیند. او رایک شب که دور میزها می رقصید، دیده بود. ریموند مردی را که برای روبی مزاحمت ایجاد کرده بود، با کتک از بار بیرون انداخته و بعد به او گفته بود خیلی خوشگل است و پول رقص او را به دور میزها یکجا پرداخته بود تا او تمام شب را بنشیند و با او حرف بزند. ریموند طوری رفتار کرده بود که روبی احساس کرده بود آدمی باهوش و بخصوص است.

- روبی؟

سرش را برگرداند. دوستش پلنتی بود که سرش را در رختکن آورده بود.

- مک می خواهد فوری تو را ببیند.

روبی آه کشان گفت :

- دارم انعامهایم را می شمارم. احتمالاً می خواهد اخراج کند.

- شوخی می کنی؟ امروز این جا برای خاطر مصاحبه تلویزیونی تو این قدر شلوغ شد، ظاهراً تو برای مک تبلیغ کرده ای.

آن مصاحبه چرت... رسانه ها از ناتالی یک هیولا ساخته بودند. وقتی یادش می افتاد موقع برگشتن از ختم ری ، ناتالی اشک های صورت او را پاک می کرد، دلش می سوخت.

پلنتی چشمکی به او زد و گفت :

- روی صحنه عالی بودی، بچه . مشتری ها از تو خوششان می آید.

روبی لبخندی زد و یک ده دلاری به دوستش داد و گفت:

- بگیر، این را به موجودی ات اضافه کن .

پلنتی سی و نه سال داشت و برای جراحی سینه پس انداز می کرد. روبی از آدم هایی که به خودشان می رسیدند، خوشش می آمد.

- متشکرم، روبی.

روبی بعد از این که لباسی درست و حسابی پوشید، موهای قرمزش را جمع کرد و کمی تافت به آن زد. وقتی برای دیدن مک می رفت، فکر کرد شاید مک بگذارد تا به دنیا آمدن بچه، او در بار پیشخدمت شود. البته درآمدش خوب نبود ولی باعث می شد آن جا بماند تا بعدا دوباره بتوانت برقصد و قبض های ماهیانه اش را بپردازد. و چقدر هم قبض داشت.

ناگهان دردی در درونش پیچید که چشم هایش را پر از اشک کرد. کمی ایستاد تا اشکش فروکش کند. دوباره به راه افتاد. چند قدم که رفت، باز همان درد به سراغش آمد و این بار بیشتر طول کشید تا رفع شد. چشم هایش سیاهی می رفت. بچه طوری اش شده بود؟ حتما. حق با ناتالی بود. می بایست به دکتر مراجعه می کرد. حالا دیگر حتما می بایست این کار را می کرد. وقتی دو مرتبه توانست راه برود، به سمت بار رفت و به جاکو گفت که خیلی سریع تلفن را به او بدهد. به چهار پایه تکیه داد، دکمه صفر را فشار داد و گفت:

- تلفنچی، لطفا شماره تلفن دکتر کارمایکل را در شهر اسمایلی می خواهم.

- شماره مطبش را؟

چهره روبی در هم رفت. به سختی نفس می کشید. فکر کرد به احتمال زیاد ناتالی یکشنبه ها کار نمی کند، البته اگر کلا باز هم کار کند.

- تلفن خانه اش را دارید؟

- شماره ای به اسم ریموند و ناتالی کارمایکل در خیابان کاب داریم.

در حالی که بار دیگر با سرگیجه دست و پنجه نرم می کرد، گفت:

- همین را می خواهم.

- لطفا یک لحظه صبر کنید.

روبی به جاکو اشاره کرد که یک خودکار به او بدهد و با خطی خرچنگ قورباغه شماره را روی دستمال کاغذی نوشت و گوشی را گذاشت. برای فشار دادن دکمه های تلفن از خودکار استفاده کرد و وقتی صدای مردی را شنید، تعجب کرد:

- الو؟

روبی در اثر درد شدیدی که به سراغش آمد، ناله ای کرد و گفت:

- ناتالی هست؟

- می توانید پیغامتان را بدهید.

- می خواهم با خودش حرف بزنم. به اش بگوئید روبی هستم. مثل این که اتفاقی برای بچه افتاده.

مرد چیزی نگفت. لابد رفته بود ناتالی را خبر کند.

روبی شکمش را محکم گرفت . می ترسید مبادا خونریزی کرده باشد. چشمانش را محکم بست و گفت :

- خدایا، خودت بچه ام را حفظ کن. قول می دهم راستش را به پلیس بگویم.

صدایی که انگار از ته چاه می آمد به گوشش رسید:

- روبی؟ چی شده؟

- نمی دانم، دلم به شدت درد می کند. سرگیجه هم دارم.

- وقتی دلت درد گرفت، چه کار می کردی؟

- در بار راه می رفتم.

- امروز سر کار هستی؟ منظورم این است که ... رقصیده ای ؟

دوباره درد به سراغ روبی آمد و با ناله گفت:

- اوهوم. دور اول را تمام کرده ام. به نظرت بچه سقط می شود؟

- آرام باش، روبی . و به یکی بگو آمبولانس خبر کند. همین حالا .

- می ترسم، ناتالی تو هم می آیی؟

- به بیمارستان؟

- من کسی را ندارم.

«به جز پلنتی که نمی تواند کارش را ول کند. بیلی وین هم که به لعنت سگ نمی ارزد. مک هم که از آن آدم ها نیست که وجودش آرامش بخش باشد.»

پس از چند لحظه سکوت ، رویی گفت :

- خواهش می کنم، ناتالی.

21

تونی پشت فرمان نشست ، در را بست و از سر نارضایتی آهی کشید.

ناتالی چپ چپ به او نگاه کرد و گفت :

- گفتم که لازم نیست بیایی . خودم می توانم رانندگی کنم.

- حرف من این است که این خیلی عجیب به نظر می آید که تو از زن حامله شوهرت در همان بیمارستانی که شوهرت مرد، عیادت کنی . همین . نه کمتر، نه بیشتر.

- خیال می کنی من می خواستم این طور شود؟

تونی اتومبیل را روشن کرد و گفت :

- سرت را بدزد تا عکست را نگیرند.

- من که کوتاه نمی آیم و از این شهر نمی روم.

تونی دنده عقب زد و از آینه دید که خبرنگارها در خیابان جمع شده اند. گفت :

- دلم می خواهد دخل این دلک ها را بیاورم.

- تا یک بامبول دیگر برایمان درست شود؟

تونی خرناسی کشید و گفت:

- دست کم گورشان را گم می کنند.

- همه اش برای خاطر این است که باتلر میکروفونشان را پرت کرد و تهدید کرد دوربینشان را داغون می کند.

ناتالی متوجه نگاه کنجکاو تونی شد و بلافاصله حواسش را جمع حالت چهره اش کرد که اگر احيانا عكسش را گرفتند، اوضاع خيوط نشود. درست نبود بخندد. مگر می شد آدم عزادار خوشحال باشد؟ اخم هم می کرد، شکل قاتل ها به نظر می رسید، وقتی به جماعت فیلمبردار نزدیک شدند، همه آنان دهانشان می جنبید و دستانشان در هوا تکان می خورد . تونی گاز داد تا گروه متفرق شود. وقتی آنان از سر راه کنار رفتند، تونی سرعت را زیادتیر کرد و ناتالی سرش را به پشت گردنی صندلی تکیه داد .

تونی پرسید:

- موضوع چیه ؟

- چه موضوعی ؟

- تو و باتلر.

- لطفا اسم ما را با هم نبر.

- به نظرم از تو خوشش آمده.

او لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت :

- حالم را نگیر، آقا داداش. تو که از این جور افکار نداشتی . یک دفعه چی شد؟

تونی شانه ای بالا انداخت و گفت :

- فقط می خواستم بگویم مرد خوبی به نظر می رسد.

- اگر نمی دانی بدان که ظاهر آدم ها گول زن است.

- همه که مثل ریموند بی ناموس نیستند.

ناتالی چشم هایش را بست .از تمام حرف هایی که تونی تا به حال زده بود، بی ناموس کاملا مناسب حال ریموند بود.

- باتلر با تر و تمیز کردن باغچه ات از خوب راهی وارد شده. وسایلت را هم که نبرده. حدس می زنی دوباره برگردد.

- لطفا حرف را عوض کن.

- اعصابش خرد است که آن طوری با هم آشنا شدید.

- زرشک!

- می خواهد جبران کند.

- تو کی هستی؟ وکیل وصی او؟

تونی پشت گردنش را مالید و گفت:

- از کی تا حالا این قدر نازک نارنجی شده ای؟

- از چهارشنبه قبل. از روزی که زمین و زمان به هم ریخت.

- تو زیادی مصیبت کشیده ای. خواهر، باتلر سعی دارد کمکت کند. ما هر دو سعی داریم.

- او با پرسه زدن دور و بر خانه من اوضاع را خراب تر می کند و تو هم با کار کردن پیش او. هر دوتان مایه دق هستید.

- هر دوی ما معتقدیم تو بی گناهی. می توانی به این موضوع تکیه کنی.

ناتالی زبانش را گاز گرفت تا تایید نکند. اما به هر حال از وقتی تونی پایش را به خانه او گذاشته بود، رفتارش نقص نداشت. وقتی صدای تلق تلوقش در خانه می آمد، خیال ناتالی راحت می شد که او در اتاق خواب طبقه پایین است. ناگهان محبت او در دلش لانه کرد. از خودش می پرسید چطور شده که قضیه برعکس شده است؟ حالا ناتالی بود که دردسر آفرین شده بود و تونی سر به راه و آرام. حقیقت ساده به نظر می رسید. در دنیایی که او را به جرم قتل بازداشت می کردند، به احتمال زیاد تونی هم می توانست دانشکده حقوق را تمام کند و وکیل شود.

تونی پرسید:

- کی مسترسون را می بینی؟

- پنج شنبه صبح. قرار است ازم آزمایش دروغ سنجی بکنند.

- با آن دستگاه لعنتی غیر قابل پیش بینی؟

ناتالی همان طور که سرش را به پشتی تکیه داده بود، سری تکان داد و گفت:

- مسترسون می خواست منصرفم کند، اما زیر بار نرفتم.

- حالا او خبر دارد که به این سفر کوتاه می روی؟

- فکر کردم ضرورتی ندارد خبرش کنم.

تونی خرناسی به نشانه این که ناتالی در نقش تازه اش به عنوان قاتلی تبهکار اشتباه کرده است، کشید .

ناتالی سرش را از روی پستی صندلی برداشت و گفت :

- هنوز هم دیر نشده. می توانم به اش زنگ بزنم.

- اگر بگوید به بیمارستان نرو چی؟

ناتالی آهی کشید و گفت :

- در هر حال می روم.

- پس بهتر است زنگ نرنی.

دوباره سرش را به پستی صندلی تکیه داد. خیالش راحت شد که تونی این را گفت . دیگر میل نداشت حرف بزند. اما وقتی اتومبیل به طرف خط وسط جاده منحرف شد و خودرو رو به رویی دستش را روی بوق گذاشت، ناتالی دستگیره در را گرفت و گفت :

- می خواهی من رانندگی کنم؟

تونی با حالتی شرمسار گفت:

- متاسفم مدتی رانندگی نکرده بودم، یادم رفته. اما دارد دستم می آید.

دو سال می شد که تونی رانندگی نکرده بود. ناتالی به صلیب سیاهی که روی بازوی تونی خالکوبی شده بود، نگاهی انداخت و سعی کرد جایی را که او آن قدر در آن جا فرصت داشته که حتی خالکوبی کند، مجسم کند.

- از همه بیشتر برای چه چیزی دلت تنگ می شد؟

تونی پوزخندی زد :

- به غیر از زن ها و حمام خصوصی ، برای همبرگر مک دونالد.

- پس معلوم می شود غذای بیرون خیلی خوب است.

- گاهی هم یاد تو می افتادم. بسته های خوراکی و لباس هم که هر ماه برایم می رسید، خیلی حال می داد.

ناتالی به سختی آب دهانش را قورت داد و نگاهش را به داشبورد دوخت. ناراحت شد که چرا هر هفته خرت و پرتهایی مثل تنقلات و مجله و لوازم بهداشتی برایش نمی فرستاد.

تونی خندید و گفت :

- یک هم سلولی داشتیم به اسم کولی که دلش می خواست با تو عروسی کند.

خنده ناتالی تو خالی بود.

- ما که یکدیگر را نمی شناختیم.

سپس ناتالی هشیار شد و گفت :

- آن جا وحشتناک بود؟

دلش می خواست بداند چون خیال می کرد به زودی پای خودش هم به آن جا می رسد.

تونی گفت:

- بیشتر اوقات آن قدر ها هم بد نبود.

و با لحنی فیلسوف مابانه ادامه داد:

- کولی که گهگاه خمار بود. وقتی هوا بد بود، برای هوا خوری به حیاط نمی رفتیم . ولی من دنبال مطالعه بودم و سر خود زبان اسپانیایی یاد گرفتم.

- راستی؟

تونی پوزخندی زد و گفت :

- سی، سینیوریتا.

ناتالی فکر کرد او با آن رنگ و روی تیره به اش می آید اسپانیایی حرف بزند. و اگر تونی مدرک حقوقش را می گرفت، می توانست خیلی به او کمک کند. ناتالی اجازه داده بود ریموند متقاعدش کند که تونی آرمانی از دست رفته است. و حالا ناتالی از این بابت به شدت پشیمان بود.

- تونی، متاسفم که در زندان به ملاقاتت نیامدم.

تونی دهانش را کج و کوله کرد و گفت :

- من هم متاسفم که در مراسم تدفین عمه رزمی حاضر نشدم. هرچند احساس می کردم او به طریقی واسطه می شود تا کشیش کمتر مواخذه ام کند.

- رزمی در مورد تو حسن نیت داشت. من هم همین طور.

- تو همیشه حسن مردم را می بینی.

- می دانم که این خصوصیت من یک بدی هم دارد.

- می بینم، میانه تو و ریموند شکرآب بود؟

ناتالی صاف نشست و گفت :

- نه چندان. البته کمی کدورت داشتیم. و همین است که هضم قضیه را مشکل می کند. احساس می کردم او کم کم از من فاصله می گیرد اما هرگز تصور نمی کردم....

ناتالی نگاهی به حلقه ازدواجش انداخت. هرچند این حلقه دلش را به آتش می کشید. شهادت نداشت آن را از انگشتش در بیاورد. احساس می کرد این نوعی انکار است. انکار این مسئله که مردی که او عاشق شده بود ، دغلكار بود. خیالی باطل بود. باور این مسئله آسانتر از نزدیک شدن به او و پی بردن به خیانت او بود.

اوایل آسانتر بود. اما وقتی افسون و جذبه ی دلربایی های او کم کم کاهش یافت و حرفهایش مختصر و مفید شد، ناتالی برای ایجاد صمیمیت بیشتر و استحکام زندگی زناشویی اش ، تلاش کرد. ولی ریموند دائم عقب نشینی می کرد و بالاخره او را ندیده گرفته و جذب رومی شده بود. ناتالی حالا می فهمید. حالا دیگر خواسته های ریموند چنان بغرنج به نظر نمی رسید.

او که تصمیم داشت گریه کند، نفسی عمیق کشید و گفت:

- می بایست به من می گفتکه با طلاق موافق است.

تونی به نشانه هم عقیده بودن با او وزوزی کرد و گفت :

- اما مزه دو زنه بودن به دوز و کلکهایش است. مردی را در زندان می شناختم که یازده تا زن داشت. هرکدام در یک ایالت و قسم می خورد که هر یازده تا را دوست دارد. حالا از فکر این که تمام آن زن ها منتظر برگشت او بودند از خوشی حظ می کرد.

ناتالی از این حرف دل آشوبه گرفت:

- این کار انسان های ماقبل تاریخ است.

- آره.

تونی چنان خندید که ناتالی تعجب کرد.

- او بیش از حد توانش پر کاری داشت که باعث شده بود دچار فشار خون بالا و زخم اثناعشر و بی خوابی و میگردن شود. می گفت زندان برایش بهشت است.

ناتالی هم مجبور شد بخندد.

- چون چند تا زن داشته، زندانی شده؟

مسترسون به او گفته بود، این دسته متخلفان تقریبا تحت پیگرد قانونی قرار نمی گیرند و آمارشان هولناک است.

- نه، به جرم سرقت ماشین به زندان افتاده و هیچ عجله ای هم برای خلاصی ندارد، چون همه زن هایش از وجود هم با خبر شده اند. خدا به دادش برسد.

ناتالی قبول داشت که زن ها هم مثل مرد ها کینه ای هستند. به خصوص اگر پای عشق و عاشقی به میان بیاید. یا شاید حتی بیشتر از مرد ها . به همین دلیل بود که به ناتالی مظنون شده بودند. از نظر آلدریچ، بتاتریس زیادی خشن بود و رویی بش از حد هالو. برای همین ناتالی کاندیدی مناسب به نظر می رسید.

ناتالی رویش را به پنجره کرد تا منظره ی بیرون را تماشا کند . گل ها شکوفه کرده و درخت ها جوانه زده بودند و رنگ های مات زرد و سبز داشتند. پرندگان دسته جمعی پرواز می کردند و ناگهان فرود می آمدند ، گویی نوعی رادار

نامرئی آن‌ها را با هم هماهنگ می‌کرد. ابرها در حال تغییر حالت بودند و هوای روز بعد را شکل می‌دادند. زمان همچنان در حال پیشروی بود. انگار نه انگار زندگی او از هم پاشیده است.

تونی پرسید:

- در چه فکری هستی؟

ناتالی حلقه را در انگشتش چرخاند و گفت:

- دلم می‌خواهد بدانم اگر ریموند زنده بود، چی می‌شد.

- اگر از این فکرها کنی، دیوانه می‌شوی.

ناتالی لب خود را جوید. در این فکر بود که از کی تا حالا برادرش این قدر متفکر و عاقل شده است.

تونی دستش را دراز کرد و دست ناتالی را فشرد که باعث تعجب ناتالی شد و گفت:

- نگران نباش. خواهر. همه چیز درست می‌شود.

آه، خوش بینی آدمی ساده دل. او هم دست تونی را فشرد.

تونی با لحنی وکیل مابانه گفت:

- خوب، از این دختره روبی بگو.

ناتالی فکر کرد: «یک حمله‌ی خوشگل و تو دل برو.»

و گفت:

- به نظرم روزنامه‌ها به حد کافی ازش گفته‌اند.

- آره، اما به نظرت او ریموند را کشته؟

- گمان نمی‌کنم، به روبی می‌آید وقت کشی کند اما آدم کشی نه.

- خوب، اگر کار تو و روبی نباشد، می‌ماند آن عجزه‌ی پیر، اسمش چی بود؟

- بئاتریس

- آهان، گمان می کنی او ریموند را کشته؟

ناتالی سرش را بالا کرد و گفت :

- قدر مسلم او در طی مراسم ختم به قدری تند و تیز بود که هر ظنی را از بین می برد. اما وقتی دیشب به اش زنگ زدم تا در مورد فهرست باتلر....

- همان چیزهایی که ریموند گرو گذاشته؟

ناتالی سرش را تکان داد:

- عجیب بود، به نظر می رسید طرف ریموند را گرفته . باورش نمی شد ریموند چیزی از او کش رفته باشد. حتی بعد...
بعد

- بعد چی؟

- من که جان فلچر(نمایش نامه نویس انگلسی) نیستم . اما مثل جنایتکارها برخورد نکرد.

- به نظرت چه طوری بود؟

- ولش کن ، نمی دانم ... منفی باف، بدبین... انتقام جو... انگار شرم داشت.

- شاید هنرپیشه ی خوبی باشد.

ناتالی لب خود را گاز گرفت و گفت :

- شاید.

- به هر حال او انگیزه داشته . فهمیده بوده که شوهرش دو تا زن دیگر هم گرفته.

- هیچ حرفی از پول بیمه ی عمر به میان نکشید.

تونی در حالی که احساساتی شده بود، گفت :

- دیگر بهتر، چرا بازداشتش نمی کنند؟

- با این حساب من هم کلی انگیزه برای قتل داشته ام. من هم از دستش عصبانی بودم که غیر از من دو تا زن دیگر هم داشته. از این گذشته، من در بیمه عمرش هم ذینفع بوده ام. در دفتر روزانه بخش مراقبت های ویژه هم منعکس شده که من با او در اتاق تنها بوده ام. البته مسترسون در مورد این قضیه کار می کند. قضیه آیین هم فراموش نشود.

- همان ماجرای دارو و این جور چیزها؟

تونی سرش را خاراند.

- اگر رزمی می توانسته این گیاه را پرورش بدهد، بقیه نمی توانند؟

- قبول کن که بتاتریس اهل باغبانی و گل و گیاه نیست. تازه، او در بیمارستان ماجرای من و روبی را فهمید. با این حساب می بایست سم را برای کشتن ریموند به بیمارستان می آورده.

- شاید قبلا شستش خبردار شده بوده و صرفا منتظر فرصتی بوده تا ریموند را سر به نیست کند.

«فرضیه جالبی است.»

- اما او هم به اندازه من و روبی از چند زنه بودن ریموند تعجب کرد.

- همان طور که گفتم، شاید هم هنر پیشه خوبی است.

- شاید.

ناتالی شقیقه اش را مالید. اصلا چرا می بایست این ورجه و ورجه های فکر را داشته باشد؟ مگر قرار نبود پلیس پیگیر عدالت باشد؟

- سردرد؟

- آره.

- گرسنه ای؟

- نه چندان.

- اوه، کوتاه بیا.

سر و کله یک رستوران پیدا شد.

- بیا یک چیزی بخوریم.

ناتالی خندید.

- باشد، میلک شیک بد نیست.

وقتی خریدشان را کردند و به راه افتادند، بحث در مورد ریموند و دو زن دیگر او و ماجرای محاکمه را ول کردند و ناتالی دوران کودکی اش را به خاطر آورد.

- یادت می آید بالای درخت یک خانه درست کرده بودیم؟

- البته.

آن جا محل سکونت روزانه آنان بود و وقتی پدرش مست می کرد و با مادر او دعوا می کرد، محل اختفای شبانه آنان به شمار می آمد. تونی که از این پنهان کاری های بچه گانه خسته شده بود، سر به کوچه و خیابان گذاشت و به دنبال دردرس ، ناتالی را تنها گذاشت تا به تنهایی در خانه درختی چمباتمه بزند. و در حالی که یک لحاف پوسیده زیر اندازش بود ، در زیر نور چراغ قوه کتاب های جودی بلام را بخواند.

تونی با لحنی حسرت بار گفت:

- دلم می خواهد بدانم آن خانه درختی هنوز هم سر جایش هست؟

سالها بود که هیچ یک از آن دو به خانه نرفته بود. پس از مرگ مادرشان در شهر میسوری نفسشان می گرفت.

- احتمالا هنوز هم هست . البته اگر آن درخت پا برجا باشد.

تونی گفت :

- انگار قرن ها پیش بود.

- همین طور هم بود.

بنا بود که دوران بزرگسالی بهتر باشد.

ناتالی گفت:

- کریسمس گذشته یک دسته گل بنت قنسول سر مزارشان بردم.

- چمن ها در چه حال بود؟ می دانی که پدر در مورد چمن ها چقدر حساس بود.

- پروپیمان.

- چه خوب!

تونی یک گاز گنده به همبرگرش زد و روی صندلی جا به جا شد.

- هرگز به ات نگفته ام ناتالی ، ولی با آن زندگی تحسینت می کنم که به این جا رسیده ای.

ناتالی به او زل زد و گفت :

- حالا زندگی ام مثل قطار از خط خارج شده.

- نه. زندگی این طوری است دیگر. در زندان کلی فکر کردم. تو خودت را با کتابهایت سرگرم کردی ، من خودم را بدبخت کردم.

ناتالی زیر لب گفت:

- هیچ کدامان دوست نداشتیم توی خانه بمانیم.

- می دانم. تو خودت را می کشتی تا آنان را راضی نگه داری. من هم خودم را می کشتم که حرصشان را در آورم.

ناتالی در حالی که با درد شدید روحی اش مبارزه می کرد، گفت:

- هیچ کدامان هم موفق نشدیم.

خنده تونی تمسخر آمیز بود.

- آنان به قدری در منجلاب فرو رفته بودند که به ما توجهی نداشتند.

- من شانس اوردم که دست کم عمه رزمی را داشتم.

- اوهوم. او پیر دختر خوبی بود. می دانستی می خواست تو را پیش خودش ببرد؟

ناتالی پلکهایش را به هم زد و گفت :

- نه .

- وقتی سبزه سالت بود، دعوی مادر و پدر را سر این قضیه شنیدم. پدر معتقد بود عقیده خوبی است. اما مادر از کوره در رفت و گفت در خانه به تو احتیاج دارد.

بله او احتیاج داشت. از عشق آتشین نبود که مادرش اصرار داشت دخترش با او زندگی کند. بلکه به او احتیاج داشت تا در خانه کلفتی کند.

ناتالی گفت:

- مادر مشکل داشت.

- آره... پدرم هم همین طور.

- هرچند به نظر می رسید مادر بعد از مرگ پدر انرژی بیشتری دارد.

که باعث شد به سیستم سبانی او شک وارد شود و ماه ها بعد در اثر سکتته از پای در آمد. ناتالی نی را تا ته لیوان شیر بستنی اش فرو کرده بود و دائم آن را هم می زد تا از ریزش اشکی که در چشمانش جمع شده بود، جلوگیری کند.

تونی گفت:

- لعنت خدا بر شیطان که چه جور زندگی شان را تباه کردند. برای همین است که تصمیم دارم ادامه تحصیل بدهم. خیر سرم نه واحد دانشگاه را هم گذرانده بودم.

- خیلی عالی است، تونی.

ناتالی رویش را برگرداند و احساس کرد این اولین بار است که لبخندی واقعی به روی تونی می زند. گفت:

- اگر از این مخمصه نجات پیدا کنم، هر طور بتوانم کمکت می کنم.

تونی سرش را تکان داد:

- وقتی از این مخمصه نجات پیدا کردی، تنها چیزی که ازت می خواهم حمایت معنوی است.

دوباره خواهی کردن قیاس ضرب المثل پایان شب سیه سفید است، بود. بقیه راه ناتالی از اهداف تونی پرسید. سعی می کرد حواسش را از این مسئله منحرف کند که همین چند روز پیش بود که با اطلاع از بدهی های ریموند این مسیر را طی کرده بود. سعی می کرد آرامش خودش را حفظ کند.

و بالاخره سر و کله بیمارستان خاکستری، سورمه ای یک نواخت و خسته کننده از دور پیدا شد. یک شنبه ها بعد از ظهر آن جا غلغله بود. عده ی زیادی برای عیادت عزیزانشان می آمدند و تازه مادران با کلی دسته گل و بادبادک عازم خانه شان بودند. ناتالی به ماردی که گونه هایش گل انداخته بود و نوزادی در پتو پیچیده را در آغوش داشت، زل زد. ناگهان مجسم کرد روبی است که دختر یا پسر ریموند را در آغوش گرفته است. از نوزاد منتظر شد. اما آن بیچاره که در این جریان تقصیری نداشت.

وقتی همراه تونی وارد اتاق انتظار بخش اورژانس شد، چشمانش می سوخت. چقدر آشنا... چقدر بیزار کننده... برای دومین بار شیر بستنی حالش را به هم زد.

خدا خدا می کرد شانس بیاورد. پرستار بخش پذیرش همانی بود که چند شب قبل او را به اتاق ریموند راهنمایی کرده بود. حالا او می دانست چرا آن پرستار آن قدر عجیب و غریب بود. حتما آن دو تایی دیگر هم به او گفته بودند که زن ریموند هستند و از او خواسته بودند راهنمایی شان کند. حالا در حالی که به آن زن نزدیک می شد، صورتش داغ شده بود.

پرستار به طور خودکار گفت:

- کاری داشتید؟

سپس چشمانش را جمع کرد- ظاهرا ناتالی را شناخته بود. دو ثانیه بعد کاملا او را شناخت- زنده باد رسانه های گروهی.

- تو دکتر...؟

ناتالی حرف او را قطع کرد:

- یکی دو ساعت پیش روبی کارمایکل را به این جا آوردند.

زن برای لحظه ای دست و پای خود راگم کرد. سپس آمدن روبی را به بیمارستان تایید کرد.

- هنوز این جاست؟

پرستار گفت :

- صبر کن بیرسم.

گوشی را با حرکتی سریع برداشت، شماره گرفت. پشتش را برای مکالمه عجولانه و نجوا گونه به ناتالی کرد و بعد گوشی را گذاشت.

- خانم کارمایکل هنوز این جاست.

- خوش و بچه اش خوبند؟

پرستار آب دهانش را قورت داد، چشمانش را به این ور و آن ور بخش گرداند، کورمال زیر پیشخوان دست کشید و گفت:

- بنشین. الان یکی می آید دنبالت.

ناتالی گفت:

- الان میخواهم ببینمش.

او انتظار بدترین ها را برای روبی داشت. خونریزی، وحشت، تنهایی. چطور می توانست در کمک به او تعلل کند؟

- همین الان می خواهم ببینمش.

- ای...! باشد، از این طرف.

22

روبی روی ملافه سفید شبیه زیبایی خفته شده بود. رنگ پریده و ملکوتی، در حالت نیمه هشیاری. روبی گریه کرده بود و ناتالی اصلا تعجب نمی کرد اگر او را در حال مکیدن شست می دید. چشمان ناتالی ناخواسته پر از اشک شد. چون هیچ کاری ازش ساخته نبود. خدا لعنت کند ریموند را که چه بر سر این ها آورده بود!

وقتی روبی حضور ناتالی را در کنار خود حس کرد، سعی کرد پلکهایش را باز کند. اول زیر چشمی کمی نگاه کرد، سپس نگاهش را به ناتالی دوخت که جلوی پرده ایستاده بود. خندید و نجوا کنان گفت:

- می دانستم می آیی.

نامیدی کامل لحن کلامش ناتالی را آشفته کرد. اما تا جایی که می توانست سعی کرد خودش را عادی نشان بدهد.
گفت:

- مدتی طول کشید ولی بالاخره امد.

- بچه ام....

ناتالی به تخت نزدیک شد .

- به من نگفته بودی بیماری قند داری.

روبی پانسمان خیس پشت دستش را لمس کرد:

- نمی دانستم این قدر مهم است.

- حالا که فهمیدی.

روبی سرش را تکان داد. مثل یک بچه نادم به نظر می رسید. بروشوری را بالا گرفت و گفت :

- بیماری قند عمده ترین عامل مرگ و میر و معلولیت در آمریکاست.

- دکتر خانوادگی ات آن موقع که بیماری ات را تشخیص داد، این را به ات گفت:

- روی شانهِ ای بالا انداخت .

- قضیه مربوط به چند سال پیش است. بیشتر با مادرم صحبت می کرد. فقط یادم است که گفت مواظب شیرینی

خوردنم باشم و هر روز انسولین تزریق کنم.

- روزی چند بار انسولین تزریق می کنی؟

- چهار بار، گاهی هم پنج بار.

- باید با دکترت صحبت کنی در شکمت لوله بگذارند که میزان انسولین را تنظیم کند.

- ریموند هم همین را می گفت.

از حق نباید گذشت که دست کم آن حرامزاده به جز عشق و عاشقی، نسخه های پزشکی هم خوب می پیچد.

ناتالی گفت:

- این مرتبه خیلی شانس آوردی

اشک در چشمان آبی روبی جمع شد. گفت:

- تا حالا که خوش شانس نبوده ام. شاید این بچه وسیله ای برای گشایش بخت و اقبالم شود.

ناتالی خندید.

- شاید کسی هست که بخواهی به اش زنگ بزنی؟ خانواده ات، دوستانت؟

- نه .

روبی نشست و دستی داخل موهای قرمز رنگش کشید. حتی در لباس بی قواره و رنگ و رو رفته بیمارستان هم زیبا و با شکوه به نظر می رسید.

- چه موقع مرخصم می کنند؟

- پرستار می گفت اگر کسی باشد که تو را به خانه ات برساند، می توانی بروی.

- کسی را ندارم . یک ماشین کامارو هم دارم که جلوی بار است.

ناتالی کمی این پا و آن پا کرد و گفت :

- من و برادرم تو را می رسانیم.

چهره روبی فوراً گشاده شد و گفت :

- متشکرم، نات. می توانم تو را نات صدا کنم؟

- او و ... ، آره.

- اوه، می توانیم میس میم را هم ببینی!

یک دفعه چهره اش در هم رفت و لب پایینش شروع به لرزیدن کرد.

- درد داری؟

- نه، برای آن مصاحبه تلویزیونی که کردم، احساس بدی دارم. گزارشگر طوری مرا پیچاند که تو را بد جلوه بدهد.
- من برنامه را ندیدم.

اما ناتالی می توانست تصورش را بکند.

- متاسفم که بازداشت شدی، نات. می دانم که تو ری را نکشته ای.

ناتالی آب دهانش را قورت داد. آیا روبی می دانست ناتالی ریموند را نکشته است چون خودش او را کشته بود؟ به احتمال زیاد او به سرنگ دسترسی داشته و می دانسته چطور از آن استفاده کند. آیا این دخترک فیلم بازی می کرد تا ارقه بازی اش را پنهان کند؟ تونی به او چه گفته بود؟ «تو همیشه حسن مردم را می بینی»
محتاطانه گفت:

- وکیلیم مطمئن است که تبرئه می شوم.

- اوه، چه عالی! چشمت لباس های من را می بیند؟

این یک فیلم دیگرش بود یا حواسش هم به کوتاهی مینی ژوپهایش بود؟

ناتالی یک کیسه نایلون را روی صندلی بی بو و خاصیت پیدا کرد و گفت :

- بیا

روبی کیسه را باز کرد و از داخل آن سینه بند چرمی مشکی و جلیقه منجوق دوزی سفیدش را در آورد.

ناتالی پرسید :

- فقط این ها را داری؟

- اهان.

- کفش چطور؟

ناتالی آنها را زیر تخت پیدا کرد. هر لنگه اش دست کم ده کیلو وزن داشت.

روبی در حالی که لبه تخت نشسته بود و پاهایش را تکان می داد، گفت :

- حالم خیلی بهتر شده.

سپس ایستاد و با یک حرکت لباس بیمارستان را در آورد. در یک آن، ناتالی از دیدن اندام زیبایی او دچار حسادت زنانه شد و از هیکل بی قواره و دراز خود با آن موهای کم پشتی که روی سرش بود، ناامید شد.

او گفت :

- بینم می توانم ربدو شامبری ، چیزی برایت پیدا کنم.

سپس وارد راهرو شد . از تصور این که ریموند شوهر روبی هم بوده، قلبش به تالاپ و تولوپ افتاد. ناتالی به اتاق انتظار رفت و تونی با دیدن او از جا بلند شد. ناتالی از او خواست اتومبیل را جلوی در اورژانس بیاورد. و به پرستار خبر داد که روبی را به خانه می برد. پس از کلی قر و غمزه ی پرستار، ناتالی بالاخره توانست یک ملافه یک بار مصرف از او بگیرد تا روبی آن را دور خودش بپیچد. سپس به اتاق برگشت و روبی را متقاعد کرد خودش را با آن ملافه بپوشاند تا در هوای سرد سرما نخورد. وقتی روبی برگه ترخیص را امضا کرد، پرستار چشم از آن دو بر نمی داشت.

هنگامی که ناتالی روبی را به برادرش معرفی کرد، حالت چهره تونی چیزی بیش از محتاط بود . نوعی قدردانی مردانه و خائانه.

چون تونی رانندگی می کرد و مریض هم برای این که راحت تر باشد ، کنار او روی صندلی جلو نشسته بود، ناتالی مجبور شد روی صندلی عقب بنشیند. زانو هایش به چانه اش می رسید و احساس زیادی بودن می کرد . روبی و تونی مانند دو دوست قدیمی با هم گپ می زدند. با این که ناتالی حرف هایشان را به درستی تشخیص نمی داد، حدس می زد حسابی با هم جور شده اند. از هره کره های روبی معلوم بود.

ناتالی که پشت سر برادرش نشسته بود. اخمی کرد . یک ساعت نشده بود که او داشت مرگ ریموند را به پای روبی می نوشت و حالا کم مانده بود او را ببوسد. موقعی که ظاهرا تونی ماجرای خنده دار را تعریف می کرد ، ناتالی کمی خودش را جلو کشید و محتاطانه ضربه ای به پشت گوش برادرش زد. تونی صاف و صوف شد و از آینه نگاهی شرمسارانه به ناتالی انداخت.

تونی مسیری را که روبی با دست نشان می داد، دنبال کرد و چند لحظه بعد اتومبیل را در پارکینگ کاباره داتمینیق قصر که اصلا هم شبیه قصر نبود، نگه داشت. به نسبت بعد از ظهر روز یکشنبه که روز مذهبی به شمار می رفت، خیلی شلوغ بود. تونی پیشنهاد کرد که ناتالی بنشیند پشت فرمان جیب و او هم کاماروی روبی را سوار شود و پشت سر آنان تا

خانه روبی برود و ناتالی موافقت کرد. البته ناتالی به روبی گفته بود که او را به خانه اش می رساند تا مطمئن شود استراحت می کند و دوباره سر کارش بر نمی گردد. اما در واقع دلش غنچ می زد خانه و زندگی او را ببیند. اما او اصلا انتظار نداشت که با یک خانه متحرک زهوار در رفته وسط یک برهوت مواجه شود. تونی به روبی کمک کرد تا از پله های چوبی جلوی خانه بالا برود. ر

روبی مغرورانه گفت :

- ریموند این پله ها را ساخت و رنگ کرد .

سپس به دسته ای چوب که در نزدیکی خانه متحرک روی زمین ریخته بود، اشاره کرد و گفت :

- می خواست دور چرخ های خانه متحرک را هم چوب بگذارد تا پیدا نباشد که عمرش وفا نکرد.

ناتالی لبانش را به هم فشرد. ریموندی که زمانی یکی را استخدام می کرد تا قاب عکس ها را به دیوار آپارتمانش آویزان کند؟ ناتالی او را مجسم کرد که لباس کار پوشیده، کمربند ابزارش را به کمر بسته و با عشق و علاقه پله می سازد در حالی که نوعروسش در حال کاشتن بگونهای صورتی رنگ در خاک رس است. حتی تصورش هم آسان نبود.

با باز شدن در، صدای واقی هیستریک شنیده شد. روبی دولا شد و سگ کوچکی را که بیشتر شبیه توده طناب سر زمین شوی بود و روبان زرد زیبایی هم دور سرش بسته شده بود، بغل کرد.

- میس میم، با دوستان تازه ام نات و تونی آشنا شو .

ناتالی هرگز قبلا به یک سگ معرفی نشده بود. بنابراین میدان را به تونی داد تا بابت اظهار خوشوقتی از این آشنایی، سر سگ را بخاراند.

روبی با حرکت پر شور و شوق دست، آنان را به داخل دعوت کرد.

- چای با یخ می خورید؟

تونی گفت :

- حتما .

ناتالی چشم غره ای به او رفت و گفت :

- نه، تو باید استراحت کنی، روبی. می خواهم قبل از رفتن نبض و میزان قند خونت را امتحان کنم.

هوای داخل خانه ی متحرک گرفته و خفه بود. هرچند مبلمانش تر و تمیز بود و معلوم بود قالی کرم رنگ تازه جارو شده است، بوی ادرار میس میم در آن فضای تنگ و ترش به مشام می رسید.

ناتالی گفت :

- ما صبر می کنیم تا تو یک لباس گرم تر و راحت تر بپوشیم .

این را گفت تا مبادا دختر با لباس خواب برگردد.

لب و لوچه روبی آویزان شد . اما دماغ میس میم را بوسید و او را زمین گذاشت و گفت :

- شما بنشینید تا من زود برگردم . کنترل تلویزیون روی میز است.

سپس خنده ای تحویل تونی داد. تونی هم با لبخندی جواب او را داد و سقلمه ای از ناتالی خورد. روبی در راهروی مفروش غیث زده وقتی تونی تلویزیون را که برای چنین جایی زیادی بزرگ بود برانداز می کرد، ناتالی هم مشغول دید زدن عکس ها و خرت و پرت های روی دیوارها و قفسه ها شد. به دنبال چیزی بود که ثابت کند ریموند در آن جا زندگی می کرده است . هرچند عقلش به او هی می زد ، قلبش زیر بار نمی رفت. زیرا عضوی یکدنده و سرسخت بود. به مدرکی ملموس احتیاج داشت تا بیشتر شکنجه اش بدهد.

سرتاسر اتاق پر از عکس های چاپی منظره بود که مبلمان را تکمیل می کرد. روی تاقچه هم چند برگ برنجی با شمعدانی که بالایش نصب بود، دیده می شد. وسایل دیگر اتاق شامل حیوانات عروسکی پشمالو، گوش ماهی و صدف و یک عروسک باربی بود. هیچ چیزی که نشان بدهد متعلق به ریموند بوده است، در آن جا نبود. مانند مجله ی مورد علاقه او ، نوار ویدیویی ، عکس یا کفش... کامپیوتری هم که ناتالی مارکش را نمی شناخت، گوشه اتاق بود.

آشپزخانه از لابه لای نرده های چوبی دیده می شد و دیواری نصفه داشت. در گوشه و کنار آشپزخانه بوته های توت فرنگی سبز شده بود. از کتابهای آشپزی و قابلمه های مسی که ریموند آنها را دوست داشت، خبری نبود. قبل از اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد ، قدم به آشپزخانه گذاشت و در یخچال را باز کرد. پر از گوشت و نوشابه رژیمی و ... یک شیشه نصفه ماهی کولی خشک بود که ریموند عاشقش بود. از شدت درد روحی آهی حسرت بار کشید.

روبی از پشت سرش پرسید :

- بابت چای تقییر عقیده دادی؟

ناتالی چرخ زد :

- من ... من ... بله.

روبی خندید و پرسید :

- خوب شده ام؟

گرمکنی با آرم دانشگاه ویرجینیا پوشیده بود. جایی که ریموند در آن جا درس خوانده بود. آستین چپش هم جر خورده بود. ناتالی به سختی آب دهانش را قورت داد. چون خودش هم عین همان گرمکن را پوشیده بود. ناراحت شد ولی در آن لباس این قدر خواستنی و خوش هیكل به نظر نمی رسید.

ناتالی گفت :

- من ... نه، متشکرم عقیده ام عوض شد.

و در یخجال را بست و نفسی عمیق کشید تا آن افکار را از خود براند.

- میزان قند خونت را گرفتی ؟

روبی تند و تند سرش را تکان داد و گفت :

- عادی است .

- مطمئنی؟

- اوهوم.

- برای اندازه گیری گلوکز خونت نوارهای آزمایش داری؟

- نه.

روبی موهای پر پشت و فتان خود را دم اسبی کرده بود که یکی دو سال کم سن و سال تر نشانش می داد.

- شش ماه دیگر بچه به دنیا می آید.

- بنشین نبض و فشار خونت را بگیرم.

روبی اطاعت کرد. روی صندلی آشپزخانه نشست و آستینش را بالا زد.

پوستش خشک و به لطافت پوست نوزادان بود. علائم حیاتی اش عادی بود و ناتالی را راضی کرد و دوباره افکار مزاحم را به مغزش راه داد. پوست خودش خشن شده و لطافتش را از دست داده بود. افکار و احساساتش یاغی شده بود و به او سیخونک می زد. ناتالی ایستاد. دستگاه فشار خون را در کیف پزشکی اش که همیشه در اتومبیلش بود، گذاشت. کارش تمام شده بود. احساس کرد پر در آورده و می تواند هرچه زودتر از آن جا برود.

- دوست داری اتاقی را که من و ریموند برای بچه درست کرده ایم، ببینی؟

ناتالی سریع سرش را به سمت بالا حرکت داد و همزمان دلش فرو ریخت. تنها چیزی که دوست داشت این بود که هرچه زودتر از آن خانه برود. اما دستان روبی زیر چانه اش قرار گرفته بود و چشمانش هم می درخشید.

«نه! نه! دلم نمی خواهد اتاق بچه را که تو و شوهر من درست کرده اید، ببینم!»

اما ناگهان حس کنجکاوی اش تحریک شد و گفت :

- البته که می خواهم.

23

کارآگاه آلدریج لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت :

- خبر نداشتم سیگاری هستید ، خانم کارمایکل.

بناتریس که به صندلی تاشو تکیه داده بود، سه بار دود را به شکل حلقه از دهانش بیرون داد و گفت :

- من سیگاری نیستم . این وکیل لعنتی من کجاست؟

- حتما در ترافیک بزرگرا گیر کرده.

پیتر کین ، درستیار بازرس بخش، گفت :

- با آن همه کامیون و تریلی... می خواهید به اش زنگ بزنید؟

تلفن همراه بناتریس را به علت عدم پرداخت آبونمان قطع کرده بودند و دلش نمی خواست از تلفنی استفاده کند که نیمی از پلیس های دهاتی کنتاکی غربی به آن دست زده اند.

- نه .

سیگار بدون فیلتر کمل از بقیه بهتر بود.

بناتریس اضافه کرد :

- گمان نمی کنم در این مورد به وجود گیرد احتیاجی باشد.

آلدریج دکمه ضبط صوت را زد و اطلاعات مقدماتی را گفت. مانند زمان، مکان، هدف. سپس خندید و گفت :

- یک اعتراف، خانم کارمایکل!

بناتریس خندید . ته سیگارش را در جا سیگاری له کرده و گفت :

- کارآگاه برای روشن شدن مطلب باید بگویم من

- ضبط صوت روشن است.

بناتریس گلوی خود را صاف کرد و گفت :

- در طول آخر هفته چیزی یادم آمد که در جلسه اول گفتم و فکر کردم نکند بد برداشت شود.

- یعنی چه ؟

- یعنی آن دکتر را بد جلوه داده باشم.

کین پرسید :

- کدام دکتر را، خانم کارمایکل؟

- زن دوم ریموند را ، دکتر ناتالی بلانکن شپ .

- بله، ادامه بدهید.

دوباره گلوی خود را صاف کرد و از ته لیوان پلاستیکی آب خورد. سعی می کرد لبش با لیوان که احتمالا پر از میکروب بود، برخورد نکند.

- دلم می خواهد رو نوشت حرفی را که هفته پیش زدم، ببینم.

آلدریچ سه ورقه کاغذ را که به هم منگنه شده بود از پوشه ای ضخیم بیرون آورد. بئاتریس به آن صفحات نگاه کرد، روی آن قسمتی که گفته بود ناتالی به تنهایی به اتاق مراقبت های ویژه رفته بوده، مکث کرد و گفت :

- راستش یادم نمی آید ناتالی را دیده باشم که به تنهایی به اتاق مراقبت های ویژه رفته باشد.

بئاتریس شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- نمی خواهم بگویم او به تنهایی به آن جا نرفته . می خواهم بگویم من ندیدم که برود.

آلدریچ پرسید :

- حالا می گوئید باید با اطلاعاتی که به من دادید ، چه کنم؟

- به من هیچ ربطی ندارد چه کار می کنید . فقط نمی خواهم ببخود و بی جهت آن زن را متهم کرده باشم. همین .

کین گفت :

- ناتالی بلانکن شیپ خودش این کار را کرده . او در باغچه اش گیاهی می کارد که از آن آیین ، به دست می آید.

بئاتریس گفت :

- این را در روزنامه خواندم . ولی او با هوش تر از این ها به نظر می آید. شما این طور تصور نمی کنید؟

کین روی صندلی کمی به جلو خم شد و گفت :

- شما از دست زنی که متهم است شوهر شما را کشته، عصبانی نیستید؟

بئاتریس کمی به جلو خم شد و با لبخندی تمسخر آمیز گفت :

- یک زن جزو هیات منصفه باشد کار تمام است آقای کین. ریموند کارمایکل یک حرامزاده سه زنه بود.

کین با سماجت گفت :

- چه کسی سزاوار مردن بود؟

بناتریس به صندلی تکیه داد، سیگاری دیگر بیرون آورد و گفت :

- حرف توی دهان من نگذار.

- منظورتان این است که یک تلنگر روی مچ دستش بزنیم و ولش کنیم؟

- بهتر است سمعکت را بگذاری. منظورم این است که من ندیده ام او به تنهایی به آی سی یو رفته باشد.

کین بند انگشتانش را کشید و تق و توقی به راه انداخت.

- شاید هم می خواهید روی کار او سرپوش بگذارید.

بناتریس خندید و گفت :

- چی ؟

- شاید شما و آن دکتر خوبه با هم دست به یکی کرده اید. نظرت چیه کارآگاه؟

- شاید.

- توطئه؟ من حتی آن دو تا زن را نمی شناسم؟

- با این حال برای نجات دکتر به پا خاسته اید. جای کنجکاوی است . مگر نه کین؟

- کاملاً درست است.

بناتریس ابرو در هم کشید و گفت :

- من حتی از این زن ها خوشم نمی اید.

- با این حال اجازه دادید در مراسم دفن شوهرتان شرکت کنند و حتی با لیموزین تا قبرستان بیایند.

- چاره ای نداشتیم . آنان قول دادند خفقان بگیرند و

بناتریس حرف خود را نیمه کاره گذاشت. فکر کرد بهتر است منتظر گیلرد بماند .

کین مصرانه گفت :

- ادامه بدهید ، خانم کارمایکل، قول دادند در چه مورد خفقان بگیرند؟

آلدریج که می خواست بئاتریس را تحریک کند، اضافه کرد:

- در مورد قتل؟

بئاتریس دندان قروچه ای کرد و گفت :

- نه، برای نسبتی که با شوهر من داشتند. من حتی الامکان سعی می کردم قضیه را مسکوت بگذارم . مطمئنم هر بی شعوری این مسئله را درک می کند.

کارآگاه چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- شما خودتان گفتید که اصلا از وجود ناتالی بلانکن شیپ و روبی هیکز خبر نداشتید تا این که آنان را در اتاق شوهرتان در بیمارستان دیدید.

- درست است.

- ولی ما شاهدی داریم که می گوید شما و ناتالی را دیده که در توالت زنانه با هم گپ می زدید. حتی زمانش را هم می داند چون ساعت را از دکتر پرسیده بود . از قضا درست قبل از سक्ته قلبی ریموند بود.

بئاتریس که به کلی برخورد اتفاقی اش را با ناتالی در توالت زنانه فراموش کرده بود گفت :

- بله . من به ناتالی یک آب نبات نعنا دادم ولی نمی شناختمش.

آلدریج خرخری کرد و گفت :

- شاید هم شما راست بگویید.

سپس در حالی که ته مدادش را مانند شاگرد محصلی که حوصله اش سر رفته می جوید، گفت :

- ناتالی و روبی قبل از آن ب در بیمارستان یکدیگر را می شناختند؟

- مطمئن نیستم . اما آنان هم مثل من از دیدن یکدیگر تعجب کردند.

او پاک کن ته مدادش را روی میز می زد تا اعصابش را آرام کند:

- از وقتی ناتالی بازداشت شده ، با هیچ کدام از ان ها حرف زده اید؟

- نه .

مداد را روی میز می کوبید. تق تق تق....

- ما می توانیم مکالمات تلفنی ضبط شده شما را بررسی کنیم . خانم کارمایکل.

بئاتریس اهی کشید و گفت :

- دیشب ناتالی به من زنگ زد تا فهرست اجناسی را که ریموند در شهر اسمایلی به امانت گذاشته بود، بدهد. فکر کرده بود شاید بعضی از آنها مال من باشد.

تق تق تق ...

- چه خانم بامعرفتی . غریبه و این همه لطف! شما یا او این مطلب را با پلیس در میان گذاشتید؟

بئاتریس با حرکتی سریع مداد را از دست او گرفت و گفت :

- نه .

آلدریج با لبخندی نفرت انگیز مداد را از او گرفت :

- راجع به شوهر سه جانبه تان هم حرفی به میان آمد؟

- فقط تا جایی که مربوط به اجناس گروبی بود.

- حالا چیزی از آن ها متعلق به شما بود؟

- بله بیشترش میراث خانوادگی ماست.

- ریموند بی اجازه آنها را برداشته بود؟

بئاتریس درنگ کرد . متوجه شد چه بسا مستمسکی به دست آلدریج بدهد که او برای قتل انگیزه داشته است.

آلدریج به جلو خم شد و گفت :

- خانم کارمایکل . ریموند آنها را دزدیده بود؟

بناتریس سعی کرد لبخند بزند . گفت :

- واژه دزدی کمی سنگین است. شاید او خیال داشته به جایش چیزهای دیگری بخرد. غیر از این فکرم به جایی نمی رسد.

- خانم کارمایکل، شوهرتان خیال می کرد شما هالو هستید؟

بناتریس رویش را از کارآگاه برگرداند تا خود را جمع و جور کند و سعی کرد به خاطر بیاورد اصولا برای چه به آن جا آمده است.

کین گلوی خود را صاف کرد و گفت :

- فهرست را با خودتان دارید، خانم ؟

بناتریس آن را همراه خودش آورده بود چون خیال داشت به اسمایلی برود تا شاید بتواند آن چه را از وسایلیش باقی مانده است، با تخفیف بخرد. او با دستانی لرزان فهرست را از کیفش در آورد و به سوی بازرس ویژه که کمتر از آلدریچ بد ذات می نمود، هل داد. اما آلدریچ آن را برداشت.

- اوه، دوست قدیم ما آقای باتلر!

بناتریس پرسید:

- این مرد را می شناسید؟

او فهرست را برگرداند، سرش را تکان داد و گفت :

- او دور و بر ناتالی بلانکن شپپ می چرخد. گمان می کنم با هم همدست باشند.

بناتریس ابرو در هم کشید و گفت :

- با هم رابطه دارند؟

- این طور به نظر می رسد. برادر سابقه دارش هم برای باتلر کار می کند.

- من ... من نمی دانستم ناتالی برادر دارد. برای چه به زندان افتاده بوده؟

کین دخالت کرد:

- سرقت مسلحانه. یک ماه پیش به قید ضمانت آزاد شد. زمان جالبی است، نه؟

سر بئاتریس گیج می رفت . گفت :

- منظورتان این است که ممکن است برادر ناتالی ریموند را کشته باشد؟ یا این یارو باتلر؟

آلدریج شانه ای بالا انداخت و گفت :

- هنوز در حال تحقیق هستیم.

- پس چرا ناتالی را باز داشت کردید؟

- چون صد درصد مطمئنم در مورد قتل اطلاعاتی دارد، حتی اگر خودش این کار را نکرده باشد. گاهی بازداشت یک نفر این حسن را دارد که دیگران، مثل خود شما پیشقدم شوند.

بئاتریس به راحتی نمی توانست خود را راضی کند که ناتالی در حد یک قاتل قسی القلب باشد، اما شاید قضاوت او هم مانند بقیه کارهای اشتباه بود.

- می دانستید روبی هیکز هم در شانزده سالگی منظون به قتل دوست پسر مادرش بود؟

آن احمق کوچولو و قتل؟ بئاتریس لبخند خود را فرو خورد . اوضاع خیلی درهم و بر هم شده بود.

- نه ، نمی دانستم.

- به آن مرد محلول مرگ موش تزریق شده بود.

- تزریق شده بود؟

- اوهم. از قضا روبی بیماری قند دارد و سرنگ در دسترسش هست. شاید قبلا هم این را می دانستید.

آلدریج برای دیدن واکنش بئاتریس به او دقیق شده بود. بئاتریس فوراً حالت وجد خود را به بهت زدگی تغییر داد و یک دستش را به نشانه این که تحت تاثیر قرار گرفته است، روی سینه گذاشت و گفت :

- نه، نمی دانستم . او هم متهم به قتل شد؟

- نج، حتی بازداشت هم نشد. دلیلش آبکی بود. همه معتقد بودند روبی این کار را کرده. اما آن مرد به قدری بدنام و ناخلف بود که صدای مردم برای اجرای عدالت در نیامد.

بناتریس زبانش را روی لبانش کشید و گفت :

- یعنی شما تصور می کنید که ... آن یکی ریموند را کشته؟

کین شانه ای بالا انداخت :

- شاید بله، شاید هم دو تایی با هم دست به یکی کردند.

- چی ؟ چرا ؟

او دوباره شانه ای بالا انداخت:

- شاید ناتالی در مورد زن اول و سوم بو برده و می دانسته که چون بچه ندارد ، نمی تواند ادعای ارث کند. شاید هم با روبی دست به یکی کرده تا پول بیمه عمر ماترک ریموند را بین خودشان تقسیم کنند.

بناتریس یک ابرویش را بالا داد و گفت :

- بعدش هم دخل مرا بیاورند. منظورتان همین است؟

آلدریج لبانش را بر هم فشرده و گفت :

- اگر با آنان همکاری کنی . نه.

رفتار کین عوض شد . سرش را کمی کج کرد و حالت نگاهش مهربان شد و گفت :

- خانم کارمایکل، اگر شما سه تا با هم تباری کرده باشید، من نهایت سعی ام را می کنم که با شما کنار بیایم... اگر به ما بگویید چه اتفاقی افتاد .

به ذهن بناتریس رسید حاشا کند، اما نمی توانست حرف بزند. اوضاع داشت خراب می شد.

در اتاق باز شد و بناتریس با دیدن گیلرد نفسی راحت کشید. اما درست همان موقع که وکیل پر نخوت او مایه آرامش خاطرش شد، ماموری دم در ظاهر شد و به آلدریج اشاره کرد که بیرون برود. کارآگاه بالاجبار بیرون رفت و بعد از مدتی پیچ کردن با مامور برگشت.

- متاسفم که مجبورم این جلسه را تمام کنم. الان به من خبر سید که امروز بعد از ظهر خانم هیکز به بیمارستان انتقال داده شده.

ضربان قلب بئاتریس تند شد. نوزاد؟

آلدریچ ادامه داد:

- او به سلامت از بیمارستان مرخص شده. اما بخش جالب قضیه این است که ناتالی بلانکن شیپ و برادرش راه به آن دوری را طی کرده اند تا رویی را از بیمارستان به خانه ببرند.

آلدریچ نگاهی به بئاتریس انداخت و گفت :

- خنده دار است که چطور شما به اصطلاح غریبه ها ، حالا که شوهرتان در میانتان نیست ، این قدر با هم صمیمی شده اید.

بئاتریس انگشتانش را خم کرد و ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد. آیا ممکن بود ناتالی و آن یکی با هم تباری کرده باشند؟ او لبانش را به هم فشرد. بین لیس زدن لبانش و سیگار کشیدن دو دل بود. از بس این کار را کرده بود رژ لبش کاملا پاک شده بود. لعنتی . «من را باش که عذاب وجدان داشتم و می خواستم به ناتالی کمکی کرده باشم. نمی دانستم نفر بعدی توطئه شان من هستم.»

کارآگاه قوی بنیه به سمت در رفت . دستش روی دستگیره در بود که ایستاد و گفت :

- خانم کارمایکل ، اگر من به جای شما بودم ، به طور جدی در مورد پیشنهاد آقای کین فکر می کردم . اولین پرنده ای که بخواند، جایزه می گیرد. به شما وقت می دهم در این مورد فکر کنید. در این مدت دو خان کارمایکل دیگر را هم برای بازجویی می آورم.

بئاتریس نیم خیز شد و گفت :

- می خواهم بروم.

آلدریچ لبخندی چندش آور زد :

- به نظرم بد نباشد بروید. بهترین موقع است که با هر سه شما در یک اتاق حرف بزنیم.

بئاتریس دهان باز کرد که چیزی بگوید . دنبال کلماتی می گشت که با آن بی گناهی خود را ثابت کند. ولی موفق نشد. حالا بیش از آن چه تصور می رفت مقصر به نظر می رسید. به کین اخمی کرد؟ بینی خود را بالا کشید و گفت :

- این وکیل لعنتی من کدام گوری رفت؟

24

روبی بازوان خود را در بغل گرفت . هروقت وارد اتاق بچه می شد، از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناخت. در حالی که ناتالی را به داخل اتاق کوچک زرد رنگی می کشاند که ظاهرا خودش برای وارد شدن به آن بیشتر عجله داشت، گفت :

- اتاق خرگوش هاست.

ناتالی سرش را کج کرده بود. احتمالا سعی می کرد همه چیز را باور کند . گفت :

- آهان.

روبی دقیقا می دانست او چه احساسی دارد. کاغذ دیواری، ملافه ها و پرده ها ، همه و همه نقش خرگوش داشتند. از نظر او، ناتالی تا به حال اتاقی به این قشنگی ندیده بود، حتی در مجله ها.

- خوش است آمد؟

ناتالی سرش را تکان داد:

- آدم را سر شوق می آورد. چقدر خرگوش دارد.

روبی به پنکه سقفی اشاره کرد و گفت :

- حتی روی پره های پنکه هم عکس خرگوش زده ام. آنها را از حاشیه کاغذ دیواری بریدم .

سپس کلید پنکه را زد و پنکه به کار افتاد:

- ببین، انگار خرگوش ها دارند می دوند.

ناتالی گفت :

- البته از عقب.

- اوه، یک اشتباه کوچولو. ماری گفت این نامنتظر است. حالا زیادی به آن خیره نشو. سرگیجه می آورد.

- باشد.

- من دلم برای این اتاق غش می رود.

تخت نواز، کمد لباس و میز عوض کردن کهنه بچه، همه سفید بود که با بریده های عکس خرگوش دکوپاژ شده بود. به جز کشوی پایینی کمد که روبی در اثر استفاده زیاد از قیچی برای بردین عکس خرگوش، دستش تاول زده و مجبور شده بود دست بکشد.

ناتالی گفت :

- خیلی خوب است، خیلی به هم می آیند.

- به نظر تو تزئین اتاق زیادی دخترانه نیست؟ اگر پسر بشود چی؟

- بچه بچه است. تزئین اتاق همیشه بسته به نظر پدر و مادر است.

روبی پوزخندی زد و گفت :

- ری هم همین را می گفت .

- احتمالاً از من شنیده بود.

- اوه، رنگت چقدر پریده، نات. می خواهی یکی دو دقیقه روی تخت حمام آفتاب من دراز بکشی؟

- تو تخت حمام آفتاب داری؟

- آره، توی اتاق میهمان است. آن هم آخرین مدلش.

- !...!...نه، متشکرم. اما برنزنه شدن برای تو خوب نیست. می دانی که ، به خصوص برای کسی که پوستش سفید است.

- اوه، زیاد ازش استفاده نمی کنم. عقیده ری بود. او عاشق پوست برنزه بود.

- خیال می کردم رنگ پوستش طبیعی است. می گفت رنگ پوستش برنزه است چون بیشتر اوقات با مشتری هایش گلف بازی می کند.

روبی لبخندی زد و گفت :

- نمی دانستم ورزشکار هم بوده . ری مرد با استعدادی بود، نه؟

- هرچه تو بگویی.

ناگهان دل روبی کمی پیچ خورد.

ناتالی پرسید :

- طوری ات شد؟

- نمی دانم . توی دلم احساسی کردم.

سپس اخمی کرد و شکمش را از روی گرمکن مالش داد. ناگهان دوباره احساسی کرد و گفت :

- دوباره حرکت کرد!

زبان ناتالی روی لبان نازکش چرخشی زد. سپس سری تکان داد و گفت :

- کمی برای حرکت بچه زود است ولی بعدا از این حالت ها خواهی داشت. زودتر از آن چه تصورش را بکنی.

روبی شکمش را گرفت و گفت :

- پس بچه حالش خوب است ، مگر نه، نات؟

ناتالی در جواب تعلق ورزید. از لحاظ پزشکی مشغول بررسی مسئله بود چون به قفسه ای که عکس خرگوش رویش چسبانده شده بود، تکیه داده و از کفش هایش خیره شده بود، گفت :

- البته که حال بچه خوب است. اما لازم است هرروز قرص ویتامین بخوری و میزان قند خونت را هم اندازه بگیری.

روبی گفت :

- اوه، این کار را می کنم.

سپس با لحنی آهنگین گفت :

- قول می دهم.

روبی کمی به زن دوم ری علاقمند شده بود. او به دادش رسیده و حالا هم باعث شده بود حالش بهتر شود. چقدر دلش می خواست با هم دوست بودند، به خرید می رفتند، بعد از ظهر ها به سینما و تئاتر می رفتند.

- نات دلم می خواهد یک چیزی نشانت بدهم.

ناتالی سرش را بالا کرد :

- چی؟

- پرده هایی را که خودم برای اتاق خواب دوختم اما ری هرگز آنها را ندید.

به نظر می رسید جواب ناتالی منفی است. اما بالاخره سرش را تکان داد. روبی بابت این موضوع به خود می بالید. ناتالی را به اتاق خواب برد. لباس نمایش شب قبلش را محتاطانه زیر تخت چپاند و رو تختی گلدار را که میس میس روی آن نشسته و گودش کرده بود، صاف کرد .

ناتالی به پرده های چیتی که پایینش چین دار و بالایش پرده کرکره بود، نگاهی کرد و گفت :

- خیلی خوب هستند.

اما چشمانش دور و بر اتاق می چرخید. پرسید:

- از خیاطی خوشت می آید؟

- چرخ خیاطی ندارم، اما می توانم از چسب و پارچه لایی استفاده کنم.

ناتالی به دو عکس فوری عروسی او و ری که درون قاب روی دراور بود، خیره شد.

ناتالی قاب عکس را برداشت و انگشت خود را روی تصویر مات روبی کشید. ناگهان قاب عکس طلایی را به روبی داد و گفت :

- باید بروم.

روبی دلگیر شد:

- به این زودی؟

به نظر می رسید هر کسی جایی داشت که برود، کاری داشت که انجام بدهد، به جز او.

ناتالی به قدری سریع در راهرو جلو می رفت که روبی می بایست برای رسیدن به او می دوید. دلش می خواست آنان بیشتر بمانند. گفت :

- برای شام نمی مانید؟ می توانم ساندویچ پنیر درست کنم.

قبل از این که ناتالی جواب بدهد، زنگ در به صدا در آمد و میس میم از جا پرید.

روبی لبخندی زد . عاشق این بود که کسی زنگ خانه اش را بزند. از این که خانه اش پر از میهمان شود، خیلی خوشحال می شد. میس میم را بغل کرد، از کنار ناتالی رد شد، در را باز کرد و با دیدن مردی روی پلکان، در را محکم به هم زد.

ناتالی که چینی به ابرو انداخته بود، گفت :

- کی بود؟

روبی خرناس کشان گفت :

- هیچ کس.

صدای کارآگاه آلدریچ شنیده شد، در حالی که محکم به پشت در می کوبید:

- خانم هیکز، در را باز کن. ما می دانیم که دکتر بلانکن شیپ هم این جاست . باید با او حرف بزنیم.

در آن طرف اتاق، چشمان ناتالی گشاد شد و به برادرش زل زد. به احتمال زیاد آرامش خیال تونی بابت خالکوبی صلیب روی بازویش بود. روبی هم که زمانی در نظر داشت راهبه شود . البته قبل از این که هام همه چیز را عوض کند.

ناتالی زیر لب گفت :

- چه کنم؟

آلدریچ چنان محکم به در می کوفت که دیوار تکان می خورد:

- زود باش در را باز کن ، خانم هیکز.

ناتالی سست و بی حال گفت :

- بگذار بیاید تو.

روبی به یاد وعده ای افتاد که به خدا داده بود. گفته بود اگر خدا بچه اش را حفظ کند و کاری کند او حالش خوب شود، تمام ماجرا را برای پلیس اعتراف می کند.

حالا در این فکر بود که آیا کارآگاه آلدریچ علم غیب دارد؟ با کشیدن یک آه، نفس خود را بیرون داد و دو مرتبه در را باز کرد.

آلدریچ سلام نظامی کوتاهی به او داد و گفت :

- بعد از ظهر بخیر، خانم هیگز. حالتان بهتر شده؟

روبی آب دهانش را قورت داد، «او علم غیب دارد.»

- ب...بله.

- می شود بیایم تو؟

روبی شانه ای بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت. میس میم که دیوانه شده بود، مرتب به سوی مردی که بوی چیز برگرمی داد، واق واق می کرد. آلدریچ سگ را نادیده گرفت و فقط سری برای ناتالی و تونی تکان داد.

- دکتر بلانکن شیپ ، آقای بلانکن شیپ، روز خوبی برای هوا خوری است، نه؟

ناتالی که کیف پزشکی اش را در دست داشت گفت :

- چی می خواهی؟

اصلا به نظر نمی رسید ترسیده باشد. به هر حال او که قاتل نبود.

کارآگاه ورق کاغذ زرد رنگی را که به نظر می رسید امضایی مهم زیر آن است، باز کرد.

روبی بی اختیار گفت :

- می دانم چرا این جا هستی....

و سنگینی نگاه همه را روی خود حس کرد. روبی هکیز . «جد اندر جد دهاتی»

آلدریچ پرسید :

- می دانی؟

- آره .

سپس میس میم را که دایم وول می خورد، روی زمین گذاشت، نفسی عمیق کشید و گفت :

= و حاضرم اقرار کنم و تمام ماجرا را بگویم.

25

روبی با بی اعتنایی شانه ای بالا انداخت و گفت :

- بنابراین من او را کشتم.

ناتالی به دختر جوان که مقابل او پشت میز نشسته بود، زل زد. آنان در اتاقی بزرگ در اداره پلیس پدوکا جمع شده بودند. اتاقی که برای هر سه آنان و وکیلشان که بی درنگ احضار شده بودند، جا داشت. لازم نیست از بازپرس کین و آلدریچ که پای ثابت بودند، اسم ببریم. تونی در اتاقی دیگر منتظر ناتالی بود.

حدود سی ثانیه هیچ کس حرکتی نکرد و حرف نزد. بالاخره آلدریچ گلوی خود را صاف کرد و گفت :

- تو داری به قتل ده سال پیش اعتراف می کنی؟ قتل هاموند جکسون؟

مسترسون در کنار او وول می خورد . روبی می دانست او در چه فکری است. احتمالاً فکر می کرد که وکیل روبی دوزار نمی ارزد وگرنه هرگز به او اجازه نمی داد در حضور این همه آدم به قتل اعتراف می کند. در حقیقت، بیلی وین در مورد سواستفاده مکرر جنسی توسط دوست پسر مادر روبی، مجذوب روبی شده بود.

روبی قاطع و با چشمانی از حدقه در آمده گفت :

- آره.

بیلی وین که مسترسون صدایش را در گلو خفه کرده بود، گفت :

- چطوری این کار را کردی؟

روبی بی پروا گفت :

- مادرم سر کار بود. هام هم مثل همیشه مست در خانه ول می گشت. فقط من و او در خانه بودیم. او به سراغ من آمد. سرم گیج می رفت چون انسولین تزریق نکرده بودم . وقتی او از شدت مستی به خواب رفت، به دستشویی رفتم تا سرنگ بردارم. به قدری حالم بد بود که بالا آوردم . همان موقع چشمم به محلول مرگ موش افتاد. مادرم آن را خریده بود. به نظرم رسید هیچ موشی گنده تر از هام نیست .

دل ناتالی برای خاطر دختر جوان گرفت. به نظر می رسید حتی کین هم ناراحت شده است.

- بنابراین سرنگ را پر از سم موش کردم و آن را در شکم گنده اش فرو بردم. بعد شیشه ی سم را بغل دست او در کنار بطری خالی آب جو گذاشتم و به سینما رفتم.

کین زبانش را روی لبانش کشید و گفت :

- سینما؟

- آره، فیلم شیر شاه.

ناتالی به سختی آب دهانش را قورت داد. مسترسون رویش را برگرداند. کین که معذب به نظر می رسید ، پرسید :

- خانم هیگز، چرا بعد از این همه سال این قضیه را پیش کشیدی؟

- قول داده بودم.

- به کی؟

روبی صادقانه گفت :

- به خدا، امروز حالم خیلی بد شد. به خدا قول دادم اگر بچه در شکم سالم بماند، به پلیس بگویم چه بلایی سر هام آوردم. او سزاوار مرگ بود، اما نمی بایست در این مورد دروغ می گفتم.

باز پرس حاج و واج به نظر می رسید، به وکیل روبی که ظاهرا مسخ شده بود. نظری اجمالی انداخت و گفت :

- متوجه هستی، آقای لوئیس؟ من باید موکل شما را بازداشت کنم.

بالاخره بیلی وین به خود آمد و گفت :

- اما شنیدی که او چه گفت . کارش دفاع از خود بوده .

کین به آرامی گفت :

- آن مرد خواب بوده و مست.

مسترسون که معلوم بود بی قرار است حرف بزند، گفت :

- چطور برای تجاوز به او مست نبوده ؟

ناتالی در باطن کلی ذوق کرد.

روبی که چشمانش پر از اشک شده بود، گفت :

- من را به زندان می اندازند؟

کین سر جای خود وول می خورد ، همه به او چشم دوخته بودند. گفت :

- ببینم چه می کنم. تو نوجوان بودی و قربانی به تو دست درازی کرده بود... از دردسر خلاص می شوی اگر....

آلدریچ حرف او را قطع کرد و گفت :

- دست نگه دار! من بابت یک آشغال که از دخترهای نوجوان خوشش می آمد، عزا نمی گیرم . اما قسمت جالب قضیه این است که مرگ ریموند کارمایکل هم به همین شکل بوده .

سپس نگاهی به ناتالی انداخت و ادامه داد:

- و جالب تر این جاست که شما دو تا با هم دوست جان جانی هستید.

سپس به ماموری که لباس شخصی به تن داشت، اشاره کرد که وارد شود و گفت :

- این را هم به پرونده اضافه کن که دختره در اتاق آی سی یو با کارمایکل تنها بوده . تکلیفمان معلوم شد. کین، تو هم می توانی اتهامات را مشخص کنی. بلند شو، خانم هیگز.

سپس خطاب به ماموری پلیس گفت :

- این زن بازداشت است.

ناتالی از جا پرید :

- اما همین چند ساعت پیش در اثر شوک ناشی از انسولین در بیمارستان بوده، باید استراحت کند.

مسترسون دستش را روی بازوی او گذاشت و او را سر جایش نشانید. کین او را خاطر جمع کرد:

- تحت مراقبت پزشکی قرار می گیرد.

وقتی روبی را از اتاق بیرون می بردند، با چشمانی اشک آلود به ناتالی نگاه می کرد که از نظر ناتالی فقط آنان را مقصر جلوه می داد.

بیلی وین گفت :

- حالا من بدبخت چکار کنم؟

مسترسون چپ چپ به او نگاه کرد:

- برایش یک ضامن دست و پا کن.

- اوه.

گیلرد با حالتی منزجر یک کارت ویزیت به سمت لوئیس دراز کرد و گفت :

- این کارت یک نفر است که ضامن می شود. بعد هم گورت را گم کن و برو .

بیلی وین فرزند و چابک از در خارج شد. احتمالا یگراست به خانه می رفت تا قانون مربوط با بازداشت را مرور کند.

ناتالی به بئاتریس زل زد ولی او به رو به رو نگاه می کرد. آیا چشمانش نشانی از تقصیر داشت؟ چرا؟

وکیل بئاتریس ایستاد و گفت :

- کار ما این جا تمام شد.

آلدریج که دور اتاق قدم می زد، گفت :

- نه کاملاً، امروز بعد از ظهر که ما با هم حرف می زدیم، با حکم تفتیش به خانه خانم کارمایکل در تنسی رفتند.

بئاترسی از کوره در رفت:

- چی؟ به چه جراتی این کار را کردید؟

- و حدس بزن چی پیدا کردیم؟

گیلیام که مثل موتور اتومبیلی اسقاطی به پت پت افتاده بود، گفت :

- من اجازه نمی دهم در حضور زنی که قبلا متهم به قتل شده در مورد هر مدرکی که ممکن است علیه موکل من به کار برده شود، صحبت شود.

کین دستش را بالا برد و گفت :

- بنشین سر جایت، آقای گیلیام. از نظر من، پای سه تا زن وسط است که هر سه به تنهایی انگیزه و آگاهی و فرصت کافی برای قتل داشته اند. و احتمال تبانی بین دو نفر یا حتی هر سه نفرشان روز به روز بیشتر می شود. به نظرم بهتر است هر سه نفرشان بدانند که موردشان چقدر جدی است تا شاید یکی شان بخواهد سکوت را بشکند.

عرق سرد ناشی از ترس بر وجود ناتالی نشست. «آنان جدی هستند. خیلی هم جدی.»

گیلیام با لحنی سرزنش بار گفت:

- علیه موکل من چه چیزی دارید؟

آلدریچ لبخندی زد و کیسه نایلون بیرون آورد. کاغذی در آن بود که به نظر می رسید حاوی فهرست یا دستنوشته است. آه از نهاد بئاتریس بر آمد.

- فهرست مراحل قتل زیر تشک موکل جنابعالی .

کارآگاه بی آن که کاغذ را از داخل نایلون در بیاورد، خواند:

- مرحله شماره یک: افزایش مبلغ بیمه عمر.

سپس بالا را نگاه کرد و گفت :

- ادامه بدهم، خانم کارمایکل.

ناتالی مات و مبهوت شاهد بود که عرق از سر و روی بزرگ کرده زن می ریخت. بتاتریس که صدایش قطع و وصل می شد گفت :

- می توانم توضیح بدهم.

آلدریچ در حالی که به مامور اشاره می کرد تا وارد اتاق شود، گفت :

- منتظریم ، خانم کارمایکل . بهتر است بلند شوید.

و رو به مامور کرد:

- این زن بازداشت است.

26

تونی پشت میز آشپزخانه نشسته بود و روزنامه می خواند . از ناتالی پرسید:

- کدام مقاله را ترجیح می دهی : زنان مصیبت بار، زنان عنق کینه توز یا کدبانوهای جنایت پیشه؟

ناتالی با اخم به کاسه ماستی که جلویش بود، نگاه کرد و گفت :

- بهترین موضوع های روز.

- من شخصا ده امتیاز برای مقاله ی همسران زاید به خانم راچیت می دهم.

- امروز صبح زنگ زد؟

- اوه، بله . پیغام هم گذاشت. هنوز می خواهد ماجرا را از زبان خودت بشنود.

ناتالی آهسته قاشقش را لیس زد و گفت :

- کیه که دلش نخواهد ماجرا را از زبان خود من بشنود؟ حقیقت فوق العاده مایوس کننده است.

تونی روزنامه را تا کرد . کنار بشقاب خالی اش گذاشت و گفت :

- حالا که چند روز وقت داری، فکر کن کدامشان است.

سوالی شصت و چهار هزار دلاری . طبق آخرین بررسی تونی ، یک دلال شرط بندی در سنت لوئیس به این ترتیب شرط بندی کرده بود: چهار بر یک، سه بر یک، دو بر یک، به ترتیب بر سر مقصر بودن بئاتریس، ناتالی ، روبی و حتی مبلغی بر سر مقصر بودن هر سه آنان.

ناتالی دلش می خواست بداند اگر ریموند زنده بود، روی کدامشان شرط بندی می کرد. گفت :

- باید همین طور جلو و عقب بروم. مشکل است که حدس بزنم کدام یک قادر به گشتن ریموند بوده .

- به قول خودت، مسلمان روبی قادر بوده.

- این مسئله جداگانه است.

علی رغم اتهامات وارد بر روبی، ناتالی دلش برای زن جوانی که دوران کودکی و نوجوانی اش مصیبت بار بوده است، می سوخت.

- از بین ما سه تا، گمان می کنم حس انتقام جویی بئاتریس بیشتر است.

تونی چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- نمی ترسید یک وقت روبی و بئاتریس علیه تو دستک و دمبک راه بیندازند تا خودشان را نجات بدهند؟

با این که ناتالی می ترسید، گفت :

- اصلا نگران نیستم.

- هنوز هم قرار است فردا ازت آزمایش دروغ سنجی به عمل بیاید؟

ناتالی سرش را تکان داد.

- از زن های دیگر هم به عمل آمده؟

- خبر ندارم. کین می خواهد نتیجه آزمایش مرا ببیند. امیدوارم یک نسخه از گزارش را هم به من و مسترسون بدهند.

- قرار است باتلر یک نسخه از اوراق مربوط به گرو را برای بازپرس کین فکس کند.

ناتالی میوه های ته ماست را از دور کاسه پاک کرد و گفت :

- مطمئنم مجبور می شونم باتلر را تهدید کنند تا از حلقومش حرف بیرون بکشند.
- ناتالی از دست آن مرد ها عصبانی بود که رویاهایش را مختل کرده بودند. رویاهایی که مسلما تیره و اندوهبار بود، به جای این که
- در واقع، آنان تهدید کرده اند که اگر دست از یکدندگی بر ندارد، پلیس ایالتی را به سراغش می فرستند.
- در این صورت معنی تهدید و ارباب را درک می کند.
- هر روز سراغ تو را می گیرد.
- عجب! پس حتما کار و بارش کساد است.
- نه، برعکس. عالی است.
- خدا را شکر . چون باید نان دوتا بچه را بدهد.
- تونی پوزخندی زد و گفت :
- می دانم. جینی و الی. دیروز بعد از ظهر در مغازه بودند. مثل عروسک می مانند.
- ناتالی اخم کرد و پرسید :
- چرا مدرسه نرفته بودند؟
- تونی شانه ای بالا انداخت و گفت :
- معلمشان نبوده . یک چنین چیزی.
- مغازه امانت فروشی جای امنی برای این کوچولو ها نیست.
- باتلر تمام اجناس خطری را در جایی می گذارد و درش را قفل می کند. بچه ها عاشق آن جا هستند. ساعت ها خودشان را سرگرم می کنند.
- پس باتلر به آنان نمی رسد.
- تونی سرش را خاراند و گفت :

- نه، چرا این قدر مصری که از اینم مرد متنفر باشی؟

- تو اشتباه می کنی . من از او متنفر نیستم.

سپس پشتش را به تونی کرد تا قوطی آب پرتقال را کناری بگذارد.

تونی پرسید :

- از کی تا حالا آب پرتقال را در فریزر می گذاری؟

ناتالی از روی حواس پرتی ضربه ای به کاسه ماستش زد و گفت :

- شاید یک وقت دلم بخواهد یخکمک آب پرتقال بخورم.

- خوب ، بخور.

- دیرت نمی شود؟

تونی کمی این پا و آن پا کرد. سپس به ساعتش نگاهی انداخت، فنجان قهوه اش را برداشت و گفت :

- مطمئنی اشکالی ندارد ماشین را ببرم؟

ناتالی سرش را تکان داد و گفت :

- امروز می خواهم کمی خانه را مرتب کنم. پلیس همه جا را به هم ریخته.

- چطور است برای نهار برایت سالاد بیاورم خانه؟

- کار خوبی است.

- باشد. بعدا می بینمت . حواست باشد در را روی خودت قفل کنی.

- باشد . خداحافظ.

طبق قولی که داده بود، در را قفل کرد. خدارا شکر می کرد که در این دوران سرسام آور رسوایی، او و تونی مانند زمانی که هشت ساله و ده ساله بودند از وجود یکدیگر لذت می بردند، دوباره دوستی و رفاقتشان را از سر گرفته بودند. بعد از این که نصف فنجان قهوه برای خودش ریخت، ریخت و پاش های صبحانه را مرتب کرد و به طبقه بالا رفت. پاهایش

بی اختیار حرکت می کرد. به این نتیجه رسید که بیکار شدنش ، به خصوص حالا که تنهاست ، منشا فکری اوست و اگر به طور عمیقی در مورد اوضاع فکر کند، می تواند دلایل زیادی برای پا در گل ماندنش پیدا کند. یا می بایست گریه می کرد، یا می خوابیدو یا تسلیم می شد.

فعلا دلش می خواست حواسش را متمرکز کاری کند که باعث شد اختیارش را از دست ندهد. کاری مثل حمام کردن. دست کم کبودیهای روی تنش که ناشی از سقوط از کاناپه بوده کمرنگ تر شده بود. وقتی لباسش را در می آورد، متوجه این مطلب شد. شیر آب را باز کرد و در مدتی که آب گرم با فشار کم از لوله های ابگرمکنی که در زیر زمین بود، جاری شد، به بررسی اندام خود پرداخت.

همیشه لاغر بود و استخوان هایش بیرون زده بود. می بایست از حالا به بعد خوردن شیر پر چربی و نوشابه غیر رژیمی را شروع می کرد ، ورزش یم کرد و هوای تازه استنشاق می کرد تا شاید رنگ پوستش باز تر شود. شاید بهتر بود امروز به جای خانه داری، در باغچه کار می کرد.

او و ریموند همیشه با هم حمام می کردند. در جامائیکا که بودند، به آبشاری می رفتند که در نزدیکی محل اقامتشان بود و مدت ها زیر آب آبشار می ایستادند. بوی صابون معطر خاطرات ریموند را برای ناتالی زنده کرد و دلش را به درد آورد. به یاد آورد که ریموند در زیر آب با آن بدن برنزه و موهای فلفل نمکی چقدر خوش قیافه می شد. ریموند موهای ناتالی را شامپو می زد و گردن و شانه اش را مالش می داد.

انگار آب یخ روی او خالی کردند، ناگهان از خیال بیرون آمد. هرچند وجود ریموند برای ناتالی جوهر حیات بود، فکر این که او برای ریموند بخشی از بازی پیچیده ای بود که صرفا می خواست سر خودش را گرم کند، دلش را به درد می آورد. ناتالی از این فکر بر خود لرزید و در شیشه ای اتاقک حمام را باز کرد تا خود را با حوله خشک کند و کمی گرم شود. سعی کرد اندامی را که نتوانسته بود شوهرش را راضی نگه دارد، ببوشاند. به سرعت یک تی شرت آستین بلند و شلوار جین رنگ و رو رفته پوشید. سپس از سر بی حوصلگی موهایش را با شسوار خشک کرد و آن را دم اسبی کرد. با نگاهی اجمالی در آینه ، دید که ساده است.

بله ، برایان باتلر هم با آن خنده های نوید بخش و شوخی هایش او را بازیجه خود قرار داده بود . باتلر قبلا اعتراف کرده بود از این که او هم در اوضاع نابسامان ناتالی نقش داشته است، احساس تقصیر و شرمندگی می کند، و ناتالی تصدیق می کرد که احتمالا باتلر دلش به حال او می سوزد. ما وقتی چکمه کارش را به پا می کرد، با خود گفت که نباید اجازه بدهد باتلر با محبت کردن از او دلبری کند.

«یک بار سوختی ، خجالت بکش. دوباره سوختی، دیگر من باید خجالت بکشم.»

وقتی چشمش به باغچه ی ویران افتاد، مصمم شد روزش را در باغچه سپری کند. در عین حال فکر کرد دیگر خسته شده از بس در هر جنبه ای از زندگی اش این قدر بی اراده و بی دست و پا بوده است. تحقیق در مورد قتل ریموند زندگی را از او گرفته بود، در عین حال رسانه ها هم بدشان نمی آمد هر حرکتی را بزرگ جلوه بدهند. در واقع، پلیس هم چندان تلاشی در مورد کسب آگاهی حول و حوش کار و کاسبی ریموند و روابط خارج از زندگی زناشویی او نکرده بود. موقعیت او به عنوان مظنون باعث شده بود بازپرسان به او پیشنهاد برکناری از کار را بدهند. مسترسون او را وادار می کرد در برابر چرخه ی طاقت فرسای عدالت صبر پیشه کند. اما این زندگی او بود. یا به عبارتی، باقی مانده زندگی او.

بنابراین شاید نمی توانست رسانه های گروهی و بازپرسی و یا وضعیت هوا را کنترل کند، اما می توانست وضعیت باغچه اش را کنترل کند. از داخل کمد راهرو جعبه ابراز چوبی کهنه را برداشت و به طرف حیاط می رفت که تلفن زنگ زد. محل نگذاشت. کلاهش را برداشت. معلوم بود هوا صاف و آفتابی است. اوضاع دنیا بر وفق مراد است، یا دست کم او می توانست این طور وانمود کند.

به محض این که بوی خزه های معطر وارد بینی اش شد، فهمید که تصمیمی به جا گرفته است که در باغچه کار می کند. چه بسا رزمی هم به سراغش می آمد و حکمت و خرد پنهان را بر او آشکار می کرد. از قفسه ی کهنه ای که عمه اش آن را به اتاقک ابزار آلات تبدیل کرده بود، برگ جمع کن و بیل و کلنگ را برداشت و چند وسیله دیگر را هم که مطمئن نبود از آن ها استفاده کند، از وسایلی که باتلر آنها را آن جا گذاشته بود، برداشت.

ناتالی در دل اذعان کرد که باتلر خیلی کار کرده است. پیاده رویی را که تا جلوی خانه می رسید و کاملاً درب و داغان بود، سیمان تازه ریخته بود. پله های سنگی همتراز شده بودند، و توده ای کود سیاه که بوی تند و زننده داشت، پای گیاهان ریخته شده بود. ناتالی ابتدا شاخ و برگ های تازه جوانه زده امین الدوله را به یک چوب بست. سپس شاخ و برگ گیاهان دارویی را هرس کرد و بعد از هرس کردن ساقه رز ارغوانی، ایستاد و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

- یوهو!

ناتالی از طرز صدا کردن خانم راجیت جا خورد.

- یوهو، دکتر کارمایکل؟

نادیده گرفتن این زن ریز نقش فایده نداشت. چون اگر با صدای بلند تر یوهو می گفت، ممکن بود خبرنگاران دم خانه صف بکشند.

- سلام، خانم راجیت.

ناتالی وانمود کرد که سخت سرگرم کار است تا بلکه از گفتگو با او طفره برود.

- یک قوری چای دم کرده ام، عزیزجان. بهتر است بیارمش آن جا.

«ای عجزه آب زیر کاه.»

- نه، متشکرم. امروز هوا خوب است. می خواهم تا جایی که بتوانم در باغچه کار کنم.

- اما عزیزجان، وقت ناهار است. تو باید برای خوردن ناهار کار را تعطیل کنی. من ساندویچ درست می کنم.

ناتالی متوجه گذشت زمان نشده بود.

- متشکرم خانم راجیت. قرار است برادرم برایم سالاد بیاورد. حالا اگر اجازه بدهید...

- آسوشیتد پرس یکی از مقالات من را در مورد وضعیت تو انتخاب کرد.

ناتالی اهی کشید:

- آنان گفتند که این مقاله اصلا مغرضانه نیست. اگر دلت بخواهد یک مصاحبه خصوصی به همین شیوه با تو می کنم، عزیزم. کاملا منصفانه و بی غرض.

کم مانده بود ناتالی از کوره در برود.

- خانم راجیت، وکیلیم توصیه کرده با جماعت خبرنگار مصاحبه نکنم.

- اما من همسایه و دوست خانوادگی تو هستم.

ناتالی از شدت عصبانیت یک شاخه رز را از ساقه شکست و گفت :

- روز بخیر، خانم راجیت.

با چیدن نوک این زن، یک نفر دیگر هم بر دشمنان ناتالی اضافه شد. چه اشتباهی! چون همسایه او به راحتی می توانست دوربین به دست ها را به حیاطش راه بدهد تا از آن جا به بهترین نحو ممکن ناتالی را زیر نظر بگیرند.

صدای موتور چروکی که وارد گاراژ سقف دار بی دیوار می شد، ناتالی را از فکر بیرون آورد. او تشنه بود و راضی از این که به هر حال با گذراندن ساعات صبح، افکارش را از معضل موجود منحرف کرده است. در حالی که دست کش هایش را در می آورد و به سمت در پشتی حیاط می رفت. با حالت دلجویی دستی برای خانم راجیت تکان داد.

تونی به در پشتی می زد که ناتالی وارد آشپزخانه شد. چکمه هایش را در آورد و آنها را روی زیر پای ول کرد. سپس در حالی که در را باز می کرد گفت :

- خوشحالم که می بینمت.

و ایستاد.

برایان باتلر با خنده گفت :

- من هم همین طور .

ناتالی از بالای شانه ی او نگاهی به سمت اتومبیل انداخت ::

- تونی کجاست؟

- با وانت من رفت از رایلی جنس بیاورد. وقتی گفت به تو قول داده برایت ناهار بیاورد، پیشنهاد کردم به جای او این کار را بکنم.

سپس پاکتی را که از شدت چرب بودن براق شده بود، به دست ناتالی داد.

- به نظر نمی رسد سالاد باشد.

- برای این که سوسیس است.

ناتالی امیدوارانه گفت :

- سوسیس بوقلمون؟

- نه سوسیس پنیر و فلفل قرمز.

ناتالی چینی به بینی اش انداخت.

باتلر که چشمانش از شدت خوشحالی پر نشاط می نمود، گفت :

- لازم است گهگاه چیزهای نتراشیده و نخراشیده را هم امتحان کنی. شاید غافلگیر شوی.

ناتالی پاکت را از دست او قاپید و گفت :

- متشکرم و خداحافظ.

- اوه، راستی به ات نگفتم؟ ناهار من هم توی این پاکت است. امیدوار بودم ناهار را پیش تو بخورم.

- چرا ؟

- چون اگر سوسیس باعث سوهاضمه ام شود، دکتر دم دستم باشد.

ناتالی به مردی که اعصابش را خرد می کرد و برایش مایه دق بود ، خیره شد. سادگی باتلر واهی بودن مردان را برای او تداعی می کرد، اما در عین حال او را به نوعی که برای خودش هم عجیب بود، حامی می دانست . انگستانش به مور مور افتاد . خوب یا بد، این مرد حالتی در او ایجاد کرده بود که جدا احساس خانمی می کرد. و خوشبختانه این یکی دیگر جنایت محسوب نمی شد.

باتلر لبخندی وسوسه انگیز زد و گفت :

- نظرت چیه، دکتر؟

ناتالی سعی کرد اخم نکند. گفت :

- قبل از این که بیایی تو، کفش هایت را دم در پاک کن.

باتلر این کار را کرد.

- انگار در باغچه مشغول بودی، هان؟

- دارم پیشرفت می کنم.

ناتالی پاکت را روی میز گذاشت و رفت تا دستهایش را بشوید. خوشحال بود که پشتش به باتلر است. گفت :

- بابت خیرات متشکرم.

گام های باتلر پارکت را می لرزاند. وقتی به کنار ناتالی رسید، انگار آن ارتعاش از پاهای ناتالی هم رد شد.

- آن قدر ها هم مشکل نبود، مگر نه؟

ناتالی برگشت و متوجه نگاه سرخوش او شد. صابون بیشتری به دستانش مالید و گفت :

- منظورت چیه ؟

- این که بد نیست گاهی آدم نیروی کمکی داشته باشد.

ناتالی چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- به تو گفته بودم که

- نه به کمک من احتیاج داری، نه به کمک کسی دیگر. آره، گفته بودی، اما لزومی ندارد خودت را این قدر شکنجه بدهی، ناتالی.

جواب دندان شکن نوک زبان ناتالی و آماده شلیک بود که باتلر نام او را به زبان آورد. آرام، به عمد و با لحنی انحصار طلب. ناتالی دستان صابونی خود را محکم فشار داد، طوری که حلقه ازدواجش بیرون پرید، در دستشویی چینی افتاد و آهسته به سمت چاهک می رفت که یکهو ناتالی هول کرد و ناگهان هر دو به سمت جلو یورش بردند و بعد از مدتی که به نظر یک عمر می رسید، باتلر با دست گنده اش آن را گرفت .

ناتالی به حلقه طلای کف آلودش نگاه کرد و به یاد لذت روزی افتاد که ریموند آن را به انگشت او کرده بود. مدتی صبر کرد تا بر ترسش غلبه کند. اما این خاطره خوش به دلیل خیانتش خدشه دار شده بود. حضور باتلر باعث شده بود آرامش او از بین برود. وقتی جابها از بین رفتند و شکل حلقه مشخص شد، ناتالی چانه اش را بالا آورد، نگاهش را به نگاه او دوخت و پرسید :

- چند است؟

- چی چند است؟

- این حلقه چند می ارزد؟

ناتالی در سکوتی که به دنبال آن آمد، دستش را با حوله چهارخانه ی ظرف خشک کنی خشک کرد.

- تا به کی بفروشی.

- به مغازه امانت فروشی.

دهان باتلر باز ماند. گفت :

- از نظر من امانت فروش ، کلی می ارزد.

ناتالی آب دهانش را قورت داد و گفتگوی درونی با خود را به صدای بلند تکرار کرد. :

- خوب است، پس این را به حساب قرض های من بگذار.

- مطمئنی که می خواهی این کار را بکنی؟

- بله.

باتلر انگشتانش را تاب داد و انگشتر را در دست گرفت و گفت:

- حواسم هست قیمت آن را بالا بزنم.

از نظر ناتالی ارزش آن حلقه حتی زیر صفر بود. اما به هر حال او قادر نبود بر سر قیمت آن چانه بزند. ناتالی به او اعتماد می کرد.

ضربان نبضش تند شد. البته نمی شد نام اعتماد بر آن گذاشت این کلمه ای نبود که بتواند در مورد مردی به کار ببرد که چندان شناختی از او نداشت، در حالی که هنوز بابت مرگ شوهر حقه بازش سرسام داشت، آهان! از روی استیصال ، عبارتی خوب بود. او از وجود یک محرم راز دلسرد شده بود. فقط همین. فقط احتیاج به یک گوش شنوا داشت، نه چیزی دیگر.

- سوسیس ها چی می شود؟

باتلر در حالی که انگشتر را در جیبش می گذاشت، این سوال را کرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. اصلا متوجه نبود که ناتالی تا چه حد سر در گرم و درمانده شده است . آن قدر که حتی از حالت چهره اش هم پیدا بود.

باتلر سرش را کمی کج کرد و در حالی که چشمان تیره اش برق می زد گفت :

- اوه ، صورتت .

«وای ، خاک بر سرم!»

باتلر دستش را دراز کرد و انگشتش را روی چانه ناتالی کشید. ناتالی چشمانش را به هم زد ولی از جا تکان نخورد.

باتلر با خنده ای طنز آلود گفت:

- آثار کار و کوشش صبح هنوز روی صورتت است.

و برای اثبات حرفش، انگشت خاکی اش را نشان داد.

ناتالی زیر لب گفت:

- ببخشید.

و به سرعت به رختشویخانه دوید تا صورت خاک آلودش را که از شدت خجالت سرخ شده بود، بشوید. از چک و چانه اش آب گل آلود پایین می ریخت و کلاه هم دم اسبی اش را به هم ریخته بود. چه وحشتناک! خوشحال شد که معذرت خواهی کرده و به آن جا آمده بود. دست کم در آن جا می توانست خودش را جمع و جور کند. سرش را در دستشویی خم کرد و آب سرد را روی صورت و گردنش ریخت. حالش جا آمد. دم اسبی اش را هم باز کرد و با انگشتانش موهایش را شانه کرد و مرتب شد. بی هیچ دلیلی دستانش می لرزید. دلش می خواست این دیدار که نمی شد اسمش را دیدار گذاشت، هرچه زودتر تمام شود. چرا برایان باتلر او را بی قرار کرده بود؟ هیچ سر در نمی آورد. اما مصمم بود که نگذارد باتلر بفهمد. با کشیدن نفسی عمیق، خودش را جمع و جور کرد.

وقتی به آشپزخانه برگشت، باتلر سوسیسها را از پاکت در آورده و روی میز روکش سرامیک آشپزخانه گذاشته بود. گفت :

- در یخچال چای هم پیدا کردم.

بشقاب کاغذی هم پیدا کرده بود و رادیو را روشن کرده بود. طوری عمل می کرد انگار آن جا خانه خودش است. و او جزوی از زندگی ناتالی است.

ناتالی محتاطانه جلو رفت، یک صندلی پیش کشید. رویش نشست و به سوسیس که از نان بیرون زده و سس نارنجی رنگ دورش را آغشته کرده بود، زل زد. پرسید :

- تو واقعا از این جور چیزها می خوری؟

باتلر به سمت صندلی بغل دستی خودش متمایل شد و گفت :

- گهگاه.

سپس به آن سوسیس بد ترکیب گاز زد و مشتاقانه آن را جوید. در رادیو بیلی جوئل داشت ویرجینیا را متقاعد می کرد که تنها عاشق سینه چاک اوست.

ناتالی برای برداشتن چیزی که مثلا اسمش را غذا گذاشته بودند، از دو دستش کمک گرفت و گفت :

- بیخود نیست که سوهاضمه داری.

- اوه، کوتاه بیا. زیاد سخت نگیر.

بیلی و برایان از آن جفت هایی بودند که زود مجاب می شدند. ناتالی محتاطانه سوسیس را مزه مزه کرد و وقتی از مزه آن خوشش آمد، شکست خود را پذیرفت. پنیر، چربی، نمک، بی انصاف عجب خوشمزه است! می توانست مجسم کند که لقمه ها به معده اش می رسد. کله معلق می زند و تغییراتی شدید ایجاد می کند. اوه، غذای زندان هم که ضد زنگ و ملین است.

به هر حال دولت آن را تایید کرده است. و به زودی هم خودش می فهمد. پس بهتر است زیاد سخت نگیرد. ناتالی دو گاز دیگر زد و پشتش دو قلپ چای قورت داد.

باتلر گفت :

- بهتر از سالاد نیست؟

ناتالی سرش را تکان داد و گفت :

- بد نیست، اما یک ساعت دیگر ازم بپرس.

باتلر با صدایی بلند و خوشایند خندید و گفت :

- امروز بهتر به نظر....

- اوه متشکرم.

- منظورم این است که فشار عصبی ات کمتر شده. شنیده ام آن دو تا زن بازداشت شده اند.

- بله.

- یعنی از تو رفع اتهام شده ؟

ناتالی اهی کشید و گفت :

- تو روزنامه خوان نیستی ؟ فرضیه عمومی این است که ما سه تا با هم تباری کرده ایم.

- نه، نشنیده بودم .

- این خوب است که دیگر خیال نمی کنند فقط دوتا از ما با هم دست به یکی کرده ایم.

باتلر قیافه ای خنده دار به خود گرفت و گفت :

- حال کردم!

- از این رسوایی؟

- نه این که گفتمی دیگر دوتا نیستیم. حالا سه تا شده ایم.

ناتالی لقمه خود را نجویده فرو داد، به طوری که در مری اش گیرد کرد و گفت :

- ببین ، آقای باتلر...

- برایان.

- این دلبری های پسرانه ات فقط وجهه ات را پیش من پایین می آورد. کفن شوهر من هنوز خشک نشده .

از نظر خود ناتالی ، حرفهایش کاملا منطقی بود، اما چرا احساساتش با منطقش همساز نبود؟

باتلر پرسید:

- دوستش داشتی؟

- البته.

- پس چرا حلقه ازدواجت را گرو گذاشتی؟

سوال خوبی بود و ناتالی به دنبال جوابی خوب می گشت.

- لزومی نمی بینم برای تو توضیح بدهم.

- نه، لزومی ندارد.

باتلر حواسش را متوجه غذایش کرد و یک لقمه دیگر خورد. در حالی که او در کمال خونسردی غذا می خورد، ناتالی از شدت عصبانیت آه از نهادش بر آمده و اخم کرده بود. یعنی هیچ چیز آن مرد را ناراحت نمی کرد؟ ناتالی درمانده بود و نمی دانست چه کار کند. از طرفی، دلش می خواست گوش او را بگیرد و از آشپزخانه بیرونش کند. از طرف دیگر، دلش می خواست بر اعصاب خود مسلط شود. و افشاگری بعدی صرفا اعصابش را بیشتر می کرد. گفت:

- حقیقت این است که فعلا هیچ احساسی به جز خشم نسبت به ریموند ندارم.

باتلر با لحنی عادی گفت :

- عصبانیت خوب است. باعث می شود آدم سوار زندگی اش شود.

ناتالی در مورد حرف او فکر کرد و وقتی لقمه ای دیگر گاز زد، به این نتیجه رسید که از بین تمام احساسات فعلی اش، عصبانیت از همه آنها پر بار تر و موثر تر بوده است. البته از نظر کارآگاه الدرپیچ، عصبانیت یکی از مهمترین انگیزه های قتل به شمار می رفت.

باتلر دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد. در مدتی که ناتالی با احساسات ضد و نقیض خود کلنجار می رفت، باتلر آخرین لقمه اش را با هم خورده و یک لیوان چای سر کشیده بود. از جای خود بلند شد، با حرکتی سریع صندلی را زیر میز گذاشت و با پوزخندی محکم گفت :

- می بینم که استقبالی شایان ازم شد. به نظرم بهتر است بروم.

ناتالی که لقمه اش را می جوید، سرش را بالا کرد. ناگهان از رفتار خودش شرمند شد. آن مرد کاری نکرده بود که ناتالی فکر بد در موردش کند، به جز این که احساس کند او فقط در فکر مال و اموار خودش است. چقدر بد است آدم تا این حد بدبین باشد که فقط انگیزه ناگهانی را که چه بسا عملی خوب در پشت آن است، بد تعبیر کند. ناتالی فوری لقمه اش را قورت داد و روبه روی او ایستاد، هرچند مجبور بود سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند. گفت :

- معذرت می خواهم که گستاخی کردم..... برایان.

گونه هایش مثل دو گلوله آتش شده بود:

- من حق نداشتم زود نتیجه گیری کنم . من قدر مصاحبت تو را می دانم...

باتلر صورت او را زیر نگاه خود گرفت و اجازه داد ناتالی هم این کار را بکند. اگر باتلر کمی ریزنقش بود، تقریباً آدم خوش قیافه ای بود، ولی حالا صورتش جذابش بیش از حد پهن و کمی زمخت بود. خطوط آرواره هایش خشن، استخوان گونه هایش برجسته و دور چشمانش پر چین و چروک بود. در چشمان تیره اش حالتی بود که به نظر نمی رسید هیچ نوع دغلکاری در وجود او باشد. ناتالی متوجه چیزی در او شد که اصیل و بی غل و غش بود.

باتلر با لحنی ملایم گفت :

- تو درست نتیجه گیری کردی ، ناتالی. اولین بار که تو را دیدم ، مجذوبت شدم . گمان می کنم در مطببت خیلی بد رفتار کردم چون می دانستم دستم به تو نمی رسد و ریموند هم لیاقت تو را ندارد.

راه گلوی ناتالی بسته شده بود. آهسته دستش را روی شانه ناتالی گذاشت . منتظر بود او خود را عقب بکشد . اما ناتالی جم نخورد. ناتالی اصلاً فکرش کار نمی کرد، حتی نفس هم نمی کشید.

باتلر نجوا کنان گفت :

- می دانم وقت مناسبی نیست، اما من بی قرار توام.

ناتالی هم همین طور . ضربان قلبش شدید شده بود. حرارت انگشتان او گردنش را می سوزاند. وقتی باتلر او را به سوی خود کشید، چیزی نمانده بود ناتالی قالب تهی کند. تمام نیرویش را از دست داده بود. ناگهان ابهام و درد و رنج چند روز گذشته از او دور شد. انگار تمام اضطرابها و عصبانیت ها و پس زدن های او از بین رفته بود.

وقتی از عالم خیال به واقعیت برگشت، ناگهان خود را عقب کشید و به پیشخوان تکیه داد. نفس نفس می زد.

- ناتالی...

- لطفا برو، برایان.

پشت دستش را روی لبهایش گذاشت. «خدایا، چه فکر می کردم؟»

باتلر با صدای منقطع گفت :

- باشد، اما چه اقرار کنی ، چه نکنی ، دکتر، یک طوری شد.

ناتالی چشمانش را بست . بله، درست بود. ابری از مصیبت و فاجعه شوهر مرحوم، اتهام به قتل بوسه ای از سر بی احتیاطی. ناتالی دندانهایش را در دستش فرو برد. شاید دچار روان پریشی شده بود که این اعمال عجیب و غریب از او سر می زد. در آن لحظه فقط می شد کار او را حماقت و دیوانگی نامید. وقتی باتلر به سوی ناتالی گام برداشت، زمین زیر پایش می لرزید. ناتالی خود را منقبض کرد . حتما باتلر حالت او را حس کرده بود، چون همان جا ایستاد و سپس یک قدم عقب رفت. جوی سرد حکمفرما شده بود.

ناتالی با شنیدن صدای چرخش دستگیره ی در رویش را برگرداند. باتلر هم سرش را برگرداند و نگاهی لبریز از سوال به او انداخت. ناتالی رویش را به طرف پنجره شکسته آشپزخانه کرد.

باتلر گفت :

- کار من تمام نشده. دلم می خواهد این را بفهمی.

و ناتالی صدای باز و بسته شدن در را شنید.

27

بئاتریس ابرو در هم کشیده به نقشه نگاهی کرد. این شهر لعنتی فسقلی چه جور شهری بود که حتی راند مک نلی هم در موردش چیزی نمی دانست؟ او کاغذ به درد نخور را مچاله و روی صندلی عقب مرسدس بنزش پرت کرد. سپس اتومبیل را به قسمتی از جاده که عریض می شد و پمپ بنزینی هم در آن بود، هدایت کرد و از بچه ای که در پارکنینگ ول می گشت، مسیر اسمایلی را پرسید. می بایست باک بنزینش را هم پر می کرد. پس از خریدن یک بسته سیگار، دوباره وارد جاده شد و مدت چهل و پنج دقیقه رانندگی کرد تا به آن شهر دور افتاده رسید.

قصد داشت روز یکشنبه در راه بازگشت از پدوکا سری هم به مغازه امانت فروشی بزند اما به علت بازداشت شدن، تمام برنامه هایش به هم خورده بود.

در وهله اول، سر تاپایش به لرزه افتاده بود. اصلا تصورش را نمی کرد آن فهرست کذایی را وحشی بی سر و پای پیدا کند که حتی زیر تشک خانم ها را بگردد. باز هم خدا پدر گیلرد را بیامرزد که ترتیب ضمانت او را داده و او حتی یک شب هم در زندان نمانده بود. هرچند بئاتریس هنوز سعی می کرد جای جوهر وحشتناک انگشت نگاری را از روی انگشتانش پاک کند. چه تجربه تلخ و تحقیر آمیزی! به خصوص که او را با ردیفی مست و ولگرد در یک صف قرار داده و از او انگشت نگاری کرده بودند . از خاطره شب قبل تنش می لرزید.

گیلرد به او گف بود جای هیچ گونه نگرانی نیست و در دادگاه از او رفع اتهام می شود از این گذشته ، آن فهرست صرفا چیزی پیش پا افتاده بود. درست مانند شمعی که در شب جنایتی اسرار آمیز روی میز شام روشن است. و خود بازرس هم این را می دانست. تازه ، دو مظنون دیگر هم در کار بود که برای قتلی مشابه بازداشت شده بودند.

به هر حال ، روزی پر تنش بود. وقتی به خانه رسیده بود، یک ماهی تابه ی چینی به برنامه خریداران خانگی سفارش داده و قبل از خواب نصف بطری مشروب سر کشیده بود.

بئاتریس بین دو حالت عصبی دست و پا می زد. از یک سو، از دست آن دو زن عصبانی بود که اوضاع را به هم زده بودند، در حالی که به راحتی می شد آن را مختومه به حساب آورد. از سوی دیگر، وحشت داشت که مبادا هنگام بازپرسی از آنان ، حتی ذره ای بر مدارک علیه آنان افزوده شود. نمی دانست چگونه از بدتر شدن وضعیتی که پیش آمده بود، جلوگیری کند.

خبر بازداشت او ساعت یازده صبح روز دوشنبه در نورث بند پخش شده بود. ساعت یازده و ربع از باشگاه نورث بند کانتی که او در آن جا عضو بود، زنگ زده و خبر داده بودند که عضویت او فعلا به حالت تعلیق در آمده است تا پس از رای نهایی دادگاه، هیات رئیسه باشگاه درموردش تصمیم بگیرد. بئاتریس از شدت ناراحتی چنان لب خود را گاز گرفته بود که خون آمده بود . به هر حال، آنان کور خوانده بودند اگر خیال می کردند این مسئله باعث می شود بئاتریس از هدای جایزه ای که به نام پدرش بود و در جشن هفته آینده باشگاه برگزار می شد، چشم می پوشد.

از سه شنبه تلفن ها شروع شده بود. یکی از آن ها از طرف شرکت بیمه بود که به او خبر می داد تا پایان محاکمه، شرکت بیمه پرداخت پولی را که حق او بود، به تعویق انداخته است. حرامزاده ها!

تلفن های چهارشنبه بیشتر جنبه همدردی داشت و باعث شد در لطمه ی روحی وارد بر او تعدیل ایجاد شود. به هر حال، شب قبل گیلرد تلفنی به او گفته بود که فعلا زیاد هم دلش را خوش نکند که قائله ختم شده است چون او به عنوان وکیل آن قدر ها هم تجربه ندارد. از سوی دیگر، نگران بئاتریس بود که در صورت لزوم تجربه زندگی سخت و فقیرانه را ندارد.

زندگی شاهانه خرج دارد . به خشکی شانس! و حالا با توجه به خبر مرگ ریموند در روزنامه ها، تمام قبض ها و صورت حسابها یکی پس از دیگری بر سرش می ریخت. اگر اوضاع به همین منوال پیش می رفت ، تا اواسط تابستان کار بئاتریس به جایی می کشید که مجبور می شد به جای بنز سوار ب ، ام، و شود که مال طبقه متوسط بود.

بئاتریس تحت تاثیر شهر اسمایلی دل پیچه گرفت . وقتی به سرعت گیر محدوده ورود به شهر رسید، همان طور که انتظار داشت، چهره ای خندان زینت بخش تابلوی نام و مشخصات شهر بود. آن جا پنج هزار و ششصد نفر جمعیت داشت. از دور یک منبع آب بزرگ دیده می شد که روی آن ابرهایی پف آلود و همان چهره خندان نقاشی شده بود. پناه بر خدا! ممکن بود تا به حال از این شهر فیلمی کمدی نساخته باشند؟

بئاتریس از خیابان اصلی شهر که پر از پیچ و خم بود، عبور کرد. خیابان از چند بلوک می گذشت . عده ای جلوی پلکان باریک ساختمانی نوساز اجتماع کرده بودند که یکی از آنان دوربینی در دست داشت. بئاتریس سر یکصد هزار دلار شرط می بست که تجمع این عده به ناتالی مربوط است و جلوی مطب او جمع شده اند. البته شاید، چون به احتمال زیاد با افتضاحی که پیش آمده بود، او کار نمی کرد.

در خیابان اصلی فضایی بزرگ دیده می شد که فواره ای در وسط آن و دور و برش گل های سفید و صورتی دیده می شد. بئاتریس متوجه میدان میوه و تره بار در طرف دیگر آن شد. اتومبیل را نگه داشت و از پیرمردی که نیشش تا بناگوش باز بود، نشانی مغازه ی امانت فروشی را پرسید و بلافاصله فهمید که احتمالا چیزی بار او نیست .

پیرمرد در حالی که ابروهای پر پشتش تکان می خورد، گفت :

- تازه واردی ؟

خدا را شکر که دست کم این مرد او را نشناخته بود.

- برای دیدن آمده ام.

- شکر خدا که این جا هم دیدنی محسوب می شود.

پیرمرد بوی اسب می داد.

- می دانی امانت فروشی باتلر کجاست؟

پیرمرد سر کچلش را خاراند و گفت :

- آن طرف شهر است. باید بزرگراه را رد کنی . خیابان اسپرینگ، پشت ایستگاه کامیون ها . امکان ندارد آن جا را نبینی .

- متشکرم.

- خواهش می کنم.

پیرمرد سیب زرد براقی را که هنوز هم برگی به دمش چسبیده بود، از جیبش در آورد. به بئاتریس تعارف کرد و گفت :

- این هم یک خوراکی برای خانم خوشگله.

- !...!... نه، متشکرم.

مرد در حالی که به زور سیب را در دست او می چپاند ، گفت :

- خانگی است.

بئاتریس که نتیجه گرفته بود قبول سیب بهتر از بحث کردن است ، لبخندی زد و گفت :

- متشکرم.

سپس برای این که شانسی را امتحان کند و چیزی بیش از نشانی و خوراکی به دست بیاورد ، اضافه کرد:

- این جا همان شهری است که ناتالی کارمایکل در آن زندگی می کند؟ همان زنی که شوهرش را کشت.

مرد دستش را در جیب کرد و گفت :

- اوهوم . خجالت دارد. مردم خیال می کردند او دکتر خوبی است.

- پس به نظر تو، او مقصر است؟

- مگر خبر نداری؟ از قضای روزگار، آن مرد دو تا زن دیگر هم داشته که سه تایی با هم دخل او را آورده اند.

- اما من شنیده ام که آن سه تا حتی یکدیگر را نمی شناختند.

- آهان، درست است. خدا نکند یک زن خشمگین شود. چه برسد به سه تا زن . چه کارها که نمی کنند!

پیرمرد به جلو خم شد ، چشمکی زد و گفت :

- من مجرد هستم و منتظر یک زن خوب.

- موفق باشی.

سپس بتاتریس بر پدال گاز فشار آورد و از آن جا رفت.

«چه برسد به سه تا زن . چه کارها که نمی کنند!»

مردم واقعا خیال می کنند این سه نفر با هم تباخی کرده اند؟ وقتی تصورش را کرد که شاید زندانی شود، ضربان قلبش تند شد. چشم امید بتاتریس به سابقه پزکش ناتالی و سابقه جنایی آن یکی بود که اوضاع را بر وفق مراد می کرد . اما آیا راز توطئه منجر به محکومیت او به عنوان شریک جرم می شد؟ بتاتریس به ذهنش هم خطور نمی کرد که ناتالی بازداشت شود. در برخورد اول به هیچ وجه چنین تصویری در مورد او نمی رفت.

بتاتریس آهی کشید . او نمی توانست بقیه عمرش را در زندان خاکستری و دلگیر سپری کند. می بایست کاری می کرد.

از جلوی ردیفی ساختمان رد شد که شامل مدرسه ای تازه تاسیس بود. در دو سه کیلومتر بعد از آن هم به طور پراکنده خانه های مسکونی دیده می شد . از بزرگراه اصلی گذشت و وارد خیابانی شد که ظاهرا محل مغازه های خرده فروشی یا در واقع کار و کسب اصلی شهر بود. فروشگاه بزرگ وال مارت، یک مرکز خرید، رستوران، کفاشی و یک سالن مانیکور و پدیکور هم در آن جا بود.

بتاتریس برای پیدا کردن خیابان اسپرینگ به دنبال ایستگاه کامیون ها کشت و وقتی آن جا را پیدا کرد، فرمان را به سمت پارکینگی نیمه پر چرخاند که به امانت فروشی باتلر مربوط می شد . از دیدن تابلوی نئونی که روی آن نوشته شده بود، وام، طلا و جواهر، سکه ، جا خورد. ناگهان دلش خواست کلاه و عینک تیره اش را همراه آورده و شلوار جینی را به پا داشت که سه سال پیش از روی هوس آن را خریده و هرگز پوشیده بود.

از اتومبیل پیاده شد. در را بست و دزدگیر را کار انداخت تا در صورت لزوم آژیر بزند. وقتی به طرف امانت فروشی می رفت. خودش را جمع و جور کرد و وارد مغازه ای شد که به نظرش بازاری آمد.

بدبختانه داخل مغازه تاریک بود و مجبور شد عینکش را بردارد. داخل مغازه از زمین تا سقف پر از جنس و آت و آشغال بود. جعبه های جواهر، آلات موسیقی ، ضبط صوت، قفسه هایی پر از ظروف نقره و دیگری پر از تفنگ و سلاح . تعداد زیادی مشتری در آن جا می لولیدند. عده ای برای خرید و عده ای برای فروش اجناس خود آمده بودند. روی هم رفته ، جایی بود پر از زلم زیمبو.

مردی از پشت سر پرسید:

- فرمایشی داشتید؟

بئاتریس به سوی او برگشت . مردی بود بلند قد با موهای تیره که صلیبی سیاه و زمخت روی بازویش خالکوبی شده بود و لباسی بخصوص بر تن داشت.

بئاتریس پرسید :

- شما آقای باتلر هستید؟

- نه، من تونی بلانکن شیپ هستم.

بئاتریس به یاد گفتگوی خود با کارآگاه آلد ریچ افتاد پرسید :

- برادر ناتالی بلانکن شیپ؟

تونی دستش را بالا برد و گفت :

- هی، من با کسی مصاحبه نمی کنم.

بئاتریس گفت :

- می خواهم فوراً صاحب مغازه را ببینم.

تونی چشمانش را تنگ کرد و به او نگریست . سپس چهره اش از هم باز شد و گفت :

- تو بئاتریس کارمایکل هستی؟

بئاتریس لبانش را بر هم فشرد و به محکوم سابق زل زد. آیا تونی زمانی که در حال توطئه چینی برای قتل ریموند بوده ، عکس های او را دیده بود؟

- از کجا می دانی؟

تونی پوزخندی از سر تمسخر زد و گفت :

- بهتر است بگویم خیلی چیزها راجع به تو شنیده ام.

بئاتریس به مسخره خندید و گفت :

- چه آدم خوبی ! آقای خالکوبی شده ، آقای باتلر هست؟

- به اش می گویم تو این جایی.

بناتریس همان جا ایستاد. در این فکر بود که مردم از چه راه هایی امرار معاش می کنند! اصلا نمی توانست تصور کند که تمام روز در احاطه خروارها آشغال باشد و دائم چرخ بزند و خرید و فروش کند. آه.

- خانم کارمایکل !

بناتریس روی خود را برگرداند. مردی جذاب با موهای تیره و ظاهری خطرناک.

- بله.

- من برایان باتلر هستم . بابت شوهرتان تسلیت می گویم.

به حد کافی آداب دان بود. حالا از سرشرمندگی و تقصیر بود یا؟

بناتریس با او دست داد و از قدرت دست گنده او تعجب کرد . گفت :

- آقای باتلر، شنیده ام شما اجناسی دارید که ممکن است من به شما علاقمند باشم.

بناتریس فکر کرد که حالا این لندهور او را به انباری کولر دار می برد. و از ذهنش گذشت اگر باتلر همانجا جلوی مردم حرفی بزند که موجب تحقیر او شود، او جا به جا خواهد مرد. در این افکار سیر می کرد و دنبال باتلر می رفت که در کمال تعجب، به دفتر تر و تمیزی رسید که از سر و صدای مغازه در آن خبری نبود. بی درنگ نگاه بناتریس متوجه خرت و پرت های قیمتی روی میز شد و وقتی مجسمه آمبرو را صحیح و سالم دید، نفسی از سر آرامش خاطر کشید. انگار به غنیمتی جنگی دست یافته بود.

باتلر پرسید :

- قهوه می خواهید؟

- نه ترجیح می دهم فوری سر اصل مطلب برویم. البته اگر اشکالی ندارد.

باتلر سرش را تکان داد و به طرف میزش رفت.

- این ها اجناسی است که در طول سال گذشته شوهرت گرو گذاشت. از ناتالی شنیدم که شاید بعضی از این ها مال شما باشد.

بتاتریس روی سرویس کارد و چنگال گران قیمت مادرش و سکه های نفیس پدرش دستی کشید :

- تمام این ها نسل اندر نسل در خانواده ما دست به دست گشته.

- قبلا چیزهایی را فروخته ام، اما با خریدارانش تماس گرفته ام و تمام سعی ام را می کنم که تمام آنها را برگردانم.

- نهایت لطف شماست.

- چطور است فعلا اجناس فروخته شده را خط بزنم تا شما بقیه اش را را فهرست تطبیق بدهی؟

باتلر فهرستی شبیه همان که ناتالی برای بتاتریس فاکس کرده بود، به دست او داد و با لحنی خسته گفت:

- یک چراغ رومیزی تیفانی....

- یک لحظه صبر کنید.

بتاتریس با این که اصلا دلیلی نمی دید جلوی این مرد شرمنده باشد، خجالت زده گفت :

- مرگ ریموند باعث شده از لحاظ مالی در مضیقه باشم. مطمئن نیستم بتوانم دوباره این اجناس را از شما بخرم.

باتلر با لبخندی پر مهر گفت :

- اشکالی ندارد . موقعیت هایی برایم پیش آمده که اموال نسل اندر نسل گشته را به صاحبانش برگردانم برایم در آمد

ندارد. خوب ، یک چراغ رومیزی تیفانی.

- یک سرویس چایخوری نقره عتیقه.

- و این یکی .

باتلر با حالتی که انگار می باست روی این یکی سرپوش بگذارد، ادامه داد:

- یک ساعت رولکس.

بتاتریس ساعتی بند نازک را از داخل جعبه ی سفیدش برداشت. در تب و تاب بود حرفی بزند. سپس پیروزمندانه گفت :

- این که یک ساعت زنانه است!

- درست است. چطور مگر؟

- این مال من نیست . البته وقتی در فهرست دیدم که یک ساعت هم هست، اول خیال کردم مال ریموند است. اما
حتما این مال ناتالی است.

- نه مال او هم نیست.

بئاتریس یک ابروی خود را بالا برد و گفت :

- به نظرم شما در موقعیتی هستید که بدانید مال کیست.

- منظورتان چیه؟

به نظر می رسید باتلر اصلا از حرف او سر در نیاورده است. آیا او را دست می انداخت؟

= کاراگاه می گفت شما و ناتالی با هم سر و سری دارید.

چهره باتلر در هم رفت. گفت:

- کاراگاه آلدریج به هر دری می زند تا ناتالی را بدنام کند.

- شما به او علاقمند نیستید؟

دیگر امکان نداشت صورتش سرخ تر از این شود. گفت :

- من فقط علاقمندم با زنی که در بد مخمصه ای افتاده دوست باشم.

- برای همین برادر سابقه دارش را استخدام کرده اید؟

آرواره های باتلر منقبض شد . گفت :

- از اصل موضوع دور افتادیم. ساعت مال ناتالی نیست . خودش گفت هیچ کدام از این ها مال او نیست.

دور تا دور صفحه ساعت الماس کار گذاشته شده بود. دست کم پنج هزار دلار می ارزید.

باتلر گفت :

- امکان دارد مال...

سپس سرفه ای کرد.

بئاتریس گفت :

- ان یکی ؟

حتی به خودش زحمت نداد نفرتش را پنهان کند. به یاد انگشتر الماس بدلی افتاد که ریموند به دختره داده بود و یکدفعه گفت :

- اصلا و ابدا.

باتلر گفت :

- به خوبی به یاد دارم که ریموند چه موقع ساعت را آورد. به اش گفتم که فروش این جور اجناس گران در این جا مشکل است.

بئاتریس دستش را روی بند طلای ساعت که همچون آب می لغزید ، کشید. سپس آن را بلند کرد و جلوی نور گرفت. الحق که ناب بود.

28

روبی سعی کرد حروف کوچکی را که روی ورقه ای زرد رنگ نوشته و آن مرد چاق به او داده بود، بخواند اما به نظر می رسید کلمات از جلوی چشمانش فرار می کند.

- نمی توانید تلویزیون مرا ببرید.

میس میم هم دیوانه وار کنار پاهای پشمالوی مرد پارس می کرد.

مرد گفت :

- در این مورد با بخش اعتباری شرکت تماس بگیر.

سپس به مرد لاغر همراهش که قوز کرده بود، اشاره کرد که یک طرف تلویزیون را بگیرد و گفت :

- من فقط کاری را که ازم خواسته اند، انجام می دهم.

روبی به دقت به ورق کاغذ نگاه کرد.

- هی خوشگله ، این توله سگ لعنتی دکمه ی خفقان ندارد؟

روبی میس میم را بغل گرفت و نوازشش کرد تا هم او را آرام کند هم خودش را . روز یکشنبه ، پلیس هنگام تفتیش خانه او، کامپیوترش را ضبط کرده بود و حالا هم بی تلویزیون می شد. دیگر کاری نمی ماند انجام بدهد. به جز کتاب خواندن . با بغضی که در گلو داشت، به سختی آب دهانش را قورت داد . از مرد پرسید :

- چقدر پول لازم داری؟

او از انعام هایی که شبها می گرفت ، حدود دویست دلار پول نقد داشت که همه را در شیشه ای با طرح توت فرنگی گذاشته بود. کوین هم داشت.

مرد پشمالو گفت :

- حدود یک میلیون دلار.

و زد زیر خنده و گفت :

- ما نمی توانیم پول قبول کنیم. فقط دنبال جنس آمده ایم . متاسفم ، خوشگله.

روبی لبش را جوید . حالا چطوری می توانست برنامه چپردی را ببیند؟

- نمی دانستم که قسطش عقب افتاده.

اگر چیزی که روی آن کاغذ نوشته بود، صحت داشت، ریموند حتی یک قسط هم نپرداخته بود.

مرد گفت :

- همیشه زن ها آخرین کسانی هستند که خبردار می شوند.

سپس دو مرد با صدایی خرناس مانند تلویزیون سنگین را بلند کردند و به طرف وانتی که دم در منتظرشان بود، به راه افتادند.

روبی این پا و آن پا می کرد و میس میم را تکان می داد. آهسته گفت:

- انصاف نیست.

مرد برگشت و در حالی که لبخندی غمگین بر لب داشت، تخته رسمی به دست او داد و گفت :

- لازم است این جا را امضا کنی که ما تلویزیون را بردیم.

روبی اشک چشمانش را پاک کرد و نامش را زیر کاغذ نوشت. به جای هر یک از نقطه های اسمش یک قلب کشید.

مرد به امضای او زل زد و گفت :

- قیافه ات برایم آشناست! تو با همان کارمایکل فکل کراواتی که هر جا یک زن داشته ، ازدواج کرده ای؟

روبی چانه اش را بالا گرفت و گفت :

- نخیر. فقط سه تا.

- اخ! چه کم! شماها را سرزنش نمی کنم که او را توی گور خوابانید.

- ما ... ما این کار را نکردیم.

- البته. البته.

سپس مرد پشمالو چشمکی به او زد و گفت :

- به هر حال ناراحت نباش، خوشگله. خواهر من هم به جرم چاقو زدن به هم اتاقش مدتی توی زندان ایالتی بوده، می گوید هلفدونوی آن قدرها هم جای بدی نیست.

- خداحافظ.

روبی دم در ایستاد و دور شدن وانت را که از گل و لای جلوی حیاطش رد می شد، تماشا کرد. دو روز بارندگی باعث شده بود خیرنگاران در دسر آفرینی که تمام گلهای صورتی او را لگدمال کرده بودند، دمشان را روی کولشان بگذارند و بروند. اما در عوض ، آن جا پر از گل و لای شده بود و وقتی می خواست سوار کامارو شود، کفش هایش گلی می شد. کسی با انگشت روی کاماروی آبی رنگ او نوشته بود، مرا بشویید.

- سلام روبی.

روبی برگشت و دادلی مایز را دید که فقط پایین تنه اش را پوشانده بود. روبی خدا را شکر کرد که عکس آن نبود.

او در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود و شکم سفیدش را می مالید ، به روبی گفت :

- شنیده ام دوباره مجرد شده ای.

قیافه آن مرد از لحاظ گندگی هیكل و ژولیدگی و چرب بودن موها، او را یاد هام می انداخت. رویی احساس کرد دهانش تلخ و بدمزه شد.

- بهتر است احترام دست خودت باشد. دادلی، شوهر من به قتل رسیده، می دانی که.

هرچند ادای کلمه قتل زشت بود، او ارزشش را داشت، چون دادلی را وحشت زده کرد، رویی در را محکم پشت سرش بست. جای تلویزیون و کامپیوتر در آن طرف اتاق خالی بود. او در حالی که میس میم را در بغل داشت، خودش را روی کاناپه ولو کرد. چه هفته مزخرفی بود. به جز نوازدی که در شکمش وول می خورد و یان خودش کلی حال می داد. رویی می دانست که در مورد کشتن هام دروغ گفته است، ولی به هر حال پلیس کار خودش را می کرد. اما انتظار نداشت او را متهم به قتل ریموند کنند. بیلی وین گفته بود که اگر او در هر دو مورد متهم شود، به احتمال زیاد محکوم به حبس می شود... اما چون او باردار بود، احتمال داشت کمی در موردش کوتاه بیایند و زیاد سخت نگیرند.

اما او آن قدر ها هم مطمئن نبود. بعد از بازداشت روز یکشنبه، همان سه ساعتی که در زندان گذرانده بود، برایش کافی بود و اصلا دلش نمی خواست برای تلویزیون به زندان بیفتد.

بعد از برگشتن به خانه، ساعت ها طول کشیده بود تا ریخت و پاش های پلیس را مرتب کند. آنان خانه را زیر و رو کرده بودند. طبق نوشته ای که به در چسبانده بودند، به دنبال پرونده های کامپیوتری، سرنگ و داروهای قلبی می گشتند، و کامپیوتر و کیسه ای پر از سرنگ و تقویمی را که روی یخچال چسبیده بود، برده بودند.

میس میم یک بند در دستان او وول می خورد و رویی آه می کشید. دلش خیلی گرفته بود. تا رفتن به کاباره شش ساعت وقت داشت. می بایست وقتی کشی می کرد. فکر کرد بهتر است نگاهی به نامه هایی بیندازد که از موقع مردن ریموند تا حالا روی هم جمع شده بود. کلی نامه بود. آن ها را دسته بندی کرد. چهار دسته شد. کاتالوگها، اطلاعاتی بچه های گم شده، صورتحساب ها و غیره.

کاتالوگ ها تر و تمیز بود. لیلیان ورنون، طراح مورد علاقه اش که همه کارهایش تک و جالب بود.

رویی به اطلاعاتی بچه های گم شده نگاهی انداخت و به دقت به چهره تک تک آنان نگاه کرد. سعی می کرد به خاطر بیاورد آیا بعضی از آنان را در زمین بازی دیده است یا نه. دلش نمی آمد این ورقه ها را دور بیندازد. شاید می توانست یکی از افرادی باشد که در پیدا شدن بچه های گم شده سهم دارند. به هر حال امروز که در این مورد بخت یارش نبود.

صورتحساب ها، اه، ولی او روشی برای خودش اختراع کرده بود که رسیدگی به کار صورت حسابها را برایش با حال می کرد. اول این که برای باز کردن پاکت ها از چاقوی استیک بری استفاده می کرد. سپس یک چشمش را می بست

و با ان یکی چشم فقط به آخرین رقم در انتهای صورت حساب نگاه می کرد . دست اخر صورت حساب ها را به سه دسته تقسیم می کرد: انجام شدنی، امیدوار به انجام شدن آن، ناممکن. دسته سوم بیشتر مربوط به کارتهای اعتباری بود که ریموند به نام او گرفته بود. کارهای مربوط به کارتهای اعتباری را همیشه ری انجام می داد. یا دست کم قرار بود این طور باشد. حالا که در این مورد فکر می کرد، می دید دایم از موسسه های کارت اعتباری به او زنگ می زدند و می گفتند که بدهکار است. او این مسئله را به ری می گفت و ری هم می گفت که ترتیب کار را می دهد.

روبی به انگشتی که ری برای ازدواجشان داده بود و خیال می کرد الماس اصل است ، زل زد. ری چقدر دروغ سر هم کرده بود. آیا وقتی به او گفته بود، عاشقش استغ دروغ گفته بود؟

«البته که ری دروغ گفته بود، روبی هیگز. چه دلیلی دارد مردی عاشق آدمی مثل تو شود، دهاتی پست. »

روبی سعی کرد اشک هایش را پس بزند و ارقام صورتحسابهایی را که بنا بود بپردازد، با ماشین حسابی که دکمه های درشت دارد، جمع زد. جمع کل آن چشمگیر شد. برای این که مطمئن شود اشتباه نکرده است، یک بار دیگر آن ها را جمع زد. وقتی همان عدد قبل شد، دهانش را با دستش پوشاند. هر چند پولی خوب از کاباره گیرش می آمد، سالها طول می کشید این بدهی ها را بپردازد. بدهی هایی بابت لباس، شام ، بلیط کنسرت ، مسافرت.

از شدت دلهره دلش پیچ می خورد. می بایست مطمئن می شد بعد از این که شکمش جلو آمد، مک اجازه می دهد او پیشخدمت شود. در حالی که تلفن را جلو می کشید و آن را روی دامنش می گذاشت، تکرار می کرد که اوضاع رو به راه می شود، مادام که در کاباره کار می کند، مادام که نوزادش صحیح و سالم باشد، مادام که پایش به زندان نرسد، مادام که پول بیمه ی عمر نصیبش شود.

جاکو گوشی را برداشت و رفت تا مک را صدا کند. از پشت تلفن صدای آهنگ پخش می شد و روبی به ناخن های لاک زده اش نگاه می کرد. وقتی سعی کرده بود، اثر جوهر انگشت نگاری را از بین ببرد، لاک صورتی ناخنش خراب شده بود. مجبور بود قبل از رسیدن آخر هفته دوباره ناخن هایش را لاک بزند.

- روبی؟ چه خبر؟

آه مک عبوس به نظر می رسید . بهتر بود صبر می کرد و رو در رو با او صحبت می کرد.

- می خواستم حال و احوال کنم.

- حال و احوال کنی؟ تو که هیچ وقت از این کارها نمی کردی . به هر حال مهم نیست. خودم می خواستم با تو حرف

بزنم.

- بگو.

- روبی، دلم نمی خواهد، اما مجبورم تو را از کار برکنار کنم.

یک هو دل روبی فرو ریخت.

- چرا؟

- اوه، روبی، بفهم. تو الان محکومی. محض رضای خدا خودت را به کوچه علی چپ نزن. پلیس این جا بود. قفسه وسایل تو را زیر و رو کرد. این مسئله به کسب و کار لطمه می زند. همه دخترها ترسیده بودند. به علاوه، استریپ تیز کردن زن های حامل دیگر مثل آن موقع ها طرفدار ندارد.

- مک، من می توانم پیشخدمت شوم م. برای همین بود که تلفن کردم.

- اصلا روبی، فراموش کن. همین حالا هم شکمت بالا آمده. تنها کاری که می توانم برایت بکنم این است که پول دو هفته را به ات بدهم.

روبی حسابی حالش گرفته شده بود:

- مک، خواهش می کنم. من به کار احتیاج دارم.

- متاسفم عزیزم. اگر لازم شد می توانم معرف تو شوم. دیگر باید بروم. عجله دارم.

- اما ...

مک گوشی را گذاشته بود.

روبی گوشی را گذاشت و ساکت شد. عرقی سرد بر پشتش نشسته بود. امان از دست این مرد ها! خیال می کنند بر دنیا حکومت می کنند. از آدم بهره می گیرند، به اش دروغ می گویند، بعد هم مثل آشغال دورش می اندازند. او دوران کودکی اش را در فقر گذرانده بود. حالا هم که بالغ شده بود، باز در فقر به سر می برد. شکمش را بغل کرد و گفت:

- اوضاع بر وفق مراد می شود، شاهزاده! باید بشود.

می بایست چاره ای می اندیشید، حتی اگر شده نیم ساعت بنشیند و فکر کند. از این گذشته، یاس باعث درماندگی می شود، یا چیزی شبیه به این.

29

قبل از این که ناتالی پایش را از در عقبی حیاط توی خانه بگذارد، تونی پرسید:

- آزمایش دروغ سنجی چطور بود؟

تونی کلی وقت صرف کرده بود تا توانسته بود یکی دو خبرنگاری را که در خیابان پرسه می زدند، دک کند.

ناتالی خود را روی اولین صندلی انداخت و گفت :

- آزمایش نگرفتند. این هم از شانس من ! مسئول آزمایش می باست در دادگاه حاضر می شد. قرار شد هفته آینده

بروم.

سپس خنده ای کرد که گوشه‌های خودش را هم آزرده گفت :

- اصلا باورم نمی شود که چقدر طول می کشد تا آدم مراحل قانونی را صرفا برای گفتن حقیقت طی کند.

او شقیقه هایش را مالید تا شاید کمکی باشد که خبر صبحگاه را بهتر درک کند. گفت :

- می خواهی حسابی بخندی؟ رفتم مطب. خیال می کردم دکتر اسکندر دنبالم فرستاده تا کمکش کنم.

- و بعد ؟

- هیچی... با خبرنگار ها رو به رو شدم . دکتر اسکندر هم نامه ای از هیات امنای پزشکی ایالت به دستم داد . تا زمان

روشن شدن نتیجه اتهامات ، اجازه کارم را لغو کرده اند.

- متاسفم، خواهر.

- مهم نیست. دکتر بودن صرفا باعث شده توی هچل بیفتم.

او سعی می کرد اشک هایش را پس بزند. در این فکر بود که در زندان چه حرفه ای خواهد آموخت: منبت کاری...

تعمیر موتور اتومبیل... پرچم درست کردن.

یکی از همشاگردی های او در دانشکده پزشکی می گفت بدترین بخش دکتر بودن این است که پزشک متوجه شود

دارد عقلش را از دست می دهد.

و در این چند روز گذشته همین حالت به ناتالی دست داده بود. یک موردش هم این بود که روز قبل با برایان باتلر ناهار خورده بود. غذا خیلی هم بد و ناخوشایند نبود، ولی ناتالی دائم به خودش می گفت که چطور باتلر و عمل نامنتظر او را تحمل کرده است.

ناتالی متوجه نگاه خیره تونی شد. خودش را روی صندلی صاف کرد و گفت :

- برای ناهار ، به خانه آمده ای؟

- نه کاملاً.

ناتالی احساس کرد تونی منظوری دارد:

- منظورت چیه؟

تونی با تکان دادن سر به سمت جلوی خانه اشاره کرد و گفت :

- یک نر با من آمده تا تو را ببیند.

ناتالی اخم کرد . تصور دیدن باتلر حالش را گرفت . حدس می زد که اوست . گفت :

- برو به رئیس بگو من به اندازه کافی مشغله فکری دارم. بنابراین بهتر است دست از سرم بردارد.

- اما باتلر نیست که.

اخم های ناتالی بیشتر در هم رفت:

- پس کیه؟

- بتاتریس.

- چه گفتی؟

- گفتم بتاتریس . آمده بود به امانت فروشی . بعد هم از من خواست او را به این جا بیاورم .

- چرا ؟

- نمی خواست ماشینش را جلوی خانه تو ببیند.

ناتالی آهی کشید و گفت :

- منظورم این است که چرا می خواهد مرا ببیند؟

- به من چیزی نگفت . فقط گفت موضوع مهم است.

- گمان نمی کنم من و او حرفی برای گفتن داشته باشیم.

تویی شانه ای بالا انداخت و گفت :

- این را خودت به اش بگو. او در اتاق مطالعه است.

دیگر هیچ چیز ناتالی را ناراحت نمی کرد ، حتی پذیرایی از هوویش در اتاق مطالعه . هر طور بود از جا برخاست.

اتاق مطالعه که رزمی آن را چنین می نامید، در قسمت جلوی خانه در انتهای راهروی کوچکی در سمت چپ بود. ناتالی جورابه‌های پشمی سیاه به پا داشت که باعث می شد صدای قدم هایش شنیده نشود . لولای در هم که به تازگی روغن کاری شده بود، بنابراین بی صدا در اتاق را باز کرد. بئاتریس پشت به در ایستاده بود. در یک دستش سیگاری روشن و در دست دیگرش کتابی بود که آن را از داخل کارتنی در باز برداشته بود.

ناتالی تصدیق کرد که او از پشت سر مانند زنی سی ساله به نظر می رسد. انگار سیاه رنگ اصلی لباس هایش بود و هیچ ربطی به عزادار بودنش نداشت. موهای طلایی سایه و روشنش با کوپ ظریف و دقیقی که تا بالای یقه لباسش رو به بالا پیچ خورده بود، با هم تناسب داشت. با این که بازداشت شده بود، مقتدر و مسلط به نظر می رسید و رگ حسادت ناتالی گل کرد.

حتما ناتالی با ورودش سر و صدایی ایجاد کرده بود، چون بئاتریس برگشت . یک ابرویش را بالا داده بود و قبل از این که پک محکمی به سیگارش بزند، لبخندی روی لبانش ظاهر شد . گفت :

- متاسفم.

سپس سیگار را در لیوانی یک بار مصرف انداخت . سیگر جلز و ولزی کرد و خاموش شد.

- ظاهرا دوباره به اش معتاد شده ام .

- چقدر هم برایت بد است.

- آهان، تمام چیزهای خوب و خوشمزه برای آدم بد است.
- بئاتریس کتاب جلد گالینگور سبز رنگ و کهنه را برداشت و گفت :
- کتاب ادگار آلن پو، نویسنده مورد علاقه ریموند.
- می دانم .
- به نظر تو ممکن بود این هشدار باشد؟
- اگر به عقب برگردی شاید.
- بئاتریس با حالتی بی روح دستی روی کتاب کشید . ناتالی سعی کرد بئاتریس را در حالی مجسم کند که نقشه قتل ریموند را می کشد، و از این تجسم بدنش یخ کرد.
- بئاتریس به جعبه ها اشاره کرد و پرسید :
- خیال اسباب کشی داری؟
- ا ... نه. هنوز فرصت نکرده ام این کتاب ها را از کارتن بیرون بیاورم.
- از قضا، تعداد زیادی از کتاب های عمه اش را پلیس مصادره کرده و جا برای کتابهای ریموند باز شده بود.
- حدود شش ماه پیش از سنت لوئیس به این جا آمدیم. وقتی عمه ام مرد، خانه را برای من به ارث گذاشت.
- حتما تو و عمه ات خیلی به هم نزدیک بودید.
- همین طور است.
- بئاتریس کتاب را در کارتن گذاشت و گفت :
- ظاهرا این اواخر تو خیلی چیزهایت را از دست داده ای .
- ناتالی محتاطانه سرش را تکان داد . از خونسردی آن زن مات و مبهوت بود.
- مادرم همیشه می گفت بدبختی پشت سر هم می آید.
- سپس ناتالی سعی کرد زورکی بخندد و گفت:

- راستش، به قدری بلا سرم آمده که حسابش از دستم در رفته .

خنده خشک بئاتریس، ناتالی را خلع سلاح کرد.

- درست است. ناتالی، باید با هم حرف بزنیم.

- گمان نمی کنم عقیده خوبی باشد.

- چون من به جرم قتل ریموند بازداشت شدم؟

- بله.

- خوب، تو هم به جرم قتل ریموند بازداشت شدی. چه فرقی می کند؟

- فرقی این است که پلیس نقشه قتل ریموند را زیر تشک من پیدا نکرد.

بئاتریس دستش را به حالت بی خیالی تکان داد و گفت :

- این چیزها ثابت می کند که من می خواستم او را بکشم، نه این که او را کشته ام.

سپس به ابروی خود انحنایی داد و گفت :

- لازم نیست بگویی این فکر به ذهن تو خطور نکرده بود.

ناتالی چشمانش را به هم زد . بله، این فکر به ذهن او هم رسیده بود. وقتی باتلر بدهکاری ریموند را رو کرد، او به قدری عصبانی شده بود که دلش می خواست سر به تن ریموند نباشد. دلش می خواست بلایی سر او بیاورد و اولین چیزی که به ذهنش رسید، لطمه ی جسمانی بود. اما این انگیزه بسیار کوتاه مدت بود و حالا که خود را جای بئاتریس می گذاشت....

او به کاناپه ی آبی رنگی که چند شب وحشتناک اول را روی آن می خوابید، اشاره کرد و گفت :

- دوست داری بنشینم؟

- نه.

- خوب . من سراپا گوشم.

بئاتریس نفسی عمیق کشید. انگار جو آنجا برایش ملال آور بود . گفت :

- برادرت به ات گفت که امروز صبح به امانت فروشی رفته بودم؟

- بله .

- آقای باتلر تو تمام اجناسی را که ریموند گرو گذاشته بود، نشانم داد.

- او آقای باتلر من نیست.

- حالا هرچه که هست. به هر حال چیزی جزو آنها بود که من نمی شناختمش.

سپس از کیفش جعبه ای سفید بیرون آورد، در آن را باز کرد و ساعت ظریف طلا را نشان داد.

- این مال توست؟

ناتالی که دلش نمی آمد چشم از آن ساعت زیبا بردارد، سرش را تکان داد:

- نه.

- به نظر تو ممکن است مال آن یکی باشد؟

- رویی؟ ابداء. حتی اگر ریموند یا خود او می توانست از عهده خرید چنین ساعتی بر بیاید، اصولا یانساعت به تیپ آن

زن نمی خورد.

بئاتریس خنده ای تمسخر امیز کرد و گفت :

- شاید یکی از مشتری هایش این را به او داده.

ناتالی به نشانه ی هم عقیده بودن با او شانه ای بالا انداخت و گفت :

- اما احتمالش کم است.

الماس های روی ساعت می درخشید.

ناتالی گفت:

- اگر این ساعت مال هیچ کدام از ما نباشد...

و با دهانی باز از تعجب ، ادامه داد:

- مال ... مال یک زن دیگر است.

بئاتریس گفت :

- ظاهرا که این طور است.

- اما پلیس سند های ازدواج ریموند را بررسی کرده .

- شاید هنوز با طرف ازدواج نکرده بوده . شاید از اسم مستعار استفاده کرده.

سر ناتالی گیج می رفت . فقط خدا می دانست چه چیزهایی در شرف وقوع بود. به محض این که حواسش جمع شد، به خودش یادآوری کرد که قول داده بود فریب قضا و قدر را نخورد. گفت :

- فوراً باید به پلیس خبر بدهیم.

بئاتریس به مسخره گفت :

- فعلاً که مظنون به توطئه هستیم. پلیس باور نمی کند که این ساعت مال ما نیست .

- اما باید حرفمان را باور کند.

بئاتریس از عصبانیت سرخ شد. عضله ابروی چپش بالا رفت و گفت :

- خودت را جای پلیس بگذار، ناتالی. چه فکری می کنی؟

ناتالی آهی کشید و گفت :

این که می خواهیم آنان را سر بدوانیم.

- درست است. از این گذشته، پلیس به قدری از مظنون بودن ما راضی است که برای تحقیق در مورد کار و معاملات ریموند خودش را به دردسر نمی اندازد.

ناتالی سعی کرد حدس بزند این گفتگو به کجا ختم می شود . اما نتوانست. گفت :

- اما وکلای ما قبل از محاکمه تحقیق می کنند.

- این تحقیقات چقدر طول می کشد و چقدر برای ما آب می خورد؟
- بئاتریس به سمت میز رفت و در حالی که سر و دستش را تکان می داد، گفت :
- نه . به نظر من بهتر است خودمان این زن را پیدا کنیم و ببینیم اطلاعاتی دارد که به درد مورد ما می خورد یا نه.
- ناتالی کلمه مورد را تصحیح کرد . گفت :
- موارد ما. با این حساب می توانیم یک کارآگاه خصوصی استخدام کنیم.
- تو پولش را داری؟
- ناتالی سرش را تکان داد.
- من هم ندارم. اما هم وقتش را دارم و هم انگیزه اش را.
- من یادداشت های روزانه ریموند را دارم.
- بئاتریس مکثی کرد و گفت :
- پس تصمیم گرفته شد. من و تو می توانیم به یک سفر برویم و رد پای ریموند را بگیریم و ببینیم چه دستگیرمان می شود.
- این نظریه به زبان آسان می آمد، در عین حال که مهمل و احمقانه بود. ناگهان سوالی به ذهن ناتالی رسید . آیا می توانست به بئاتریس اعتماد کند؟
- او گفت :
- تنها چیزی که دارم فقط یادداشت های روزانه ریموند است. ولی دیگر خبر ندارم به چه کسانی سر زده یا تلفن می کرده.
- او یک پوشه ی چرمی سیاه داشت.
- یادم هست، اما نمی دانم کجاست.
- بئاتریس گفت :

- شاید در کیف دستی اش توی ماشینش است. پلیس هنوز ماشین او و محتویاتش را به من تحویل نداده.
 - شرکت ریموند چی؟ شاید آنان بتوانند کمکی بکنند. اگر وکیل یکی از ما به دفتر اصلی شرکت در لوئیس ویل زنگ بزنند...

بئاتریس دستش را جلوی دهانش گرفت، سرفه ای کرد و گفت :

- به نظرم درست نیست که وکلای ما از کاری که می خواهیم بکنیم، با خبر شوند.

ناتالی با دهان باز به او نگاه کرد و گفت :

- چرا ؟

- خودمان دو تا کاراگاه خصوصی می شویم . حالا گمان می کنی آنان چی می گویند؟

حق با بئاتریس بود.

بئاتریس ادامه داد:

- از این گذشته، اگر چیزی دستگیرمان نشود، کسی خبردار نمی شود و اگر موفق شویم ، مدارک را به پلیس تحویل می دهیم.

- اما اول باید بفهمیم ریموند با چه کسانی طرف بوده، وگرنه کل نقشه مان بر آب است.

- بهتر است زمانی در این مورد فکر کنیم که داریم برنامه می ریزیم . حاضری فردا صبح عازم شویم؟

ناتالی درنگ کرد . سپس آهی کشید . کار بهتری ندشت که انجام بدهد.

- باشد.

اما دلش نمی خواست مدتی با بئاتریس تنها باشد، چون با او احساس صمیمیت نمی کرد. از روی یادداشت های روزانه به این نتیجه رسیدند که بهتر است از شمال تنسی شروع کنند. احساس می کردند حالتی بین پیشاهنگان و فراریان قرار دارند. قرار شد یکدیگر را در ترمینال اتوبوسی که یک ساعت با نورث بند فاصله داشت، ملاقات کنند و از آن جا راهی شوند.

وقتی تصمیم گرفته شد، بئاتریس گفت :

- سفری دو سه روزه را در نظر بگیر و چمدانت را ببند.

- اگر وکیلیم زنگ بزند، چی؟ به برادرم چه بگویم؟

چرا یک دفعه قیافه برایان باتلر جلوی نظرش آمد؟ ناتالی سر در نمی آورد. او را مجسم کرد که صورت گنده اش اخم آلود است. اما به هر حال در برنامه ای که ناتالی می خواست پیاده کند ، باتلر هم مقصر بود.

بناتریس گفت :

- بگو برای خلاصی از دست خبرنگار ها می خواهی یکی دو روز به سفر بروی.

ناتالی می توانست شماره تلفن همراه خود را بدهد تا در صورت لزوم با او تماس بگیرند.

- باشد.

و به همین سادگی قول و قرار ها گذاشته شد.

بناتریس ساعت را سر جای خود در جعبه گذاشت.

- برای شناسایی به ساعت احتیاج نداریم؟

- به آقای باتلر تو می گویم می خواهیم آن را با فهرست جواهرات مادرم تطبیق بدهم و برای مدتی نگهش می دارم.

- او باتلر من نیست.

- هرچه که هست. فردا می بینمت . دیر نکنی ها!

وقتی حرف ها زده و قول و قرار ها گذاشته شد، ناتالی بلند شد. مجبور بود بناتریس را همان جا بگذارد و بیرون برود. اما بناتریس فوری کیفش را برداشت و راه افتاد.

ناتالی گفت :

- تا دم در با تو می آیم.

- به خودت زحمت نده .

وقتی در اتاق پشت بتاتریس بسته شد، ناتالی به در زل زد. در این فکر بود که خود را به کجا می کشاند؟ دو سه روز در معیت این زن؟ او احتیاج به سپر بلا داشت. شاید بهتر بود هرکدامشان با وسیله نقلیه ای جداگانه می رفت.

تونی سرش را توی اتاق کرد و حال ناتالی را پرسید. ناتالی سرش را تکان داد و تا حدی احساس کرد قوت قلب گرفته است. شاید چیزی دستگیرشان نمی شد، ولی دست کم دیگر این قدر احساس ضعف و زبونی نمی کرد.

با شنیدن صدای بوقی تیز و ممتد، ناتالی آهسته از لای کرکره بیرون را نگاه کرد و تونی را دید که از جلوی خبرنگاران رد شد. اثری از بتاتریس نبود. شاید روی صندلی عقب دراز کشیده بود. یعنی ممکن بود؟ دست کم باعث نمی شد خبرنگاران به ملاقاتی پنهانی مظنون شوند و شایعه پراکنی کنند و باعث گوش به زنگ شدن پلیس و کلای آنان شوند.

ناتالی صرفاً برای این که خودش را راضی کند، گوشی تلفن را برداشت و شماره روبی را گرفت:

- الو؟

دخترک گریه می کرد.

- روبی، منم، ناتالی چی شده؟

- همه چیز تلویزیونم را ضبط کردند. همین الان از کارم اخراج شدم. اوه، نات، این اتهام قتل حسابی زندگی ام را تباه کرد.

ناتالی می توانست تصورش را بکند.

- نات، من این کار را نکردم. من ری را نکشتم. تو باور می کنی، مگر نه؟

لحن کلام و گریه بچه گانه روبی دل ناتالی را به درد آورد. باری بر دوش روبی بود که ناتالی و بتاتریس آن را نداشتند. احتمال تولد بچه در زندان. بچه ی غیر قانونی.

- حرفت را باور می کنم، روبی. بگو ببینم، تو ساعت رولکس داشتی؟

- چه جور ساعتی؟

- ساعت طلای الماس نشان. خیلی گران است.

- نه. من یک ساعت مارک بنی بوپ داشتم که گم شد.

حرف زدنش مثل بچه ها بود.

- نات، می دانم این حرف بد است، اما گاهی آرزو می کنم هرگز ری را ندیده بودم.

ناتالی احساس او را درک می کرد. زندگی ریمووند و مرگش زندگی هر سه ی آنان را تحت تاثیر قرار داده بود. نه از بهترین لحاظ، بلکه از بدترین لحاظف حالا که قرار بود او و بثاتریس به سفر بروند و نتیجه سفرشان بر زندگی روبی هم تاثیر مستقیم داشت، ناتالی احساس می کرد دارد سر روبی را شیره می مالد. دخترک به شدت مستاصل به نظر می رسید. شاید لازم بود حواسش به چیزی دیگر معطوف شود. البته ناتالی نمی توانست روی کار خودش اسم سرپرستی بگذارد، اما حالا که دخترک از کار بر کنار شده بود، دلش برای کارش تنگ می شد. هرچند گاهی خل بازی در می آورد، بی رو در بایستی ناتالی مصاحبت او را به بثاتریس ترجیح می داد.

معلوم بود که بثاتریس رضایت نمی داد روبی با آنان همسفر شود، مگر این که ناتالی او را متقاعد می کرد وجود روبی در این سفر تحقیقی لازم است.

- روبی، تو خبر نداری ریمووند در هفته آخر عمرش چه کسانی را دید یا تلفنی با آنان حرف زد؟

- منظورت مشتری هاست؟

- بله، یا آشنایانش.

- نه، اما یک لحظه صبر کن، الان برایت می گویم.

ناتالی پشت تلفن اخمی کرد. آیا روبی از حرف او برداشت اشتباه کرده بود؟ داشت چه کار می کرد؟

- نات، برنامه او را در طول هفته می خواهی یا فقط در یک روز؟

ناتالی لبهائش را خیس کرد و گفت :

- روبی، تو از کجا برنامه کاری ریمووند را می دانی؟

- همه اش این جاست. در یک پوشه چرمی سیاه. در بیمارستان این پوشه را به من داد تا توی کیفم بگذارم. هنوز تو نیامده بودی. البته بازش کردم که ببینم چرا تلویزیونم را مصادره کردند. اما دیگر به آن احتیاجی ندارم.

هیچ کس نباید مشیت الهی را نادیده بگیرد.

ناتالی پرسید :

- روبی ، برنامه ات برای یکی دو روز آینده چیه ؟

30

ناتالی اتومبیل چروکی خود را به پارکینگ ترمینالی که با بئارتیس در آن جا قرار داشت، برد و نگاه خود را به اطراف انداخت تا شاید اتومبیل بئارتیس یا روبی را ببیند. با دستی لرزان موهایش را پشت گوش زد و از سرعت اتومبیل کاست . هنوز دیر نشده بود. می توانست به اسمایلی برگردد. در خارج شهر هتلی پیدا کند و یکی دو روز آخر هفته را در آن جا بگذراند. درست همان طور که به تونی گفته بود. او از دروغ متنفر بود، اما این بار چاره ای نداشت. دلش نمی خواست در صورتی که ترفندشان نتیجه نمی داد ، تونی را شریک جرم خود کرده باشد.

در صورتی که در این کار موفق شوند... خدا را شکر ، ناتالی هم به جرگه شیادان می پیوست.

با دیدن بنز نقره ای رنگی که بین دو مینی بوس پارک شده بود، ضربان قلبش شدت پیدا کرد . کدام آدم خود آزاری است که با دو زن دیگر شوهرش همسفر شود؟

آدم خود آزاری که در مانده است و خیال می کرده مرد زندگی اش را می شناخته است . خود آزاری که در مانده و در این فکر است که چه جور آدمی بوده که شوهرش توانسته است او را دست ببندد. آهی کشید و اتومبیل خود را در نزدیک ترین جای خالی پارک کرد. به آرامش خاطر احتیاج داشت . حتی این ترفند که به نظر می رسید راهی عجیب و غریب برای رسیدن به هدف است، در این لحظه بهترین راه به نظر می رسید .

ناتالی کاماروی آبی روبی را ندید. اما ناتالی به زن جوان گفته بود یک ربع دیرتر بیاید تا او بتواند خبر آمدنش را به بئارتیس بدهد. و برای این کار هیچ اشتیاقی نداشت.

بئارتیس از اتومبیل پیاده شد. ریخت و قیافه اش با آن عنیک و تیره و شلوار سیاه و گردنبند مروارید، بیشتر به درد عکس روی جلد مجله می خورد تا کسی که می خواهد در اخر هفته بزند به چاک. چون خودش شلوار جین مشکی و کفش ورزشی و یک بلوز چین گل و گشاد پوشیده بود. فکر کرد اگر با این سر و وضع به دنبال پیدا کردن کار برود، اگر هم کاری گیرش بیاید، سطح پایین خواهد بود.

وقتی ناتالی نزدیک تر رسید، بئارتیس گفت :

- خیال کردم تغییر عقیده داده ای.

- چندین بار رایم برگشت.

بئاتریس لبخندی زودگذر زد . گفت :

- از رانندگی متنفرم. اشکالی ندارد تو برانی؟

- نه . من می رانم.

- ماشینت کولر دارد؟

- بله.

- درجه کنترل دارد؟

ناتالی لبانش را به هم فشرد و سرش را تکان داد. صندوق عقب اتومبیل اشرافی بئاتریس بالا پرید و چشمهای ناتالی از دیدن چمدان های چرمی یک شکل هارتمن گرد شد.

- خیال می کردم گفته ای برای دو سه روز وسیله بر می داریم.

- من هم همین کار را کرده ام.

ناتالی نفسی عمیق کشید .

- باشد، خدا را شکر که ماشین من جادار است.

وقتی بئاتریس چمدانها را برمی داشت گفت :

- اصلا باورم نمی شود که شانس با ما بود و پوشه ریموند پیدا شد.

- چطور وقتی پلیس خانه ات را می گشت، آن را پیدا نکرد؟

- خوب... آخر... قایم شده بود.

ناتالی به دور و بر نظر انداخت . دلهره داشت که چطور خبر را به بئاتریس بدهد . نمی دانست واکنش او چیست.

بئاتریس نگاه او را دنبال کرد و گفت :

- نگران نباش . خیال نمی کنم در این جا ما را بشناسند.

- آخر... بئاتریس، می خواهم چیزی به تو...

صدای بوق بلند اتومبیلی که مثل صدای ترومپت بود، حرف ناتالی را قطع کرد . کاماروی روبی به سمت آنان می آمد.
همه در پارکینگ برگشتند و به آن صحنه زل زدند.

بئاتریس در صندوق عقب را محکم به هم زد و گفت :

- این نکبت این جا چه می کند؟

- می خواستم به ات بگویم که ...

روبی شیشه را پایین کشید و داد زد:

- سلام، نات.

سپس لبخندش محو شد و گفت :

- سلام، بئاتریس .

بئاتریس دست به سینه ایستاد و گفت :

- او که با ما نمی آید!

- اوه چرا ، من هم هستم.

- اوه، نه تو نیستی.

- اوه، بله ، هستم.

- اوه ، نه نیستی.

ناتالی سرش را تکان داد و گفت :

- یک لحظه صبر کنید...بئاتریس . من به روبی زنگ زدم تا بیستم ساعت مال اوست یا نه . عبد هم از او خواستم با ما بیاید. او هم مثل ما حق دارد. شاید هم بتواند کمکی بکند.

- مثلاً چه کمکی می تواند بکند؟

- یادداشت های روزانه ریموند پیش اوست.

روبی پوشه چرمی سیاه را در هوا تکان داد. بئاتریس با گام های بلند به سمت اتومبیل او رفت تا دفترچه را بگیرد، اما روبی آن را عقب کشید. بئاتریس نصف تنه اش را از پنجره به داخل اتومبیل برد تا آن را بقاپد. هم زمان پاهایش را محکم به زمین می کوبید و لگد می انداخت. ناتالی تلاش می کرد او را بیرون بکشد.

ناتالی از سر غیظ دندانهایش را به هم فشرد و گفت :

- ببین چه معرکه ای به راه انداخته اید. همه دارند نگاه می کنند!

بالاخره بئاتریس عقب کشید و به روبی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود، گفت که اتومبیلش را پاک کند. روبی قبل از حرکت، زبانش را برای بئاتریس در آورد.

بئاتریس لباس خود را صاف و صوف کرد. سپس از پشت سر اتومبیل حالت حمله به خود گرفت و گفت :

- اگر او بیاید، من نیستم. چطور توقع داری من بیایم؟

ناتالی اهی کشید و گفت :

- دیرزود از کار اخراجش کرده اند. وقتی زنگ زدم در مورد ساعت بیرسم، خیلی ناراحت و درمانده بود.

زن مسن تر چشم غره ای رفت.

- وقتی فهمیدم پوشه پیش اوست، دیدم بد نیست او را هم با خودمان ببریم.

- اما او غیر قابل تحمل است. معشوقه رقاوه ریموند. دست کم تو....

ناتالی ابروانش را در هم کشید :

- دست کم من چی؟

- تو قابل تحملی.

- خدا را شکر.

بناتریس به مسخره گفت :

- می دانی منظورم چیه؟ او فقط آبروی آدم را می برد.

ناتالی نگاهی تند و تیز به او انداخت.

- بین، هیچ کدام از ما ، دوتای دیگر را برای دوستی انتخاب نکرده . اما سه نفری می توانیم راهی برای بیرون آمدن از این مخمصه پیدا کنیم. ممکن است روبی چیزهایی بداند که حتی خودش متوجه نباشد مهم است.

- تو از کجا مطمئنی این هرزه پست ریموند را هم مثل مرد های دیگر غر زده؟

ناتالی اب دهان خود را قورت داد :

- از کجا مطمئن باشم که تو ریموند را به روز سیاه نشاندی و حالا داری ما را سر در گم می کنی؟

- اما ساعت...

- شاید هم ساعت مال خودت است و دروغ می گویی.

بناتریس جواب داد:

- تو داری دروغ می گویی. تو آن گیاه لعنتی را در حیاط خلوت خانه ات پرورش دادی تا ریموند را با آن سر به نیست کنی.

- عمه ام آن گیاه را کاشته بود، نه من . روحم خبر نداشت که چنین چیزی در باغچه هست. حتی اگر می دانستم بلد نبودم از آن سم بسازم.

- اما تو به هر سم و دارویی دسترسی داشتی.

ناتالی دست به سینه ایستاد و گفت :

- تو هم همین طور . پدرت متخصص قلب بود و خودت هم در بیمارستان کار می کردی.

بناتریس لبخندی غیر عادی زد و گفت :

- تو که از ته دل نمی گویی من ریموند را کشته ام ، نه؟

ناتالی به دقت سر تاپای زن را برانداز کرد تا بلکه از ان چشمان آبی بی روح که همچون بلوری سخت و شفاف می درخشید، چیزی دستگیرش شود. آنها فرشته ای معصوم بودند؟ یا چشمان ناتالی قاتلی سنگدل؟

- راستش خیال نمی کنم هیچ کدام از ما کاملا به دو تای دیگر اطمینان داشته باشد و بداند که چه کرده اند. اما شاید در پایان این سفر همه چیز معلوم شود.

زن مسن از این نتیجه گیری لب و لوچه ای آمد. حالت سرتاپایش حاکی از تنفر و بیزاری بود. ناتالی در اتومبیل را باز کرد و وقتی بئاتریس چمدانهایش را بلند می کرد و از سر غیظ آنها را عقب اتومبیل می گذاشت. او ذوق زده نگاهش می کرد.

بئاتریس گفت :

- اگر این احمق کله پوک بالا بیاورد، قسم می خورم که دهانش را با چسب بچسبانم.

صورت روبی گل انداخته بود. کفش های پاشنه بلند بندی به پا داشت، با شلوارک چسبان سفید رنگ و تی شرت تنگ صورتی که روی آن نوشته بود، کنتاکی ، و در حالی که مانند زنان خوشگذران شلنگ تخته می انداخت، خود را به آنان رساند. موهایش را دورش ریخته بود و علاوه بر کیف پلاستیکی طلایی رنگی که از دوشش آویزان بود، یک کیف ورزشی آبی قلمبه در یک دست و ساکی پلاستیکی هم در دست دیگر داشت. و یک لحظه هم نپایید که به سوال به زبان نیامده ناتالی جواب داده شد و دماغی سیاه و کوچک از سوارخ ساک بیرون آمد و صدای روبی شنیده شد که همچون مادری که بچه اش را لوس و نر بار می آورد، خنده ای کرد و گفت :

- میس میم از من خواست بیاورمش.

بئاتریس زیر لب غرو لندی کرد و گفت :

- باورم نمی شود.

ناتالی درنگی کرد و گفت :

- روبی من مطمئن نیستم بتوانیم با این سگ سفر کنیم.

اخم های روبی در هم رفت و گفت :

- اوه، میس میم فرق زیادی با آدم ها ندارد.

بئاتریس خطاب به ناتالی گفت :

- آره، صدایش را نشنیدی که گفت راه بیفتیم؟

- اوه، نات، او خوب است. به ات قول می دهم . بیشتر اوقات می خوابد و هر وقت هم ماشین را نگه داریم، جیش می کند . تازه ، من که نمی توانم این جا ولش کنم.

ناتالی فکر کرد:«معنی اش این است که قرار است بقیه سفر این طور باشد . نمی شود سگ را همین جا ول کرد.»

و گفت :

- می توانی او را عقب ماشین بگذاری.

بئاتریس گفت :

- جدی که نمی گویی؟

ناتالی که جوش آورده بود، چنگی به موهایش زد و گفت:

- چاره ی دیگر هم داریم....؟ ببین ، می توانیم از خیر این سفر بگذریم . به هیچ جای من بر نمی خورد.

بئاتریس و روبی نگاهی خصم امیز به یکدیگر انداختند.

بئاتریس غرو لند کنان گفت :

- از من فاصله بگیر.

روبی سرش را کج کرد و گفت :

- با کمال میل .

ناتالی نفسی عمیق کشید و گفت :

- حالا اجازه می دهید راه بیفتیم؟

بئاتریس دندان قروچه ای کرد . در طول این صد و بیست کیلومتری که طی شده بود، ناتالی در بازی چپردی ده هزار و ششصد امتیاز گرفته بود و او هنوز با نفر دوم که به اصطلاح سیصد هزار دلار لعنتی نصیبش می شد ، فاصله داشت. او از پنجره اتومبیل به بیرون نگاه کرد و به ذهنش رسید پرش به موقع خواهد بود . بزرگراه ایالتی شماره 22 تنسی جای بدی هم برای مردن نبود. منطقه ای روستایی بود. شاید کسی صلیبی سفید در آن جا کار می گذاشت که برای جهانگردان سوال بر انگیز می شد که چه تصادف دلخراشی در این محل روی داده که جان یک نفر را گرفته است. شاید هم پیرمردی بد قلق می گفت : خودکشی بوده . زنی که با دو معشوقه ی شوهرش بوده و نمی توانسته این حقیقت را تحمل کند ، خودکشی کرده .ولی حقیقت این بود که او نمی توانست خفت این همه تفریح و سرگرمی را تحمل کند.

روبی در حالی که کله پوکش را از بین دو صندلی جلو آورده بود گفت :

- جواب بده .این افسر سابق نیروی دریایی در 22 نوامبر 1963 در دالاس تگزاس به جان . اف کندی تیر اندازی کرد.

ناتالی گفت :

- لی هاروی اسوالد.

روبی خندید و گفت :

- درست است.

سپس انگشتش را تکان داد و گفت :

- اما یادت رفت جمله ات را سوالی ادا کنی . دفعه دیگر اشتباهت را در نظر می گیرم. می بایست می گفتمی : لی هاروی اسوالد؟

سپس از ذوق بالا و پایین پرید و ادامه داد:

- خوب ، بخش بعد مربوط به تاریخ چهارصد ساله آمریکاست.

بئاتریس در داشبورد را به امید یافتن نوار چسبی پهن باز کرد ، اما چیزی نیافت . بالاخره گفت :

- این سوالهای چرند و بی معنی را تمامش کن.

دخترک گفت :

- چون باخته ای ، دلخوری؟

- نه، من دلخور نیستم.

- هستی.

- نیستم.

- هستی .

- نیستم.

و مو قرمز با اخم گفت :

- هی ، تو به من کلک زدی .

کار داشت به جاهای باریک می کشید .

روبی کارت های سوال و جواب را در دستش تکان داد و گفت :

- بئاتریس تو حتما این سوال را جواب می دهی ، چون وقتی اتفاق افتاد تو به دنیا آمده بودی .

حتی اگر برای بار دوم محکوم می شد کشتن روبی ارزشش را داشت.

- خفه شو .

- مثلاً این سوال . جان اف کندی کجا تیر خورد؟

- روی تپه ای پر از چمن.

- هان؟

بئاتریس آه کشید .

- آن موقع من کلاس دهم بودم . سر کلاس هندسه بودیم که مدیر گریه کنان از بلند گو اعلام کرد به خانه مان

برگردیم.

- آه، اه، من از هندسه بیزار بودم.

ناتالی گفت :

- ریموند همیشه معتقد بود سازمان سیا پشت سر این قضیه است.

او با این کار می خواست مسیر گفتگوی آنان را عوض کند.

بناتریس گفت :

- اگر از من می پرسی ، زیر سر ژاکلین بوده .

چشمان روبی گرد شد:

- این طور خیال می کنی.

ناتالی شکلکی در آورد و گفت :

- این قضیه کاملا پیچیده است.

- البته نه وقتی که در نظر بگیری این زن چه می کشیده که تمام مدت در کاخ سفید به روی معشوقه های آقا باز بوده

. مثلا مرلین مونرو که با لباس شبی به نازکی پوست پیاز می آمده و شعر تولدت مبارک را برای آقای رئیس جمهور می

خوانده . خوب، معلوم است که زنش عصبانی می شده.

ناتالی که می خواست خودی نشان بدهد، گفت :

- شاید ژاکلین از خیانت های او خبر نداشته.

بناتریس به مسخره گفت :

- البته که خبر داشته .همه زن ها از خیانت شوهرشان....

ناتالی گفت :

- من که خبر دار نشدم ، تو چطور؟

آن یکی که به نظر می رسید از گفتگو عقب افتاده است، پرسید :

- او چطور چی؟ ریموند جایی دیگر هم زنهایی داشته؟

هر دو با ابروهای بالا داده به بئاتریس نگاه کردند.

بئاتریس پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت :

- مشکوک شده بودم که زیر سرش بلند شده.

سپس شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- از روی حرکات کلیشه ای شوهری خائن ، این جور مرد ها دایم سفر می کنند . آدم را انگشت به دهان حیران می گذارند که کجا هستند و کجا نیستند و از این جور چیزها . تو چطور؟ مظنون شده بودی که سفره اش جای دیگر هم پهن است؟

ناتالی به جاده زل زد. چنان فرمان را محکم گرفته بود که بند انگشتانش سفید شده بود.

بئاتریس گفت :

- تو هم مثل من خام شدی؟ جواب سوالم را بده.

- راستش من... نه ، بله ، حدس می زدم پای زنی دیگر در میان است.

بئاتریس خنده ای کوتاه کرد و گفت :

- هیچ کدامان هم جلوی نایستادیم ، چرا ؟

ناتالی سریع گفت :

- آخر من مطمئن نبودم .

- چه باعث شد متقاعد شوی؟

لب و لوچه ناتالی آویزان شد و گفت :

- نمی دانم .

- دیدن زن های دیگرش در بیمارستان ؟

ناتالی به خود پیچید و گفت :

- گل گفتمی ! اما باز هم دلم می خواست انکار کنم.

بئاتریس لبخندی مسخره زد و گفت :

- هر دوی ما همین طور بودیم.

روبی گفت :

- بیش از نیمی از مرد های متاهل به زنشان خیانت می کنند.

بئاتریس که خمار سیگار بود، گفت :

- کی از تو پرسید ؟

سگ با آن کله اش که مانند زمین شور بود، از عقب ماشین واق واق کرد. انگار کسی به اش سوزن می زد . دخترک خودش را عقب کشید . سرچایش نشست و قربان صدقه سگش رفت. واق واق گوش خراش ادامه داشت .

ناتالی پرسید :

- صدا خفه کن ندارد؟

بئاتریس گفت :

- داریم به کوئینسی نزدیک می شویم به نظرم همه موافقند برای ناهار توقف کنیم.

بئاتریس برای این که ذهنش را از سر و صدای ماشین منحرف کند، دفتر چه یادداشت های روزانه را برداشت، آنان به این نتیجه رسیده بودند که ریموند روز قبل از مرگش را در حوالی کوئینسی گذرانده است . ناتالی به یاد می آورد که او در حرفهایش به مرکز پزشکی گلامبی اشاره کرده بود. طبق گفته ریموند، او در آن جا به دنبال معامله ای نان و آب دار بود که قرار بود به زودی انجام بگیرد. بئاتریس اقرار کرد این خبر برایش تازگی دارد، و به یاد آورد که او و ریموند هرگز در مورد کار ریموند حرف نمی زدند . بیش از ده سال می شد که ریموند کارهای شرکت را دست تنها انجام می داد. بئاتریس از دمخور شدن با آدم های پست و فروشنده هایی که با ریموند کار می کردند و دائم در مورد دست و پای مصنوعی لطیفه های بی مزه می گفتند، منزجر بود.

اولین باری که او و ریموند یکدیگر را دیدند، ریموند به او گفته بود که دانشجوی پزشکی است که البته ریز نمرتش اصلا چنین چیزی را نشان نمی داد. ریموند مانند شوهر دلپای پیگولی کارشناس امور مالی موفقی نبود، یا مانند شوهر لمباردی که تولید کننده ای برجسته بود و یا مانند شوهر تونی کنیپ که وکیل حقوقی بود. و بتاتر س غصه می خورد که شوهرش فروشنده دست و پای مصنوعی است و صرفا با سر زدن به پزشکان جراح می تواند به نان و آبی برسد. به همین دلیل، متاسفانه خدا نخواست که در باشگاه او را آقای دکتر صدا کنند. اما اگر هم کسی از سر احترام او را دکتر صدا می زد، اعتراضی نداشت، مانند وقتی که مریل واترسون را از غرق شدن در استخر نجات داد و همه از سر احترام دکتر صدایش می زدند. بتاتر س شخصا متعقد بود که مریل با آن سینه های عمل شده اش که به دو بادکنک بزرگ می مانست، فیلم بازی کرده بود. چطور امکان داشت او با داشتن چنان سینه هایی غرق شود؟ اما ریموند قسم خورده بود که وقتی به او تنفس دهان به دهان می داده، او نفس نمی کشیده است. و این جا بود که او قهرمان شد. البته از نظر بتاتر س، ریموند لاس می زد که او را خشمگین کند.

بتاتر س بخشی را که مربوط به برنامه هفته گذشته ریموند بود، آورد. مدت زمانی را که ریموند در کوئینسی گذرانده بود، آنان می باست تحقیقاتشان را از هتلی شروع می کردند که ریموند شب آخرش را در آن جا اقامت داشت و در صورت لزوم رد پای او را می گرفتند و به عقب برمی گشتند و از غرب به شرق و شمال تنسی می رفتند.

یادداشت های درهم و برهم ریموند قلب بتاتر س را به درد می آورد. دستخط خرچنگ قورباغه مردی که انتظار داشت زنده باشد: صورت هزینه، ارتقای سیستم کامپیوتری، برف پاک کن ماشین. ریزر.

بتاتر س تند تند چشمانش را به هم زد. جلوی اشک هایش را بگیرد. «اوه ریموند، اگر آدم بودی، هنوز زنده بودی» سگه کاملا از خود بی خود شده بود و یک نفس واق واق می کرد، درست مثل بتاتر س که در حال و هوای خودش نبود. بتاتر س در صندلی خود به عقب چرخید و گفت:

- اگر خفه اش نکنی، خودم این نره سگ را به دسته چمدانم زنجیر می کنم.

موزمزه داد زد:

- ولی او ماده است.

بتاتر س دندان قروچه کرد و گفت:

- پس دور گردنش طناب می بندم.

سگ از واق واق کردن دست کشید . انگار متوجه شده بود که در آن اتومبیل فقط به اندازه یک ماده سگ سلیطه جا هست.

دختره با لحنی آهنگین گفت :

- گفته بودم که سگم خیلی باهوش است.

سپس کارتهای چپردی را بالا گرفت و گفت :

- می خواهید به بازی ادامه بدهید؟

بناتریس کارت ها را از دست او قاپید و آنها را از پنجره به بیرون پرت کرد. کارت ها در جاده پشت سر روی زمین پخش و پلا شد . روبی آهی کشید و صورتش را به شیشه اتومبیل چسباند.

- خیلی آشغالی که کارتهایم را دور ریختی!

- اگر تو می توانی از شوهر من بچه پس بیندازی، من هم می توانم کارتهایت را دور بریزم.

روبی به ناتالی نگاه کرد . انگار دلش می خواست ناتالی از او دفاع کند. اما ناتالی فقط از آینه نگاهی به عقب انداخت و بابت هشدار سری تکان داد. زنی فهمیده بود. دخترک سراپا خشم به پشتی صندلی تکیه داد. دست کم حالا هم او ساکت شده بود هم سگش.

ناتالی به یادداشت ها نگاهی انداخت و پرسید :

- چیزی دستگیرت شد؟

بناتریس پاسخ منفی داد و همچنان به صفحات سر رسید که حالا برایش آشنا بود، نگاه کرد. در نوشته هایی که با خط خرچنگ قورباغه نوشته شده و او قبلا به آن توجهی نکرده بود، به دنبال اسمی آشنا می گشت.

- صبر کن . این جا چیزی نوشته شده که بعد خط خورده .اول خیال کردم اشتباهی نوشته شده بوده ، مربوط به روز قبل از مرگش است. شاید هم مربوط به ماجرای جنجالی.

او سر رسید را کمی از خود دور نگه داشت تا بلکه بتواند خط ریز و درهم را بخواند. لعنت به چشم آدمیزاد که نزدیک بین می شود.

روبی ناخودآگاه چشمش به نوشته افتاد و بی آن که چشمانش را تنگ کند، خواند:

- برای تولد گل بگیرم.

بئاتریس با ترش رویی گفت :

- متشکرم. به هر حال تولد من که آپریل است . منظورش تولد یکی از شماهاست؟

ناتالی سرش را تکان داد:

- تولد من در ماه مارچ است.

آن یکی هم مثل خل و چل ها نیشش تا بناگوش باز بود، گفت :

- مال من هم بیست و نهم فوریه است. تا حالا فقط پنج بار برایم جشن تولد گرفته اند.

سطح شعورش به اش می آمد.

- با این حساب ،خانم ها ، ظاهرا سر نخى به دست آورده ایم و باید به دنبال زنی مرموز بگردیم. من که شک دارم

ریموند بخواهد برای مشتری هایش گل رز ببرد. باید فرض را بر این بگذاریم که این خط خوردگی به این معنی است

که علی رغم تغییر عقید هاش گل را خریده، شاید رسیدی، چیزی هم موجود باشد.

بئاتریس جیب هایش را گشت و چند گیره کاغذ ، یک بسته آدامس و یک کارت ویزیت پیدا کرد. از گوشه چشم نگاهی

به ناتالی انداخت و گفت :

- این هم کارت آقای باتلر تو.

روبی پرسید :

- کی ؟

ناتالی لبهایش را کج کرد و گفت :

- او آقای باتلر من نیست. زیاد نمی شناسمش . فقط می دانم که اصلا خوشم نمی آید...

- کی ؟

بئاتریس پرسید :

- چطور باهش آشنا شدی ؟

- کی ؟

ماهیچه های گلوی باریک و ظریف ناتالی منقبض شد و گفت :

- او... او خودش را به مریضی زد و به مطبم آمد. بعد هم ادعای مالیکت جواهرات مرا کرد که ریموند پیش او گرو گذاشته و در عوض وام گرفته بود . بالاخره هم آنها را ضبط کرد .

آه از نهاد بئاتریس بر ا«د :

- خدای بزرگ!

دختره سرش را از وسط دو صندلی جلو آورد و گفت :

- کی ؟

ناتالی با گونه های برافروخته گفت :

- مردی که کلی پول به ریموند بابت برای بدهکاری هایی که او در قمار بالا آورده بوده، قرض داده.

- پس شاید همان مرد ریموند را کشته.

ناتالی لبانش را خیس کرد و گفت :

- برایان... منظورم باتلر است . تحت بازجویی قرار گرفت ولی ثابت کرد که مجرم نیست .

بئاتریس پرسید :

- برایان؟ مثل این که خیلی با هم جور هستید.

روبی رو صندلی بالا و پایین پرید و گفت :

- او خوشگل است؟

ناگهان اتومبیل منحرف شد روی شانه خاکی جاده رفت و دوباره روی آسفالت برگشت. ناتالی در حالی که چانه اش می لرزید ، گفت :

- این حرف ها آبرو ریزی است و ارزش جواب دادن ندارد. باید به هر دو ی شما خاطر نشان کنم هنوز کفن شوهرم خشک نشده.

دختره حرف او را اصلاح کرد :

- شوهر ما.

هنوز بالا و پایین می پرید.

بئاتریس سر دختره داد زد :

- یادت رفته قرص ریتالپنت را بخوری . این قدر وول نخور.

ناتالی با لحنی که انگار خونسردی اش را به دست آورده است، گفت :

- محدوده کوئینسی.

سپس در پمپ بنزین ایستاد تا کمی استراحت کنند. بئاتریس که دلش برای سیگار پر می زد ، کنار دستگاه خرید

نوشابه ایستاد و نشانی مرکز پزشکی گلامبی را پرسید . سپس از مرکز شهر عبور کردند و قبل از این که به آن ساختمان پزشکی بزرگ و مبهوت کننده برسند، از مقابل دانشگاه ایالتی گم نام گذشتند. مرکز پزشکی به قدری بزرگ بود که چه بسا نیمی از جمعیت آن منطقه در آن جا کار می کردند.

ناتالی اتومبیل را به سمت پارکینگ هدایت کرد و وقتی توقف کرد ، رو به بئاتریس گفت :

- خوب، نقشه ات چیه ؟

بئاتریس چشمانش را به هم زد و گفت :

- نقشه ؟

- قرار است ما چه کسانی باشیم؟ و ماجرا از چه قرار است؟

- لازم است قصه بیافیم؟

ناتالی لبانش را بر هم فشرد و گفت :

- پس چطور می توانیم با این یارو حرف بزنیم؟

بئاتریس به سر رسید نگاه کرد و گفت :

- چب یانگر.

- چطور می توانیم در مورد ریموند با این یارو چب یانگر حرف بزنیم که مشکوک نشود؟

- نمی دانم.

ناتالی سرش را روی فرمان گذاشت و گفت :

- این دیوانگی است. بهتر است برگردیم سر خانه و زندگی مان و تمام این اطلاعات را به پلیس بدهیم.

بئاتریس گفت :

- یک بار در این مورد بحث کرده ایم . حالا هم این جا هستیم پس بهتر است فکر چاره باشیم و به سراغ سر نخ ها برویم. اگر بی فایده بود، به هر حال تا موقع شام در خانه مان هستیم. دست کم می دانیم سعی خودمان را کرده ایم.

روبی دوباره دخالت کرد:

- چطور است وانمود کنیم خبرنگار هستیم و داریم گزارشی در مورد بیمارستان تهیه می کنیم؟

ناتالی گفت :

- خوب است، به جز این که احتمالاً ما را تحویل بخش روابط عمومی می دهند و اگر شانس بیاوریم و با یانگر کذایی هم مصاحبه کنیم، چطور و دارش کنیم در مورد ریموند حرف بزنند؟

- خوب ، چطور است بگوییم از طرف شرکت ری آمده ایم و کارهای مربوط به دست و پای مصنوعی را بر عهده داریم؟

بئاتریس به مسخره گفت :

- نه که در مورد امور پزشکی خیلی سرمان می شود، حتما او به چیزی مظنون نمی شود!

ناتالی گفت :

- به علاوه، شاید شرکت او قبلا نماینده ای فرستاده باشد تا حساب و کتابهایشان را صاف کنند.

بئاتریس که انگشتانش را می کشید و ترق تروقشان را در می آورد، گفت :

- ناسلامتی تو دکتري. بايد بتوانی از راهی وارد شوی و آنان را به حرف بکشی. من هم توی بخش سرک می کشم و چشم می دوانم بینم روی میز کسی دسته گل رز پژمرده می بینم یا نه.

ناتالی سرش را بلند کرد و گفت :

- گمان می کنی زنی که ریموند برایش گل فرستاده اینجاست؟

- طبق برنامه قرار بوده ریموند ساعت نه صبح چپ را ببیند، و می دانیم که شب را همین جا گذرانده . بنابراین منطقی به نظر می رسد که گل ها را در کوئینسی به کسی داده باشد. شاید هم به کسی در مرکز پزشکی.

- اگر اصولا گلی خریده باشد.

بئاتریس ادامه داد:

- اگر گل خریده باشد، احتمالا از همین جا خریده . من گشتی این دور و بر می زنم بینم در این مرکز پزشکی گل فروشی یا هدیه فروشی کجاست. تو هم سعی کن چپ را پیدا کنی.

بئاتریس می خواست در اتومبیل را باز کند که ناتالی دستش را گرفت:

- اگر برای فضولی گیر بیفتیم؟

بئاتریس شانه ای بالا انداخت و گفت :

- بگو این جا گم شده ای . اسمت را هم نگو .

روبی فریاد زد :

- اوه، مثل فیلم فرشتگان چارلی .

و دست زد.

بناتریس به روبی اشاره کرد و گفت :

- مو قرمز هم با تو می آید . تو روپوش پزشکی داری؟

ناتالی آهی کشید و سرش را تکان داد.

بناتریس گل از گلش شکفت و گفت :

- چند تا؟

32

وقتی وارد مرکز پزشکی شدند روبی گفت :

- تا این جا که کاری نداشت.

او آستین اونیفورمش را صاف کرد . در این فکر بود که در آن لباس چقدر احساس باهوشی می کنند. وقتی از راهرو عبور می کردند، نگاه تحسین آمیز همه روی او بود. در مدتی که ناتالی پرس و جو می کرد ، او با گوشی پزشکی که آن را از ناتالی قرض گرفته بود، به صدای ضربان قلب خودش گوش می داد.

ناتالی گفت :

- تا حالا که هیچ چیز ملموسی به دست نیاورده ایم. از بد شانس ، آقای یانگر هم در دفتر کارش نیست . می بایست به او زنگ می زدیم.

روبی گفت :

- دست کم می دانیم امشب کجا پیدایش کنیم.

او وسوسه شده بود از ناتالی بخواهد در صورت امکان آن روپوش سفید زیبا را به او بدهد، اما دلش نمی خواست در مورد او گستاخی نشان بدهد چون به قدری به او لطف داشت که یک دامن سیاه بلند و بلوزی گل و گشاد به اش قرض داده بود تا طبق گفته بناتریس آبرومند جلوه کند.

روبی گفت :

- شاید هم کلی خوش بگذرد.

او یکی دو قدم را لی لی کنان پیمود. ناگهان به یاد آورد که پزشکان لی لی نمی کنند و قدم هایش را آهسته کرد و در کنار ناتالی که در سکوت چینی به ابرو انداخته بود، راه رفت تا به پارکینگ رسیدند.

بئاتریس در کنار اتومبیل راه می رفت و سیگار می کشید. وقتی آنان نزدیک شدند، سیگارشان را خاموش کرد و پرسید:

- با آقای یانگر حرف زدید؟

ناتالی سرش را تکان داد:

- ه، سر کارش نبود، اما منشی اش گفت که امشب در محل کارش در ریزر است. شاید بتوانیم آن جا گیرش بیاوریم.

- ریزر؟

بئاتریس با حرکتی ناگهانی در اتومبیل را باز کرد و میس میم خوشحالی اش را از بازگشت آنان با پارس کردن ابراز کرد، اما وقتی بئاتریس نعره ای کشید و قوطی خالی نوشابه ای را به طرف او پرت کرد، میس میم ساکت شد. بئاتریس کف اتومبیل را زیر و رو کرد تا دفتر یادداشت ریموند را که هنوز در اثر وزن تلویزیون فرو رفتگی داشت، پیدا کند. اخ که چقدر دل رویی برای تلویزیون تنگ شده بود.

بئاتریس غضبناک دفترچه را ورق می زد. گفت:

- اینهاش. یادداشتی از روز قبل از مرگش. نوشته ریزر(به معنای تیغ). اول خیال کردم فهرست خرید است. اما شاید قرار بوده کسی را در آن جا ملاقات کند.

آنان در مورد زن خیالی حرف زدند. آن زن چه کسی بود؟ رویی لبش را گاز گرفت. حالا زنان عقدی او به جای خود، اما اگر ری غیر از زن هایش، دوست دختر هم داشت، رویی واقعا سرزنشش می کرد.

رویی از بئاتریس پرسید:

- گل فروشی را پیدا کردی؟

زن اول ری به او نگاه کرد. شاید برای اولین بار نگاهش عاری از تنفر بود. رویی آب دهانش را قورت داد. آن زن واقعا هیجان زده به نظر....

- بله، موفق هم شد. ریموند از آن جا گل رز خریده بود. دوازده شاخه رز. زن گل فروش روز دقیقش را به یاد نمی آورد، ولی یادش آمد که ریموند آخر وقت گل ها را خریده و پول نقد هم داده.

برای چند ثانیه ناتالی طوری به او نگاه کرد که انگار عنقریب ضجه و مویه خواهد کرد، اما یک مرتبه سینه اش را بالا داد و نفسی عمیق کشید.

- فرض کن ممکن است به سراغ هتل برویم و بفهمیم در آن جا چه دسته گلی به آب داده.

روبی خندید دلش می خواست روزی مثل ناتالی باهوش و مقتدر شود. وقتی می خواستند سوار اتومبیل شوند، روبی پرسید :

- می شود هر سه یک اتاق بگیریم؟ من پول زیادی ندارم.

ناتالی به او زل زد . بعد خندید و سرش را تکان داد و گفت :

- من هم آن قدر ها پول ندارم.

از قضا بئاتریس هم مجبور شد با آنان هم اتاق شود چون فقط یک اتاق خالی دو تخته داشتند. بئاتریس بیش از اندازه خشمگین شد و تقاضا کرد دست کم یک تخت دیگر در اتاق بگذارند . می بایست پنجاه دلار هم ودیعه می گذاشتند که میس میم شبها در اتاق بماند. پول زیادی بود، اما روبی آن را داشت و پرداخت. در عوض، به او قول دادند که اگر میس میم سر و صدا نکند، پول را تمام و کمال به اش پس بدهند. وقتی به اتاقشان رفتند، روبی سگش را روی دامنش گذاشت و مانند مادری که می خواهد به بچه اش ابراز محبت کند، با او حرف زد. سپس گل سر میس میم را برداشت و جایش روبان صورتی خالدار بست.

بعد از مدتی ، به توالت رفت و به خودش انسولین تزریق کرد. سپس وسایلش را از کیف ورزشی بیرون آورد تا قبل از این که چیزی برای خوردن پیدا کند داروهایش را بخورد. زن های دیگر هم ساک های خود را باز کرده بودند و وسایل بئاتریس همه جا پخش بود. روبی قبلا تمام جالباسی ها را به خودش اختصاص داده و کشویی کوچک برای ناتالی و بئاتریس گذاشته بود تا با هم شریک شوند. وقتی روبی لباس هایش را با لباسهای آنان مقایسه می کرد، احساس شرمندگی می کرد . در برابر لباس های ساده و کفش های پاشنه کوتاه و گران قیمت بئاتریس و کفش های راحتی ناتالی ، صندلی پاشنه بلند پلاستیکی سفید او بسیار ارزان به نظر می رسید . بئاتریس تعدادی شلوار و ناتالی نیز شلوارهای نخی خاکی رنگ با خود آورده بودند . ولی او فقط شلوارک آورده بود. بئاتریس کیف چرمی نرمی را به دستگیره در توالت آویزان کرده بود که لوازم آرایشش در ان بود، و ناتالی هم کیف پارچه ای پف آلودی داشت که

وسایل حمامش در آن بود و آن را روی میز توالت حمام گذاشته بود. اما روبی وسایلش را در کیسه نایلون مخصوص فریزر ریخته بود. چطور این زن ها می دانستند چه بخرند؟ چه کسی به آنان یاد داده بود این قدر سطح بالا و با ابتکار باشند؟ آیا این چیزها مادر زادی است؟ در این صورت ، وای به حال روبی.

نات جلوی در رفت و پرسید :

- حالت خوب است، روبی؟

روبی سرش را تکان داد و گفت :

- دارم وسایلم را بیرون می آوردم.

- میزان قند خونت چقدر است؟

- عادی است. چند دقیقه پیش بررسی کردم.

ناتالی سرش را کج کرد و گفت :

- این دامن به ات می آید.

روبی نجوا کنان گفت :

- راستی ؟ دامن خوب و لطیفی است.

- مال خودت.

- اما من که آن را کثیفش نکرده ام.

- منظورم این نبود. دلم می خواهد مال تو باشد.

لبان روبی آویزان شد و گفت :

- راست می گویی؟

- اگر دلت می خواهد... حالا حاضری چیزی بخوریم؟

روبی که از دست و دلبازی او مبهوت شده بود، فقط توانست سرش را تکان بدهد.

ضربه ای به در خورد. ناتالی گفت :

- به مستخدم هتل گفته بودم برایمان جا لباسی بیاورد.

و غییش زد.

وقتی روبی از توالت بیرون آمد، مستخدم هتل در اتاق بود و روی تخت جا لباسی و حوله اضافی می گذاشت. بناتریس نیز نزدیک او ایستاده بود و اسکناسی بیست دلاری در دست داشت، درست مانند مشتری های کاباره که انعام را دم دستشان می گذاشتند که روبی آن را ببیند و برای گرفتنش کاری به خصوص انجام بدهد.

مستخدمه برگشت ، به هر سه آنان نگاهی کرد و با چشمان گشاد شده پرسید :

- چیز دیگری هم لازم دارید؟

بناتریس که کیف پولش را باز می کرد تا عکس ریموند را نشان بدهد ، گفت :

- آره ، اطلاعات می خواهیم. این مرد را به خاطر می آوری؟ اسمش ریموند کارمایکل است.

زن سری تکان داد و گفت :

- آقای کارمایکل هر چند هفته در میان برای یکی دو شب به این جا می آید و همیشه هم حوله اضافی می خواهد.

- همیشه تنها می آید؟

مستخدمه کمی مضطرب شد . گفت :

- بهتر است در این مورد از متصدی هتل سوال کنید.

- این کار را کرده ایم، اما فکر کردیم شاید تو خبر دیگری هم....

بناتریس کعس را کنار گذاشت و بیست دلاری را در هوا تکان داد.

- شماها پلیس یا از این جور چیزها هستید؟ این مرد جنایتکار است؟

بناتریس با لحنی جدی گفت :

- داریم برای پلیس اطلاعات جمع آوری می کنیم.

وای که چه دروغگوی ماهری بود!

- ... و بله . شاید آقای کارمایکل جنایتکار هم باشد. اگر چیزی می دانی، بهتر است بگویی. در ضمن، بدان که پلیس به تو انعام نمی دهد.

روبی دلش به حال زن سوخت. مثل جوجه ای ترسان روز قبل از شکرگزاری شده بود.
زن گفت :

- آقای کارمایکل گهگاه میهمان هم داشت. برای همی حوله اضافی می خواست.

ناتالی دهانش را با پشت دست پوشاند. به نظر می رسید بئاتریس هم می لرزد، اما پرسید :

- تا به حال میهمانش را دیده ای؟

مستخدمه سرش را تکان داد:

- نه . هر وقت من به اتاق می آمدم او دستشویی بود. فقط می دانم زن بود. بوی عطرش زنانه بود.

- آخرین باری که آقای کارمایکل این جا بود، کسی هم با او بود؟ منظورم یکی دو هفته پیش است. گمان می کنم سه شنبه شب.

زن لبان خود را لیسید و گفت :

- من سر خدمت بودم و خودم حوله اضافی را تحویل او دادم. تنها بود، اما ... منتظر کسی بود.

- از کجا فهمیدی؟

- یک گلدان گل رز روی میز بود. من با او شوخی کردم که چه کسی آن گل ها را برایش فرستاده ؟ اما او خندید و گفت موقعیتی استثنایی است و می خواهد از کسی تقاضای ازدواج کند.

قلب ناتالی از شنیدن این خبر فشرده شد و اشک در چشمانش حلقه بست . بئاتریس به زحمت روی تخت نشست و چوب لباس ها را برداشت و جیلینگ جیلینگ به هم زد .

- تو ... تو می دانی بالاخره آن زن آمد یا نه؟

- نه، اما روز بعد که برای تمیز کردن اتاق امدم ، همه چیز درهم و برهم بود. تمام گلهای رز شکسته و گلبرگ هایش همه جا پخش بود . آدم دلش می سوخت که آن همه پول بابت گلها هدر رفته . اما من چیزی به رئیسم نگفتم. نمی خواستم برای آقای کارمایکل دردسر درست شود.

- کارت می هم روی گل ها بود؟

- تا آن جا که یادم می آید، نه.

بئاتریس بیست دلاری را که مثل برگ پاییزی می لرزید ، به سوی او دراز کرد و گفت :

- متشکرم.

زن بی درنگ جیم شد و تا چند لحظه تنها صدای موجود در اتاق، صدای گوینه اخبار کانال بیست و چهار ساعته خبر بود. ناتالی تلویزیون را روشن کرده بود و روبی سر در نمی آورد که وقتی کانال کارتون هم در دستر است، چطو ممکن است کسی دلش بخواهد تمام مدت اخبار ببیند؟

گزارشگر می گفت :

- و اکنون اخبار سراسری ... در شهر تولسا در ایالت اوکلاهما ، کشاورزی سیبی به عمل آورده است که هفت کیلو وزن دارد... در پدوکا و در ایالت کنتاکی ، سه زن متهم به قتل شوهر مشترک خود شدند.... در تکامسه واشنگتن، جشنواره ای ...

ناتالی تلویزیون را خاموش کرد.

بئاتریس زیر لب غرولند کرد :

- من که باورم نمی شود این حرامزاده می خواسته دو مرتبه زن بگیرد.

ناتالی که با رنگ پریده دستانش را دور خودش حلقه کرده بود گفت :

- دست کم حالا می توانیم به خانه برگردیم.

بئاتریس اخم کرد :

- به خانه برگردیم؟

- حالا به اندازه کافی مدرک داریم که به پلیس ارائه بدهیم. زنی دیگر در زندگی ریموند وجود داشته و روزی که او مرد، بینشان اتفاقی افتاده. بگذار خود کاراگاه آلدریچ کارها را راست و ریس کند. من فقط دلم می خواهد این اتهامات رد شود تا زندگی ام به حالت عادی برگردد.

بئاتریس خنده ای تمسخر آمیز کرد و گفت :

- آهان، بگذار کاراگاه آلدریچ خودش کارها را راست و ریس کند! من می گویم بهتر است به تحقیقاتمان ادامه بدهیم تا بلکه چیزی ملموس، اسمی، چیزی از این زن دستگیرمان شود. ما می دانیم که او این جا با ریموند بوده بنابراین حتما کسی در این شهر آنان را با هم دیده. شاید هم زنه این جا زندگی می کند.

بئاتریس از جای خود بلند شد. هنوز کمی می لرزید. ادامه داد:

- از این گذشته، من نمی دانم تو دلت می خواهد یا نه، اما من احتیاج به مشروب دارم.

ناتالی به طرف حمام به راه افتاد و گفت :

- الان فقط دلم می خواهد حمام کنم. یک دفعه احساس کردم خیلی کثیفم.

در حمام بسته شد. روبی از این که با بئاتریس در اتاق تنها مانده بود، آب دهانش را قورت داد. هر لحظه ممکن بود این زن به او حمله ور شود. اما بئاتریس پشت میزی که در گوشه ی اتاق بود، نشست و دفتر سر رسید ریموند را باز کرد. انگار نه انگار روبی و میس میم آن جا هستند. روبی به دقت او را برانداز کرد.

معلوم بود بئاتریس در جوانی به قدری زیبا بوده است که مردم بر می گشتند تا نگاهش کنند. وقتی اخم نمی کرد، هنوز هم زیبا و خواستنی بود.

بئاتریس به او زل زد :

- چی شده ؟

- چی...؟ هیچی.

بئاتریس اهی کشید و گفت :

- به چی نگاه می کردی؟

- به موهایت . واقعا قشنگ است. چه رنگی به موهایت می زنی؟

- رنگ موهای خودم است .

- اوه، چاخان نکن.

بئاتریس دستی به موهایش کشید و گفت :

- ویرا، شماره 17 خاکستری.

- می شود به اش دست بزنی؟

- چی؟

- به موهایت دست بزنی؟

بئاتریس دوباره آهی حسرت بار کشید و گفت :

- یا خدا! باشد بزنی .

روبی پنجه اش را لای موهای بئاتریس کرد و با چشمانی نیمه باز سیاه روشن موهایش را بررسی کرد و گفت :

- چه عالی! اصلا موخوره ندارد. پوست سرت هم صورتی و خوب است . از نرم کننده استفاده می کنی ؟

- ... بله .

- جنسش خوب است . همیشه موهایت بور بوده؟

- آره.

- می دانستی موهای مو بورها سی درصد پر پشت تر از موهای مو مشکی هاست؟

- نه .

- آره هست، تو جراحی پلاستیک کرده ای ؟

- به تو مربوط نیست .

- آخر تعجب می کنم با این سن و سال این قدر خوب مانده ای.

- خداوندا متشکرم.

- چند سالت است؟

- کتاب نفاشی ، اسباب بازی ، چیزی نیآورده ای ؟

روبی خود را عقب کشید .

میس میم آن قدر ناله کرد تا روبی او را هم روی تخت آورد و سگ خودش را به سینه او چسباند.

بئاتریس غرولند کنان زیر لب گفت :

- این هم شد تخت تو...خواست باشد این توله سگ ولگرد ریو آن تخت اولی که مال من است، نرود.

روبی روی تخت جا به جا شد تا حالت بهتری به خود بگیرد. بچه روزی یکی دو بار در شکمش حرکت می کرد . چقدر بد بود که ری دیگر در قید حیات نبود تا دخترکش را ببیند. اما اگر قرار بود یک زن دیگر هم بگیرد، آن قدر ها وقت نداشت که پیش دخترش باشد. روبی از شدت غصه اه کشید . این که فقط دو ماه بعد از پیمان ازدواجشان ریموند می خواسته است زی دیگر بگیرد، بر دلش سنگینی می کرد . او عاشق ری بود . روز ازدواجشان شاد ترین روز زندگی اش بود . در آن لباس ساتن سفید با روبان بزرگ و سفید روی سرش احساسی خاص به او دست داده بود . اما حالا فقط احساس می کرد ...دور انداختنی شده است . درست مثل آشغال... و دوباره آهی حسرت بار کشید .

بئاتریس بی آن که سرش را بلند کند، گفت :

- بس کن.

- چی را بس کنم ؟

- هی ، آه نکش. ناتالی این جا نیست که دل به دلت بدهد.

روبی روی دو بازو تکیه کرد ، چانه اش را کف دستانش گذاشت و گفت :

- تو چرا از من نفرت داری؟

بالاخره بئاتریس سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، البته با اخم و گفت :

- از تو نفرت ندارم.

- چرا داری.

بئاتریس شانه ای بالا انداخت و گفت :

- باشد، دارم.

- اما آخر چرا ؟

بئاتریس دوباره سرش را بلند کرد و اخم آلود گفت :

- چون وراجی ، چون خیلی بچه ای ، چون عقل نداری.

روبی گفت :

- خودم می دانم .

سپس لب پایینش را گاز گرفت و گفت :

- شرط می بندم وقتی تو هم سن و سال من بودی، خیلی باهوش بودی ، مگر نه؟

بئاتریس برای مدتی طولانی قیافه ای جدی به خود گرفت . سپس رویش را برگرداند و گت :

- نه .

لحن کلامش ناگهان ضعیف و توام با ترس شد و دوباره گفت :

- نه ، وقتی همسن تو بودم، آن قدر ها هم باهوش نبودم. راستش

لبخندی گذرا زد و گفت :

- حالا هم خیلی باهوش نیستم.

روبی به او زل زد و گفت :

- چطور چنین حرفی می زنی ؟ تو پولداری . توی خانه ای بزرگ و اشرافی زندگی می کنی . ماشینی مجلل داری.

شرط می بندم که تحصیل کرده هم هستی .

بئاتریس سرش را تکان داد و لبخندی غریب زد :

- منظورت گرفتن مدرک ام آر اس است؟

روبی چشمانش گرد شد . اما دست خودش نبود . گفت :

- این که خودش خیلی مهم است.

بئاتریس زد زیر خنده و گفت :

- ام آر اس یعنی خانم . من برای پیدا کردن شوهر به دانشگاه رفتم.

- اوه.

- اما در حقیقت به دانشگاه رفتم . با چند تا پسر قرار ملاقات گذاشتم که بیشتر به پول پدرم علاقمند بودند تا به خودم

- تا این که ری را دیدی ؟

بئاتریس سرش را تکان داد . سپس گونه هایش را باد کرد ، فوت کرد و گفت :

- خیال می کردم با مردهای دیگر فرق دارد. اما از قضای روزگار فقط هنرپیشه بهتری بود.

هنر پیشه کلمه محترمانه ای بود . بهتر بود می گفت دروغگو . البته این عقیده بئاتریس بود.

- بئاتریس ، پدر و مادرت فوت کرده اند؟

- بله، تو چطور؟

- من هرگز پدرم را ندیدم . اما مادرم هنوز هم جفتک می اندازد. او هیچ وقت به من اهمیت نمی داد . از وقتی خیال

کرده من جکسون را کشته ام . با هم حرف نمی زنیم. مگر وقتی پول لازم دارد.

- چه بدخبر دارد تو حامله ای ؟

- آره . همان اول به اش گفتم . برای عروسی ام هم دعوتش کردم ، اما نیامد .

بئاتریس مشتاقانه پرسید :

- راستی عروسی ات چه طوری بود؟
- ما به محضر رفتیم و در عرض شش دقیقه عقد کردیم. اما من لباس عروسی پوشیدم . ری هم به قدری خوش قیافه شده بود که خیال می کردم هلاک می شوم.
- روبی چشمانش را بست و آن صحنه را مجسم کرد .
- چه نگاهی داشت....
- و تو احساس می کردی تنها زن روی کره زمین هستی .
- روبی چشمانش را باز کرد و گفت :
- درست است .
- ریموند روی هر زنی که می شناختم همین تاثیر را می گذاشت.
- روبی با لحنی حسرت بار گفت :
- شرط می بندم تو کلی دوست و آشنا داری!
- بناتریس انگار که لطیفه ای شنیده است . خندید و گفت :
- اوه، البته همین حالا که ما این جا نشسته ایم . تمام به اصطلاح دوستانم در باشگاه می خواهند سر به تنم نباشد.
- چون خیال می کنند تو ری را کشته ای ؟
- نه ، چون کسی که زن مردی دو زنه است ، به اندازه ی کافی وجهه ی باشگاه را پایین آورده و بی آبرویش کرده .
- اما تو که خبر نداشتی... تقصیر تو که نبوده .
- میس میم به نشانه ی موافقت پارس کرد .
- عجب! خیال می کردم اقلا پولدارها با هم خوبند.
- به هر حال ، ما که این طوری نیستیم. اما اگر منصفانه قضاوت کنم، توطئه ی قتل عرف اعضای باشگاه نیست .
- عضویت در آن باشگاه برایت خیلی مهم است ؟

بئاتریس لاک ناخن بی عیب و نقص او را بر انداز کرد و گفت :

- به نظرم هست .

- وقتی مدرسه می رفتم ، دلم می خواست عضو باشگاه بتا باشم ،اما آن قدر ها شاگرد با استعداد و معروفی نبودم .

- خیال می کردم دختری مثل تو حتما در مدرسه خیلی معروف بوده .

روبی از سر تعجب آب دهانش را قورت داد . بئاتریس آن قدر ها هم بد اخلاق نبود .

- من ... من لباس ورزشی نداشتم و

روبی نمی توانست بگوید که همیشه بو می داده چون مادرش قبض آب را پرداخت نمی کرده است . «دهاتی بو گندو.»

گفت :

- به هر حال، تو بهتر از همه می دانی این چیزها چقدر برای مردم مهم است .

بئاتریس انگار در دور دست سیر می کرد ، با لحنی بی حال گفت :

- بله.

- نگران نباش ، اگر این هایی را که کشف کرده ایم، به پلیس بگوییم . از ما رفع اتهام می کنند.

ناتالی که دم در حمام ایستاده بود و کمر بند ریدوشامبرش را می بست ، گفت :

- در صورتی که پلیس این زن را پیدا کند و دستگیرش کند. تازه آن وقت می گویند چهارتایی با هم تبانی کرده اید.

ناتالی با آن چشم های گود رفته و موهای خیس که به سرش چسبیده بود، شبیه راکونی لاغر و مردنی شده بود که ریدوشامبر تنش کرده باشند.

بئاتریس گفت :

- خدای بزرگ! حق با توست.

نات آهی کشید و گفت :

- من دایم امیدوارم از این آشفته بازار خلاص شویم . اما انگار هر روز کابوسی به کابوس های قبلی اضافه می شود.

- به نظر من ، ریموند با این افسون و جادوهایش احتمالا دختر شیطان را هم به چنگ می آورده .

ناتالی روی تخت دیگر نشست و پرسید :

- به نظر تو چرا او را گول زد ؟

بئاتریس به صندلی تکیه داد و گفت :

- برای پول و قدرت . خودت نگفتی مرد ها آرزو دارند حرمسرا داشته باشند؟

- به نظر تو چرا ما را انتخاب کرد؟

بئاتریس با لحنی خشک گفت :

- فرض را بر این بگذار که به علت عشق نبوده .

ناتالی با نگاهی بی فروغ ، زیر لب گفت :

- من که می گویم همین طور بوده .

- اگر می پرسی چرا و جوابش را می خواهی . باید بگویم او خیال می کرده ما براحتی خر می شویم .

روبی که انگار جایی را نمی دید ، گفت :

- منظورت این است که خیال می کرده که ما یک طویله الاغیم...؟

«روبی هیگز، هالوی دهاتی.»

بئاتریس گفت :

- هم هالو ، هم این که خیال می کرد ما با ما رابطه ای سطحی داشته باشد.

ناتالی نجوا کنان گفت :

- اما رابطه ما سطحی نبود.

بئاتریس کمی جلوتر نشست و گفت :

- چه داری می گویی؟ نکند توی حمام افتادی و سرت به جایی خورده؟ او به تو دروغ گفت . به هر سه ما دروغ گفت . فقط دور و برمان می پلکید تا سر کیسه مان کند و آبرویمان را ببرد.

به نظر می رسید ناتالی کاملاً از حال رفته است .

- منظورم این است که من نفهمیده بودم ارتباط ما سطحی است . خدایا ، چقدر خر و احمق بودم .

بئاتریس در حالی که از روی صندلی بلند می شد ، گفت :

- به هر حال امروز دیگر آن قدر احمق نیستیم. برای همین هم باید خودمان را از چاله ای که ریموند برایمان کنده، بیرون بکشیم.

او جلوی ناتالی ایستاد و ادامه داد :

- قبول؟

روبی برای این که از غافله عقب نماند، از تحت پایین پرید، خودش را وارد بحث کرد، کف دستش را روی میز گذاشت و بی اختیار گفت :

- قبول.

ناتالی که به خود می پیچید، دستش را روی دست روبی گذاشت و گفت :

- قبول.

هر دو به بئاتریس نگاه کردند. او آهی از سر حسرت کشید . دستش را روی دست آنان گذاشت و گفت :

- قبول . فعلاً بیا بید برویم که من مردم از تشنگی.

- قیافه ام مسخره شده .

آنان از پارکینگ شلوغ به طرف رستوران ریزر می رفتند که از سر و صدای داخل و چراغهای نئون پر نورش معلوم بود شلوغ ترین مکان کوئینسی است .

روبی که بابت کارش به خودش می بالید، با صدایی گوشخراش گفت :

- با آن موهای پوش داده و تافت زده که دو برابر به نظر می رسد ، خیلی هم معرکه شده ای .

حق با خانم بزرگ بود. ناتالی جریان هوای گرم شبانه را روی پوست سرش احساس می کرد . وقتی روبی به او التماس کرده بود که بگذارد او موهایش را درست کند، حساسی لجش گرفته و ترس به دلش افتاده بود . اما در آن لحظه به نظر می رسید به صلاح است این کار انجام شود. بنابراین از سر اکراه به این کار رضایت داده بود . در ضمن ، دلش نمی آمد با نه گفتن، ذوق و شوق دختره را که چشمانش از خوشحالی برق می زد ، کور کند.

بئاتریس نجوا کنان گفت :

- دست کم این طوری کسی تو را نمی شناسد.

ناتالی در حالی که نمی توانست لبانش را تکان بدهد، نوک زبانی گفت :

- عجب! متشکرم.

او به برق لبی که روبی روی لبانش مالیده بود، عادت نداشت. مژه هایش نیز در اثر ریمل فراوان سنگینی می کرد .

بئاتریس شلوار جین مارک دار و بلوز ابریشمی آبی پوشیده بود که اندام کشیده اش را صاف و صوف تر نشان می داد. گفت :

- امشب انگار آدم دیگری شده ای .

زلم زیمبوهایی گنده و پر زرق و برق به خودش آویزان کرده و با عطری که زده بود، برای زنی تازه بیوه شده ، گمراه کننده به نظر می رسید . او با حالتی که انگار خودش هم باور نداشت ، گفت :

- خواهی نشوی رسوا،همرنگ جماعت شو.

ناتالی از تغییر و تحول او مبهوت بود. بئاتریس دیگر کمتر به روبی توهین می کرد، هرچند قبل از ترک هتل تهدید کرده بود که سگ روبی را با جوراب شلواری اش خفه می کند. ناتالی خدا را شکر می کرد که وقتی به اتاق برگشتند، سگه اتاق را به هم نریخته بود و بوی بد هم نمی آمد.

روبی پرسید :

- چه عطری زده ای، بئاتریس ؟

- عطر استرلینگ . سفارشی است . سالهاست همین را می زنم.

هم زمان وارد رستوران نیمه تاریک شدند و روبی پوزخندی زد و گفت :

- بویش محشر است. امشب شما دو تا هزار تا کشته مرده دارید.

ناتالی چشم غره ای به روبی رفت . چیزی نمانده بود به ده دوازده نفری که منتظر خالی شدن میز بودند، تنه بزند.

بئاتریس غرولند کنان گفت :

- خداوندا، این جا مثل طویله است.

در واقع آن جا طویله ای درست و حسابی بود. دست کم ظاهرش این طور بود. سقف و دیوارهایش از تکه های بریده شده الوار بود و روی زمین نیز پوشیده از خاک اره.

آهنگی از پخش صوتی استریو پخش می شد که صدای خواننده اش تو دماغی بود . حتما خیلی طرفدار داشت ، چون چند زوج با هماهنگی کامل در حال رقص بودند، آن هم روی خاک اره ها . رقص دلخواه؟ حتما همین طور بود .

ناتالی به رستوران پر از دود نظری اجمالی انداخت و سعی کرد مجسم کند که چطور ریموند در چنین جایی پرسه می زده است، اما نتوانست. دست کم راز و رمز سی دی های موسیقی محلی برایش حل می شد . حتما ریموند اوقات زیادی را در ریزر می گذرانده ، اما لابد از چب یانگر پذیرایی می کرده است تا با او معامله ای بکند. شاید هم با بانوی گل رز قرار ملاقات داشته است. چه بسا وقتی با چب در مورد معامله حرف می زده، بانوی گل رز را دیده است.

سر ناتالی از شدت سوالهای بی جواب گیج می رفت . او بیشتر از این تعجب کرده بود که عصبانی شده است، چون به خودش قول داده بود خشمش را همراه با آخرین قطرات اشکی که برای ریموند کارمایکل می ریزد، همراه آب دوش

روانه فاضلاب کند، و حالا سعی می کرد اندوه و حسرت را از خود دور کند و زندگی را که یک دروغگو تباهش کرده بود، به دست بیاورد، و دفعه بعد... ول کن بابا، دفعه ی بعدی وجود ندارد.

زنی چاقالو که به نظر می رسد میزبان رستوران است و دامن چین دار قرمز راه راه کتان و کفش های بی پاشنه اش صد در صد به انتخاب مدیر آنجاست، به آنان سلام کرد و گفت :

- برای شام آمده اید؟ تا یک ساعت دیگر میز خالی نداریم، اما اگر می خواهید در بار بنشینید، خوش آمدید.

وقتی آنان روی چهارپایه های بلند پشت پیشخوان چسبناک بار نشستند، توجه عده ای به آنان جلب شد. ناتالی احساس می کرد پوستش می سوزد. به قدری گرمش شده بود که دلش می خواست ژاکت نازکی را که روی بلوز بی آستینش پوشیده بود، در بیاورد اما جراتش را نداشت. خودش هم نمی دانست چرا، ولی یکهو قیافه برایان باتلر با حالتی مسخره جلوی نظرش آمد. اگر مردی مثل او به چنین جایی می آمد به نظرش هم جالب می رسید، ناتالی سرزنشش می کرد. البته او خود را وقف خواهرزاده هایش کرده بود، اما ناتالی شرط می بست که باتلر هم فرشته نیست و حتما گاهی به جاهایی می رود و دلی از عزا در می آورد.

آن روزی که ناتالی حماقت کرده و باتلر را برای ناهار نگه داشته بود، باتلر متوجه شده بود که او هنوز برای بعضی کارها ناپخته است. طفلکی ناتالی که لازم بود نجاتش بدهند. او ده دوازده بار ماجرای آن روز را در ذهن خود مرور کرده بود صرفا برای انی که بفهمد چطور یک دفعه وا داده است. حالا که به عقب برمی گشت، می دید اگر همان موقع باتلر وارد شد، در را به روی او می بست، کاری به جا و سنجیده کرده بود. به هر حال، همان طور که بئاتریس می گفت ، روز به روز حماقتش کمتر و کمتر می شد.

ناتالی که احساس می کرد دل و جرات به هم زده است، لبخندی به پیشخدمت زد و سفارش مشروب داد:

- لطفا شراب زین فاندل.

دخترک با صدایی تو دماغی گفت :

- ما فقط آب جو داریم و مشروب های قوی.

- خوب پس برایم رُم و کوکا بیاور.

ناتالی در عمرش رم و کوکا ننوشیده بود. بئاتریس هم سفارش جین با سودا داد و روبی نوشابه رژیمی و پنیر سرخ شده خواست. چون تا شام یک ساعت دیگر مانده بود.

ناتالی سر صحبت را باز کرد و گفت :

- دنبال مردی به نام چب یانگر می گردیم، او را می شناسی؟

پیشخدمت هوا را با فشار از بینی اش خارج کرد و گفت :

- می شناسمش؟

سپس چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- این چهار پا با خواهر من ازدواج کرده. حالا چکارش دارید؟

- ما... ما آقای یانگر را نمی شناسیم. فقط داریم سعی می کنیم از طریق او دوستش ریموند کارمایکل را پیدا کنیم.

بناتریس عکس را از کیفش در آورد، اما زن سرش را تکان داد و گفت :

- به خاطر ندارم این مرد را این دور و بر دیده باشم. اما معنی اش این نیست که این جا نبوده . ساعت نه که کراوک شروع می شود، چب لندهور می آید این جا .

بناتریس پرسید :

- کراوک؟

زن لب و لوجه ای آمد و گفت :

- شماها دیگر اهل کجا هستید؟ برنامه ای است که هرکسی خیال می کند چیزی در چنته دارد ، روی صحنه می رود و با آهنگ های ضبط شده می خواند.

روبی اضافه کرد:

- آنان تعیین می کنند چه آهنگی را بخوانی.

پیشخدمت گفت :

- از گروه موسیقی زنده ارزان تر است. الان سفارستان را می آورم.

ناتالی به ساعتش نگاهی کرد و گفت :

- تا وقت شام و آمدن چپ یک ساعت وقت داریم.

بناتریس پیشنهاد کرد:

- بهتر است متفرق شویم و از مردم بپرسیم کسی ریموند را می شناسد؟

ناتالی گفت :

- فقط از مرد ها . نمی توانیم خطر کنیم . اگر یک دفعه از بانوی گل رز سوال کنیم، از ترس سگته می کند.

روبی به جمعیت اشاره کرد و گفت :

- واقعا خیال می کنی اینجاست؟

ناتالی گفت :

- نمی توانم بگویم دلم می خواهد این جا باشد یا نه .

او به انبوه جمعیت نگاه کرد و نگاهش را به هر زنی می دوخت و سعی می کرد حدس بزند کدامشان چشم ریموند را گرفته است؟ آن زن موطلائی که دو میز آن طرف تر نشسته بود یا زن خوش هیکل و دلربایی که موهای پر کلاغی داشت و بغل دست او نشسته بود و هر هر می خندید؟ این معقول تر بود چون ریموند قبلا یک زن مو بور، یک مو قهوه ای و یک مو قرمز گرفته بود. بنابراین از طعم بین الملل چه کم داشت ؟ اما اگر روش ریموند در انتخاب زن بر مبنای «هرچه جوانتر بهتر» بود ، پس حتما بانوی گل رز به قدری جوان بود که اجازه ورود به بار را نداشت. ناتالی اطلاعاتش را برای خود حلاجی می کرد . نگاهش را بر زنی حدودا پانزده ، شانزده ساله دوخت که از شدت بوری زال به نظر می رسید ، اما چیزی عایدش نشد.

پیشخدمت با سر و صدای لیوان های آنان را روی پیشخوان گذاشت.

اولین جرعه رم و کوکا باعث شد چشم های ناتالی چپ شود که موجب خنده بناتریس شد .

بناتریس جرعه ای از نوشیدنی خود را سر کشید و گفت :

- به مزه اش عادت می کنی.

اما ناتالی چنین تصویری نداشت. وقتی آنان روبی را به حال خود گذاشتند تا پنیرش را بخورد و خودش در بار و رستوران به جستجو پرداختند، ناتالی جرعه ای دیگر نوشید و این بار با دل و جراتی بیشتر.

چند تا مرد اولی که ناتالی به سراغشان رفت، سعی کردند او را به حرف بکشند، اما ناتالی به تک تک آنان گفت که درست است به دنبال یک مرد می گردد ولی مردی به غیر از آنان .

- وقتی من هستم، چرا یکی دیگر را می خواهی؟

- من این جا هستم جگر. ولی او که نیست .

- مردی که تکه ای مثل تو را قال گذاشته، لیاقت ندارد دنبالش بگردی.

بعد از یک ربع پرس و جو و لیوانی نیمه پر، ناتالی به سوی دستشویی دوید و خدا را شکر کرد که خالی است. بی درنگ ژاکتش را در آورد و خود را با آن باد زد تا حرارت بدنش کم شود. یک دستمال کاغذی را هم خیس کرد و به گردنش مالید . سپس ایستاد و در آینه نگاه کرد.

چشمان آبی و ورقلمبیده به او می نگریست ... آن ... آن زن مکش مرگ ما خودش بود؟ تعجبی نداشت که مردها ولش نمی کردند . چون انگار رنگ آمیزی شده بود. رژگونه اش اندازه بود، ولی بقیه به هر حال موهایش آن قدرها هم خیال می کرد هولناک نبود، اما ماتیک قرمز براقش... راستش خیلی هم بد نبود. آیا او حق نداشت؟ او که متاهل نبود. هیچ وقت متاهل نبوده است. او هم مانند هر زنی دیگر در اواسط سی سالگی نیازهایی داشت. در واقع، او هیچ گونه قید و بند عاطفی و قانونی نداشت که او را از گردش و تفریح منع کند.

صدای تلفن همراهش به قدری بد جور در آن جا پیچید که نزدیک بود لیوان از دستش بیفتد. تونی... آخ، یادش رفته بود یک زنگ به تونی بزند. تا وقتی گوشی را به گوشش برساند، تلفن پنج بار زنگ خورد.

ناتالی نفس زنان گفت :

- الو؟

- ناتالی؟

- تونی؟

- نه، براین هستم.

ناتالی چهره در هم کشید.

- کدام برایان؟

- چه خنده دار شده ای؟ یعنی نمی دانی؟

- شماره مرا از کجا گیر آورده ای؟

- به نظر می رسد توی غار هستی.

- چرا زنگ زدی؟

- از حالت خیردار شوم.

- که کنترلم کنی؟

- منظورم این نبود.

- الان قطع می کنم.

- دلم نمی خواهد این کار را بکنی.

- به خانه ات زنگ زدم حالت را بپرسم، تونی گفت یکی دو روز برای تمدد اعصاب به سفر رفته ای.

در توالت باز شد و یک دفعه صدای موسیقی به گوش رسید. سه زن با سر و صدا و خنده وارد شدند. ناتالی سعی کرد با دستش دهانه گوشی را مسدود کند، اما می دانست برایان با آن گوش های تیزش صداها را گرفته است.

- خدای بزرگ، اگر دلت داد و فریاد و موسیقی می خواست، می توانستی آخر هفته به خانه من بیایی.

در یک آن افکار بد به ذهن ناتالی رسید.

- اگر لطف می کردی و می آمدی، جینی و الی هم خوشحال می شدند.

ناتالی چشمانش را بست و آب دهانش را قورت داد. پیلی پیلی می خورد.

- من باید بروم.

- کی برمی گردی؟

ناتالی از این همه پر رویی باتلر چشمانش را به هم زد، اما حقیقت این بود که ... خوشش هم می آمد. ناتالی جرعه ای بزرگ بالا انداخت و همزمان رویی و بئاتریس در آستانه در ظاهر شدند و با ابروهای بالا داده به او زل زدند.

ناتالی با حالتی گناهکارانه مشروب را قورت داد.

- با تلفن حرف می زنی، ناتالی؟

- آره، یکی دو روز دیگر بر می گردم.

آیا آن صدای جیرجیر مانند متعلق به ناتالی بود؟

- وقتی برگشتی می توانم به دیدنت بیایم؟

- چی ؟

او دستش را دور دهانه گوشی گذاشت و ادامه داد:

- صدا درست نمی آید. وقتی برگشتم بقیه حرفهایمان را می زنیم. خداحافظ.

- خداحافظ ، ناتالی.

تلفن را قطع کرد و با اشاره ای به آن گفت :

- برادرم بود.

بئاتریس نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

- میز ما آماده است.

ناتالی با لحنی شاد گفت :

- خوب، پس منتظر چی هستیم؟

روی بازوی او را گرفت و گفت :

- تو حالت خوب است؟

- البته.

- تونی خوب بود؟

- تونی؟- تو گفتی با برادرت حرف می زدی... برادر دیگری هم داری؟

ناتالی بقیه محتویات لیوانش را سر کشید و گفت :

- اووم ... نه ، تونی خوب بود.

سپس یخ لیوانش را در دستشویی انداخت و پرسید :

- شما دو تا چیزی دستگیرتان شد؟

هر دو سرشان را تکان دادند.

- من هم هیچی. با این حساب باید منتظر چب باشیم.

ناتالی سعی می کرد از تماس چشمی با بئاتریس بپرهیزد. می ترسید او از مکالمه اش با براین بو برده باشد و مچش باز شود.

خانه؟

بئاتریس با چنگالی به مردی درشت هیکل اشاره کرد که با تکان دادن دست و هل دادن مردم جمعیت را متفرق می کرد و به سمت بار می رفت، و گفت :

- حتما این همان کسی است که دنبالش هستیم.

و وقتی سر مرد با فریاد :

- چب!

این ور و آن ور شد ، شک بئاتریس به یقین تبدیل شد.

روبی احساس می کرد در حال و هوایی دیگر است، گفت :

- باید نقشه ای پیاده کنیم.

بئاتریس گفت :

- بهتر است یکی مان به سراغش برویم. اگر اخبار را دنبال کند، ممکن است ما را بشناسد، به خصوص که هر سه با هم هستیم.

سپس رو به ناتالی کرد و گفت :

- تو برو. تو اصلا شکل خودت نیستی. قیافه ات خیلی عوض شده.

- متشکرم .

بئاتریس گفت :

- محشر شده ای.

ناتالی گفت :

- باز هم متشکرم.

و در همین موقع تاثیر الکل به مغزش رسید. سرش تلوتلویی خورد و گفت :

- من مستم.

بئاتریس اخم کرد :

- نمی شود مست باشی . تو که فقط دو تا نوشیدنی پیزوری خوردی.

در مقایسه با بئاتریس... که حساب نوشیدن خودش از دستش در رفته بود، بله.

- قبل از این که خواهر زنش موضوع را برایش بگوید، عجله کن.

- باشد ، پس تو هم حساب میز را بده.

ناتالی کیفش را قاپید و به سمت چپ رفت. سر راه هر میزی را با دست نگه می داشت تا نیفتد. و وقتی به میزی رسید که چپ با چند نفر دیگر دورش نشسته بود، احساس کرد باید بنشیند و گرنه می افتد. شانس آورد که صندلی کنار چپ خالی بود. بی هیچ خبر یا هشدار، تالایی خودش را روی صندلی انداخت.

سپس به مردی که مات و مبهوت او را می نگریست ، لبخندی زد و گفت :

- سلام.

چب سریع و خونسرد گفت :

- به به، خانم کوچولو! چطوری؟ قبلا این دور و برها ندیده بودمت.

- بار اول است.

شاید زمانی چب یانگر خوش قیاه بوده است، اما حالا با آن استخوان بندی درشت و قیافه ای عصبی، آدم را فراری می داد.

او در آن سر و صدای موسیقی و جمعیت ، فریاد زد :

- اسم من چارلز یانگر است.

مرد بغل دستی چب گفت:

- اما دوستانش چب صدایش می زنند.

چب با آرنج به او زد که یعنی حرف نزنند ، و گفت :

- مرا چب صدا بزن، اسم تو چیه؟

- اووم ... مری . مطمئنا اسمم مری است.

چب در حالی که با دست راست حلقه ازدواجش را می پوشاند، گفت :

- چی می خوری؟

- رم و کوکا.

- چب با دست به پیشخدمت اشاره کرد. سپس برای ناتالی رم و کوکا و برای خودش ویسکی سفارش داد و به ناتالی گفت :

- ویسکی اعصاب آدم را آرام می کند.

- برای چی؟

چب سینه اش را جلو داد و گفت :

- چند دقیقه دیگر می روم روی صحنه من خواننده هستم.

- راستی؟

- آره. در بهترین باشگاه های شوپیل آواز خوانده ام.

- پس این جا چه می کنی؟

چب چشمکی زد و گفت :

- می دانی که ... زندگی دائم در حال سفر ، سخت است. بنابراین تصمیم گرفتم کمی کارم را کم کنم.

سپس لبخندی مکش مرگ ما تحویل ناتالی داد.

پیشخدمت با ادا و اطوار لیوان ها را روی میز گذاشت. ناتالی جرعه ای نوشید. با این که می دانست دیگر مغزش کار نخواهد کرد، باز هم برایش جالب بود. او توانست پا به پای چب پیش برود . چب ویسکی اش را لاجرعه سر کشید و قیافه اش در هم رفت. سپس دهانش را با آستین پیراهنش پاک کرد. در همی موقع میزبان چاقالوی رستوران روی صحنه رفت و اعلام برنامه کرد.

چب از ناتالی پرسید :

- ترانه درخواستی داری؟

چه دندانهای ریزی داشت .

ناتالی فقط یک ترانه محلی می شناخت که از دوران کودکی در خاطرش مانده بود و آن هم هارپرولی پی تی بود.

چب ابروهایش را بالا برد و پرسید :

- مطمئنی؟

ناتالی سرش را تکان داد. حالا دیگر از خودش خوشش آمده بود.

- باشد، شعرش را بلدم.

سپس چپ از سر میز بلند شد و روی صحنه رفت. او دلهره داشت. بدنش یخ کرده بود. با این که چشمانش تار می دید، حالتی پر شور به خود گرفته بود. این شعری بود که می بایست زن آن را می خواند نه او. اما حاضران یا زیادی مودب بودند یا زیادی مست، چون خوارکی به طرف او پرتاب نکردند که هیچ، کلی هم تشویق کردند.

وقتی او صحنه را ترک کرد و سر جایش نشست، پرسید :

- خوب، نظرت چیه؟

ناتالی که به زور خود را کنترل می کرد و هنوز هم از شدت خجالت بابت همنشینی با مردی غریبه بدنش مور مور می شد، گفت :

- شوایل چه آیتی را از دست داده است.

اما دست کم اجرای آن برنامه باعث شده بود کمی هوش و حواسش را به دست بیاورد و بتواند داستانی سر هم کند.

- ببین، چپ. من دنبال یکی از دوستانم می گردم. به من گفتند تو می توانی کمک کنی.

- سعی خودم را می کنم.

- قرار بود ریموند کارمایکل را در این جا ببینم، ولی خبری ازش نیست.

چشمان چپ گشاد شد. سرش را تکان داد و گفت :

- خانم کوچولو، باید برایت بگویم که ریموند مرده.

ناتالی خود را به آن راه زد :

- مرده؟

- اوهوم. سه تا زنش سر به نیستش کردند.

- سه تا زن؟

- اوهوم. این مرد همزمان سه تا زن گرفته بود. باورت می شود؟ من که یک زن دارم از دستش....

چپ حرف خود را نیمه تمام گذاشت. احساس کرد راز زندگی زناشویی اش را برای کسی برملا می کند که و را نمی شناسد.

- منظورم این است که ...

ناتالی اعضای صورتش را پیچ و تاب داد و گفت :

- او، چه وحشتناک! قرار بود ریموند مرا به دوستش معرفی کند . به یک خانم که قرار بود شغلی به من بدهد.

- حالا تو چه کاره هستی؟

- من... من چیز می سازم... چقدر برای ریموند متاسفم . خیلی ناراحت شدم. من باید با آن زن حرف بزنم. اما حتی اسمش را هم نمی دانم . تو آن دو تا را با هم دیده بودی؟ شاید اهل همین جا باشد.

چپ با انگشتان خپلش بشکنی زد و گفت :

- نمی شناسمش.

سپس چهره در هم کشید و گفت :

- من ریموند را شب قبل از مرگش همین جا دیدم . او ماه ها به دنبال من بود تا معامله ای را با من جوش بدهد. من رئیس یک شرکت پزشکی بزرگ هستم . بالاخره هم به توافق رسیدیم. دست کم این طور تصور می کنم . هر دو تا خرخره نوشیده بودیم.

ناتالی لبخندی دلگرم کننده زد، اما بابت آن چه بناب بود بشنود، قلبش به شدت می تپید.

چپ لبخندی زد و ادامه داد:

- بگذریم، چون من در هتل به دنبالش رفته بودم، گفتم که خودم برش می گردانم، اما گفت که کسی هست او را برساند. بد هم نشد، چون وضعیت طوری شد که من مجبور شدم تاکسی بگیرم. اما از قیافه ریموند معلوم بود که شانس به اش رو کرده .

ناتالی آب دهانش را قورت داد و گفت :

- دیدی با کی رفت؟

- نه. او به تنهایی بار را ترک کرد. وقتی تاکسی به دنبالم آمد، او هنوز بیرون ایستاده بود. اما وقتی تاکسی به راه افتاد و من پشت سرم را نگاه کردم، دیدم او سوار ماشین زنی شد.

ناتالی سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. گفت :

- چه ماشینی بود؟

- فوردد تانوس قرمز . مثل این که کرایه ای بود.

سپس چب شانه ای بالا انداخت و گفت :

- متاسفانه صورت راننده را ندیدم.

ناتالی شماره تلفن همراه خود را روی دستمال کاغذی نوشت و گفت :

- می شود اگر فهمیدی آن زن کی بود، به این شماره زنگ بزنی؟ من باید او را پیدا کنم . ریموند به من قول داده بود که آن زن شغلی دایمی به ام می دهد.

چب دستمال را در جیبش گذاشت و گفت :

- باشد.

سپس با انگشت کوچکش به صحنه اشاره کرد و گفت :

- دلت می خواهد یک ترانه دو صدایی با هم بخوانیم؟

ناتالی یک دستش را بالا و پایین می برد و مثل هالو ها می خندید، گفت :

- اوه، نه . متشکرم. بابت مشروب هم متشکرم.

او امیدوار بود چب به نتیجه ای برسد، اما شک داشت. سرش را برگرداند و وقتی چشم روبی و بتاتریس به او افتاد، با سر به سمت دستشویی اشاره کردند.

چب امیدوارانه لبخندی زد و گفت :

- این دور و برها می بینمت؟

ناتالی گفت :

- حتما .

سپس مثل برق به طرف دستشویی دوید. از کنار هر میزی که رد می شد، عده ای او را به رقص و مشروب دعوت می کردند. بنابراین کمی طول کشید تا به دستشویی رسید. زن ها آن جا منتظرش بودند و با پاهایشان روی زمین زنگ گرفته بودند.

بناتریس پرسید :

- خوب، چه فهمیدی؟

ناتالی اهی کشید و گفت :

- چیز زیادی دستگیرم نشد.

و حرفهای چب را تکرار کرد.

بناتریس گفت :

- خوب، حالا باید دنبال یک ماشین کرایه ای قرمز بگردیم، اگر زنه ماشین کرایه ای داشته، اهل این جا نیست.

ناتالی شانه ای بالا انداخت و گفت :

- شاید ماشین خودش نقص داشته.

روبی گفت :

- شاید هم نمی خواسته شناخته شود.

ناتالی گفت :

- دست کم چیزی داریم که دنبالش برویم. فردا می توانیم به بنگاه های کرایه ماشین سر بزنیم.

روبی به ساعتش نگاهی کرد و گفت :

- خیلی زود است که به هتل برگردیم. اما دلم نمی خواهد این جا بمانم. جایی که ری هم آن جا بوده، حالتی چندش

اور دارد. بهتر است دانسینگی را که سر راهمان از جلویش رد شدیم، امتحان کنیم.

بناتریس گفت :

- من نمی رقصم. دست کم نه با این آهنگ های جدید عجیب و غریب.

روبی حالت رقص به خودش گرفت و گفت :

- یالا . بیا خوش باشیم.

- من که گفتم نمی رقصم.

ناتالی پیشنهاد کرد:

- می توانیم تو را به هتل برسانیم. بهتر سات این آخرین آزادی روبی را هدر ندهیم. دیگر از این آخر هفته ها برایش پیش نمی آید.

بئاتریس نفسی عمیق کشید و گفت :

- باشد، می آیم. البته فقط برای این که شب را با یک سگ لعنتی سپری نکنم . ولی من اهل رقص نیستم .

روبی با حالتی بی غل و غش گفت :

- ما به رقصیدن تو نمی خندیم.

ناتالی سوئیچ اتومبیل را به طرف روبی دراز کرد و گفت :

- گمان نمی کنم بتوانم برانم، تو می توانی؟

- خداجان! من به جز ماشین دنده ای هیچ ماشین دیگری را نرانده ام . اما سعی خودم را می کنم.

سپس جلوتر از آنان به سمت پارکینگ به راه افتاد . اخم های بئاتریس در هم بود. ناتالی خندید و او را به سمت اتومبیل کشاند.

34

بعد از ظهر یکشنبه، وقتی ناتالی اتومبیلش را در گاراژ می گذاشت، احساس می کرد سبک تر و آسوده خاطر شده است. ماجرای آخر هفته که او خیال می کرد با دلهره و نگرانی خواهد گذشت، از قضای روزگار خیلی هم خوب بود و باعث تمدد اعصاب او شده بود. ناتالی پی برده بود که واقعا به چنین چیزی احتیاج داشته است. جمعه شب، بعد از ترک

رستوران ریزر، روبی تا کلوپ رقص رانندگی کرده بود. در آن جا مانند زنان بی بند و بار خوش گذرانی کرده بودند. اما فقط این نبود. بئاتریس متوجه شده بود برخلاف تصورش خیلی هم خوب می رقصید. روبی کشف کرده بود که با لباس هم می شود رقصید و ناتالی فهمیده بود برای رقصیدن حتما شریک رقص لازم نیست.

آنان دیر وقت ، خوشحال و خندان به هتل برگشته بودند. ناتالی و روبی و میس میم روی یک تخت خوابیدند ، و بئاتریس هم تخت دیگر را به خود اختصاص داد . اما وقتی ناتالی و روبی خوابشان برد. میس میم به تخت بئاتریس رفته و روی شانه گرم و نرم او خوابیده بود. آنان که مصمم بودند رد بانوی گل رز را پیدا کنند، به سه بنگاه کرایه اتومبیل سر زده بودند، اما چیزی دستگیرشان نشده بود. بعد از آن ، مستاصل از این که چه کنند، تصمیم گرفته بودند برای وقت کثی به خرید بروند. بئاتریس برای خرید لوازم آرایش یکشر به سراغ غرفه کلینیک رفته بود. و بعد، قبل از وارد شدن به سالن سینما، با خوردن پاپ کورن دلی از عزا در آورده بودند.

صبح روز یکشنبه هم قبل از این که عازم خانه شوند، خوابشان برده بود. به هر حال، در اتومبیل در مورد ریموند، خواستگاری کردنش ، عادات خوب و بدش، خصوصیاتش، و حتی روابط خصوصی شان برای یکدیگر تعریف کرده بودند.

بئاتریس گفته بود:

- چراغ ها خاموش!

ناتالی گفته بود:

- بپر زیر دوش!

روبی گفته بود:

- کلاه گیس پوش!

ناتالی و بئاتریس یک صدا گفته بودند:

- نمی دانستیم او کلاه گیس می گذارد.

و زن جواب داده بود:

- تازه از بهترین نوعش.

به طور کلی، برای همه شان آخر هفته ای رضایت بخش بود. از نظر ناتالی، به حد کافی مدرک جمع کرده بودند تا هرچه زودتر ترتیب ملاقاتی را با کارآگاه آلدریچ و بازپرس بدهند. با وجود اختلاف سن و تفاوت شخصیتی، به خوبی با هم اخت شده بودند. حتی می شود گفت در مقایسه با هر سه زن دیگری روی کره زمین، بیشتر وجه اشتراک داشتند. تونی در خانه نبود. البته ناتالی اصلا ناراحت نشد. خلوتی خانه برایش دلپذیر بود چون رانندگی خسته اش کرده بود. تونی یادداشتی روی میز گذاشته و از او خواسته بود، به محض رسیدن به خانه، به امانت فروشی زنگ بزند. ناتالی به یاد آورد که برایان آخر های هفته در مغازه نیست. بنابراین فکر کرد تلفن زدن به آن جا اشکال ندارد و شماره را گرفت.

- فروشگاه باتلر، برایان هستم.

ناتالی گوشی را گذاشت. احتمالا تونی گرفتار بود. تلفن زنگ زد و ناتالی یکه خورد. اما جواب داد.

- الو؟

برایان که آهنگ صدایش توام با خنده بود گفت :

- بالاخره آمدی خانه. گفتم شاید تو باشی. پس حدسم درست بود.

- چه بی مزه! خیال می کردم آخر هفته کار نمی کنی.

- سری به این جا زدم تا گروهی ها را بردارم. تو آزادی؟

- اگر منظورت این است که توی زندان نیستم، بله.

- خوب است. می خواستم سری به شیک رک بزنم. حراج جواهرات ارثیه ای است. دلم می خواست کسی با من باشد و نظر بدهد.

- به هر دلیلی که می خواهی بروی، خودت تنها برو.

باتلر خندید و گفت :

- برای جواهر می روم. تا ده دقیقه دیگر می آیم دنبالت.

- خیال می کردم آخر هفته ل له پرستار بچه ها هستی.

- بچه ها برای چند روزی به خانه مادرم رفته اند.

- خوب است.

- جانمی جان! می توانم یک مصاحب داشته باشم.

- اما من همین الان از راه رسیده ام و خسته و بداخلاق هستم.

- می توانی توی راه بخوابی.

- من خروپف می کنم.

- اشکالی ندارد گوش های من سنگین است.

- باید هم باشد.

باتلر گفت :

- لباس ساده و راحت بپوش.

و گوشی را گذاشت. ناتالی قبل از رفتن به طبقه بالا ، چند ثانیه درنگ کرد. نیم ساعت بعد در راه شیک رک بودند.

ناتالی گفت :

- پدرم همیشه می گفت به مرد هایی که وانت می رانند، اعتماد نکنم.

باتلر خندید و گفت :

- این را هم به فهرستم اضافه می کنم تا به جینی و الی بگویم.

عکس بچه ها روی داشبورد درب و داغون وانت چسبانده شده بود. در حال خندیدن بودند و دندانهای جلوییشان هم

افتاده بود.

-دلت برایشان تنگ شده؟

- اصلا یادم نمی آید قبل از آمدن آنان چه می کردم. زندگی آدم را در موقعیتی قرار می دهد که مجبوری آدم بهتری

بشوی.

- این حرفت جمله نیرو بخش امروز است؟
- نه گمان نمی کنم بعد از دو سه روز تمدد اعصاب ، به این جور چیزها احتیاج داشته باشی.
- حق با توست.
- باتلر سرش را به سمت او کج کرد و گفت :
- هرکاری کرده ای خوب بوده چون خوش اب و رنگ شده ای.
- ناتالی سعی می کرد رنگش سرخ نشود. گفت :
- شاید هم تب داشته باشم.
- با این حساب بی برو برگرد محتاج ناز و نوازشی.
- ناتالی نگاهش را از او دزدید و بیرون را نگاه کرد.
- اگر قرار باشد من بیماری مسری را شایع کنم، دکتر بودنم دوزار نمی ارزد.
- برایان قاه قاه خندید و گفت :
- که این طور. خوب، آخر هفته را چه کار کردی؟
- به تو مربوط نیست.
- حق باتوست. اما دلم می خواهد بدانم . شاید حسودی ام شود.
- برایان خل بازی در می آورد و ناتالی نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد.
- برایان گفت :
- هرچه فکر توی کله است هست، بگذارش برای بعد.
- متوجه نبودم که چقدر بد عنقم.
- موقعیت را درک می کنم . اما موقت است. مدل موهایت را تغییر داده ای ؟

- نه .

- خوشگل شده.

بقیه راه ، صورت ناتالی از شدت شرم سرخ بود. وقتی جواهرات «از هر کشور ترانه ای» را بررسی می کردند، باتلر عقیده او را پرسید.

ناتالی شانه ای بالا انداخت و گفت :

- نمی دانم . من زیاد از جواهر سر در نمی آورم .اما آن دستبند یاقوت کبود خوب است.

عاقبت باتلر پس از کلی چک و چانه زدن با فروشنده آن دستبند را به اضافه شش تکه جواهر دیگر خرید. ناتالی او را نگاه می کرد و جذب شخصیتش شده بود که چقر راحت با مردم کنار می آمد و مردم را به خود جذب می کرد. ناتالی را هم همین طور.

در راه بازگشت به خانه ، از مغازه ای به اندازه سوراخ موش دو تا ساندویچ مرغ خریدند و روی چمن های پارک کنار جاده نشستند و آن را خوردند.

بالاخره ناتالی به حرف آمد. :

- رفته بودم تا چیزی در مورد کسی دستگیرم شود... کسی که شاید با ریموند بوده .

- پای زنی در میان است؟

- تو خبر داری؟

- لابد تصادفی بوده که خانم کارمایکل آن ساعت را کشف کند و بعد هم از من بخواهد چند روزی آن را پیش خودش نگه دارد و تو هم یکمرتبه غیبت بزنی. حدس می زدم دنبال یک سری اطلاعات هستی یا مثلا ساعت را فروختی و پولش را قسمت کردی . امیدوار بودم اقالا تو سهمی از آن نخواسته باشی.

- چون کلی به تو بدهکارم؟

- چون به خودت بدهکاری تا ازت رفع اتهام شود.

ناتالی خندید .

- امیدوارم هرچه زودتر این اتفاق بیفتد.

- زنه را پیدا کردید؟

- نه، اما به حد کافی سر نخ داریم تا به پلیس ارائه بدهیم.

- آن دو تا هم بودند؟

ناتالی سرش را تکان داد.

- عجب آش شله قلم کاری؟

- به نظر عجیب می آید، اما به من خیلی خوش گذشت.

- معلوم است.

- چی؟

- حالا هم داری لذت می بری.

هوایی فرح بخش بود. به هوای بیلاق می مانست. حرارت خورشید کم بود. ناتالی آهسته ساندویچش را گاز می زد و مرد درشت هیكل خوش قیافه ای را که رو به رویش نشسته بود، برانداز می کرد.

- چیه؟ آدم ندیده ای؟

باتلر در حالی که سیب آدم گلویش بالا و پایین می رفت، گفت:

- دارم نگاهت می کنم. دلم برایت تنگ شده بود.

ناتالی سعی کرد بخندد. اما خنده اش نیامد. گفت:

- من که فقط یکی دو روز نبودم.

- دیگر به ات عادت کرده ام. چه کنم؟

جای نگرانی داشت چون این دو روز صورت باتلر هم از جلوی چشم ناتالی دور نمی شد. با این حال سرش را تکان داد و گفت:

- احمقانه است.

- چی؟ صادق بودن احمقانه است؟ من اصلا فیلم بازی نمی کنم.

ناتالی به او خیره شد و با حالتی مبهم گفت :

- منظورم این است که هنوز خیلی زود است.

- من پا به سن گذاشته ام و آن قدر عاقل شده ام که وقتی لقمه ای چرب و نرم پیدا می کنم ، به این سادگی ها از

دستش نمی دهم.

ناتالی اهی کشید و گفت :

- برایان، می دانی که چی کشیده ام . با بلاهایی که سرم آمده، سلامت روحی و روانی ندارم.

باتلر ساندویچش را زمین گذاشت، به جلو خم شد، با انگشت شست گونه او را نوازش کرد و گفت :

- می دانم که شانس به ام رو کرده .

ناتالی خندید . چه خوب بود که می خندید. به جلو خم شد و نجوا کنان گفت :

- هیچ قولی نمی توانم به ات بدهم.

- من هیچ قولی از تو نخواستم.

سپس باتلر به او نزدیک شد. اما ناگهان به یاد آورد که در کجا هستند. دست ناتالی را گرفت ، او را از روی چمن بلند کرد و به سوی وانت برد.

ناتالی حال و هوایی غریب داشت . گویی عرش را سیر می کرد . مانند دختری جوان شده بود. به عقب وانت رسیدند.

- حق با پدرم بود.

- ها ؟

- گفتم حق با پدرم بود که می گفت به مرد هایی که وانت دارند، اعتماد نکن.

باتلر از صمیم قلب خندید . اما تنها مایه تسلای ناتالی این بود که فردا او کمتر از امروز احمق خواهد بود.

35

ناتالی برای کارآگاه آلدریچ و بقیه حاضران توضیح داد:

- ما سه آژانس کرایه اتومبیل را در کوئینسی بررسی کردیم، اما هیچ کدام از آن ها اطلاعاتی به ما نداد.

او با در میان گذاشتن این اطلاعات احساس می کرد باری از روی دوشش برداشته شده است. حالا پلیس سعی می کرد زن اسرار آمیز را پیدا کند. از او رفع اتهام می شد و زندگی اش به حالت عادی برمی گشت. قیافه ی لبخند به لب برایان جلوی نظرش ظاهر شد و فکر کرد که شاید زندگی اش از عادی هم بهتر شود.

اما کارآگاه آلدریچ مدادش را زمین گذاشت، به جلو خم شد و گفت :

- دلیلش این است که بیشتر مردم اطلاعات سری مربوط به مشتریهایشان را فاش نمی کنند، مگر برای پلیس.

سپس از جا بلندشد ، شروع به قدم زدن کرد و گفت :

- باید شما سه تا را به جرم مداخله بازداشت کنم.

مسترسون گفت:

- دست نگه دار، کارآگاه. شاید آنان اشتباه کرده باشند. اما تو نباید اطلاعاتی را که این خانم ها فاش کرده اند، ندیده بگیری. چه بسا مجبور شوی توضیح بدهی که چطور سه زن توانستند اطلاعاتی را رد یابی کنند که تو و افرادت نتوانستید رد یابی کنید.

آلدریچ که روی میز خم شده بود گفت :

- چون آنان دروغ می گویند.

ناتالی دستانش را زیر میز مشت کرد.

روبی گفت :

- ما دروغ نمی گویی.

سپس با آرنج به پهلوی وکیلش زد.

بیلی وین یکمرتبه بالا پرید و گفت :

- اره، دروغ نمی گوئیم .

آلدریچ گفت :

- آن هم زنی که در مورد قتل مردی دیگر دروغ گفت ؟ تو هنوز محکوم به قتل آن یکی هستی، خانم خانم ها . قبل از این که خودت را به دردر بیندازی، بیشتر فکر کن.

ناتالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند، گفت :

- کاراگاه ، شما می توانید در مورد صحت گفته های ما تحقیق کنید. آن وقت متوجه می شوید که هر سه ما آخر هفته در کوئینسی بودیم.

آلدریچ گفت :

- تنها چیزی که ثابت می شود این است که شما سه تا با هم بودید تا داستانی سر هم بندی کنید. متوجه نیستید که چطور به خودتان لطمه می زنید؟

ناتالی دندان قروچه ای کرد و گفت :

- ولی ما صادقانه این اطلاعات را در اختیار شما گذاشتیم. سعی داریم به شما کمک کنیم.

آلدریچ لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت :

- نه . با علم کردن این زن خیالی سعی دارید به خودتان کمک کنید.

ناتالی حسابی خونس به جوش آمده بود:

- تو دیگر چه جور آدمی هستی؟ چرا پایت را توی یک کفش کرده ای که زندگی ما را تباه کنی؟ قسم می خورم که ما برای کشتن شوهرمان تباری نکرده ایم. اگر از ما آزمایش دروغ سنجی شود، به همه تان ثابت می شود.

آلدریچ اصلا از این حرف یکه نخورد، اما دست کم ساکت شد.

باز پرس گلوی خود را صاف کرد و خطاب به آلدریچ گفت :

- شاید بهتر است بگذاری مدارک تازه را رو کنیم.

گیلرد گفت :

- مدارک تازه؟

ناتالی عصبانی بود:

- حالا که چی؟

آلدریج انگشتش را زیر کمر بندش کرد و گفت :

- ما ماشین آقای کارمایکل را بازرسی کردیم . ترمزش بریده بود و احتمالاً همین باعث تصادف شده . یک کیف لوازم اصلاح و اسباب حمام هم پیدا کردیم و یک چیزی که آن قدر آبین در آن بوده که روی قلب تاثیر بگذارد. یک شیشه...

سپس نگاهی به یک ورق کاغذ انداخت و ادامه داد:

- یک شیشه ادوکلن. ادوکلن مردانه ی مارک استرلینگ .

ناتالی نفسی عمیق کشید.

«چه عطری زده ای ، بئاتریس ؟

عطر استرلینگ ، سفارشی است. سالهاست همین را می زنم.»

ناتالی به بئاتریس نگاه کرد که صاف نشستته بود . ناگهان هول برش داشت. باز هم برای او پاپوش درست کرده بودند؟

مسترسون به حالت سوظن گت :

- خیال می کردم پزشکی قانونی جنابعالی گفته به کارمایکل سم تزریق شده.

آلدریج گفت :

- غیر مستقیم. نظریه پزشکی قانونی این است که هرکس در ادوکلن آبین ریخته ، احتمالاً خیال می کرده او را می زند.

ناتالی همچنان به بئاتریس زل زده بود و بئاتریس هم وول می خورد. گفت :

- اما آبین آن قدر از راه پوست جذب نمی شود که بتواند کسی را بکشد.

آلدریچ گفت :

- درست است. اما آن قدر بوده که بعد از تصادف ، قلب او را دچار اختلال کند. و تزریق هم کارش را ساخته.

آلدریچ به تک تک آنان نگاه کرد و گفت :

- خوب، حالا شما سه تا چه توجیهی دارید؟

سر ناتالی گیج می رفت و تمام حرفهای بئاتریس را به یاد می آورد. بئاتریس بود که موضوع ساعت را علم کرده و او را مجاب کرده بود که زنی اسرار آمیز تعلق دارد.

بئاتریس بود که پیشنهاد سفر داده و آنان را یکراست به کوئینسی برده بود.

بئاتریس بود که سر نخ ها را از سر رسید ریموند در می آورد و به اصطلاح با صاحب گلفروشی حرف زده بود.

بئاتریس بود که او را به سراغ چب یانگ فرستاده بود، چون می دانست آن مرد بانوی گل رز را می شناسد.

چون بئاتریس خودش بانوی گل رز بود.

ناتالی ایستاد. عضلات گلویش گرفته بود. چیزی نمانده بود روی صندلی بیفتد. نجوا کنان گفت :

- کار تو بود. تو ما را مضحکه خودت کردی و این قصه مسخره را در مورد زنی دیگر پیش کشیدی.

بئاتریس با صدای خفه و آرام گفت :

- این حقیقت ندارد.

روبی ایستاد و بی اختیار گفت :

- بئاتریس عطر استرلینگ می زند. وقتی در کوئینسی بودیم ، خودش این را به ما گفت.

- خانم کارمایکل ، شما آن ادوکلن را برای شوهرت خریدی؟ ما قبلا با مغازه هایی که این جور ادوکلن ها را حراج می

کنند، تماس گرفته ایم تا اسامی ثبت شده خریداران را در اختیارمان بگذارند. در صرف وقت کمکمان کنید.

بئاتریس با رنگ پریده گفت :

- بله . من آن ادوکلن را برایش خریدم. اما معنی اش این نیست که مسمومش کردم از بریدن ترمز هم اصلا خبر نداشتم.

دل ناتالی فرو ریخت.

باز پرس کین دستانش را در هم گره کرد و گفت :

- خانم کارمایکل . ما فهرستی داریم که در آن چند روش کشتن نوشته شده . از جمله تصادف ماشین و مسموم کردن. بئاتریس گفت :

- من عصبانی بودم. اما هرگز قصد کشتن نداشتم . روانکاوم توصیه کرد برای این که اعصابم آرام شود ، هرچه در دل دارم، روی کاغذ بیاورم.

ناتالی دستی به چشمانش کشید . باور نمی کرد بئاتریس قاتل باشد.

- خانم کارمایکل، ما کتابهایی پزشکی از خانه شما مصادره کرده ایم که طرز استفاده از آیین در آن ها نوشته شده . این ها کتابهای مرجع پدرم بوده.

ناتالی احساس می کرد غده ای در گلویش گیر کرده است.

- به ما بگویید، خانم کارمایکل. تصور می کنید اثر انگشت شما روی شیشه ادوکلن هست؟

بئاتریس چند رشته از موی بورش را پشت گوشش زد و گفت :

- گمان می کنم باشد. چون گاهی در بستن وسایل ریموند کمکش می کردم.

«بگو این طور نیست ، بئاتریس.»

کین آرام گفت :

- خانم کارمایکل ، چیزی هست که بخواهید به ما بگویید؟

گیلرد دستش را روی بازوی بئاتریس گذاشت و چشمانش را پاک کرد و با صدایی لرزان گفت :

- شما ها متوجه نیستید، من نقشه کشتن شوهرم را کشیدم اما کسی دیگر پیش قدم شد و این کار را کرد.

بدبختانه از قیافه همه معلوم بود که حرف های او کسی را متقاعد نکرده است. ناتالی چشمانش را بست.

«نه، بئاتریس، تو نه ... تو قاتل نیستی.»

36

بئاتریس به دروغ به راشل گفت :

- موقت است. به محض این که این گرفتاری تمام شود، تو را تمام وقت پیش خودم می آورم.

راشل اشک هایش را پاک کرد و با ادبی توام با ترس گفت :

- بله، خانم.

بئاتریس پاکتی در دست خدمتکار با وفایش گذاشت و گفت :

- خداحافظ ، راشل.

- خداحافظ خانم کارمایکل . برایتان دعا می کنم.

قدر مسلم بئاتریس به دعا و کمک و این جور چیزها احتیاج داشت بنابراین گفت :

- متشکرم.

راشل تقریباً به در رسیده بود که دوباره برگشت و گفت :

- راستی یادم رفت بگویم، خانم . کرسیت یک سره تان روی یخچال است و لباستان را هم پشت در اتاق نشیمن

آویزان کردم . در جشن باشگاه خوش بگذرد.

بئاتریس آب دهانش را قورت داد و گفت :

- حتما .

وقتی در بزرگ بسته شد، صدای توخالی آن در دو طبقه طنین انداخت. بئاتریس مطمئن نبود چه مدت طول می کشد تا دوباره صدای باز و بسته شدن آن در را بشنود. حالا تنها شده بود و حتی اگر می افتاد و گردش هم می شکست، کسی خبر دار نمی شد. آن قدر می ماند تا جنازه اش بو می گرفتو بالاخره پستیچی متوجه بوی تعفن می شد. وقتی تلفن زنگ زد، به سرعت دوید تا گوشی را بردارد. امیدوار بود ناتالی باشد، اما می دانست که احتمالش صفر است.

- الو؟

- منم بئاتریس، جیم فیسک.

اوه خدایا، باز هم دردسر مالی؟

- بله، جیم چه شده؟

- مثل همیشه، شاید هم بدتر. بدهی است نجومی شده و نقدینگی ات صفر است.

بئاتریس تشر زد :

- خدمتکارم را هم که فرستادم برود. دیگر انتظار داری چه کار کنم؟

فیسک با لحنی جدی گفت :

- فعلا به سراغ کارت اعتباری ات نرو. شاید هم لازم باشد.

بئاتریس گلوی خود را صاف کرد:

- لازم باشد که چی؟ حرفت را بزن.

- لازم باشد که شغلی گیر بیاوری.

خودش را روی صندلی کنار تلفن انداخت:

- چی می گویی؟

- کار، می فهمی که چیزی که برایت پول ساز باشد. آن هم به طور مرتب.

- جیم، مطمئنا اوضاع آن قدرها وخیم نیست.

- باید با حقیقت رو به رو شوی، بتاتریس. سرمایه ات تقریباً از بین رفته. به جز خانه ات بیشتر پول هایت ته کشیده. حساب مشترک هم که مسدود است. تازه، صورت حساب بیمارستان ریموند، هزینه کفن و دفن، گیلرد هم که نمی تواند همیشه برایت مجانی کار کند. هشت هفته تا شروع محاکمه وقت داری. پیشنهاد می کنم تا آن موقع کاری پیدا کنی.

سپس با لحنی ملایم ادامه داد:

- اگر سر خودت را گرم کنی، ذهنت هم از افکار پریشان دور می شود.

بتاتریس هرگز تا آن حد به هم ریخته و داغان نبود. گفت:

- اما چه کسی به آدمی که فرار است به جرم قتل محاکمه شود، کار می دهد؟

- با پارتی بازی می شود. به چند نفر در باشگاه خودت زنگ بزن.

- اما مدتها از کار کردن من در آن جا گذشته. منظورم این است که نمی دانم چطور کار کنم.

لحن بتاتریس نشان می داد که به شدت دلسوخته است.

- بتا، بالاخره از هرکسی کاری بر می آید. درباره اش فکر کن.

در نتیجه، تمام بعد از ظهر به مشروب خوردن و فکر کردن در این مورد گذشت که در بچگی دوست داشت وقتی بزرگ شود، چه کاره شود. قلم را برداشت و روی کاغذ فهرستی از کارهای مورد علاقه اش نوشت: صاحب بوتیکی منحصر به فرد. معاون فرماندار، سر آشپز رستورانی چهار ستاره....

بتاتریس خندید. سرآشپز... ظاهراً قرار بود سرآشپز شود. با این همه وسایل آشپزخانه و لوازم عجیب و غریبی که طی سالها جمع کرده بود بی آن که بداند دست تقدیر برایش مقدر می کند از آن ها استفاده کند. یک دفعه ذوق و شوق به سراغش آمد. لیوانش را زمین گذاشت و به آشپزخانه رفت تا بعضی از وسایل را باز کند. دو ساعت بعد، دور و برش پر از منقل و زودپز و سرخ کن و توستر و قابلمه و ماهی تازه بود. اول کار سعی کرد از روی کتاب آشپزی کند، اما بعد از مدتی آزمون و خطا باعث شد کارها را درست انجام بدهد.

اولین اشتباهش گذاشتن فنجان قهوه در ماکروویو بود. وقتی خواست قهوه را بجشد، فنجان به قدری داغ شده بود که لبش را سوزاند. وقتی آن را تکان داد، دستش را سوزاند و وقتی پرتش کرد، پایش را سوزاند. سپس یک دستمال کاغذی روی زمین انداخت تا قهوه را به خود جذب کند و لنگان لنگان به طبقه بالا رفت تا حمام کند.

علی رغم حرفهایی که فیسک پای تلفن زده بود، او می توانست در جشن باشگاه شرکت کند و به دیگران نشان بدهد که زنده است و کارش پیش می رود. در ضمن ، فرصتی بود برای این که از آشنایان خیلی قدیمش در مورد پیدا کردن شغل پرس و جو کند. می توانست توجیه کند که مثلا حسابهای او را مسدود کرده اند و غیره...

در واقع، سال قبل از یکی از مالکان رستوران معروف فن نک در برنامه ی جمع آوری کمک های مالی با او کار کرده بود، راستی.... مگر این اواخر پدر ساشا هم یک رستوران ایتالیایی باز نکرده بود؟

حال و های کار او را سر ذوق آورده بود. حمام کرد و به دقت لباس پوشید. خوشحال بود که روز قبل موها و ناخن هایش را درست کرده بود. لباس بلند مارکدار مشکی و قرمزش را انتخاب کرد . آن را در آخرین سفری که به قصد خرید به آتلانتا رفته بود، خریده بود و اطمینان داشت که چشم زنان را در میهمانی آن شب خیره می کند.

بدترین لحظه، موقعی بود که آماده رفتن بود و متوجه شد باید خودش رانندگی کند. گیلرد و فیسک که کار داشتند و نمی توانستند او را برسانند. پولی هم در بساط نداشت که لیموزین کرایه کند. ورود او به تنهایی آبرو ریزی بود ،اما از طرفی ، شاید این طوری بهتر بود چون بیشتر جلب توجه می کرد و به جای مضحکه شدن، حس ترحمشان را بر می انگیخت. بنابراین تصمیم خودش را گرفت . سوار مرسدس بنزش می شد و ...

خودش را بزک کرد . کرسر یک سره و لباسش را پوشید و دسته گلی کوچک به سینه اش زد . وقتی سوار بنزش می شد، دامنش را جمع و جور کرد و عازم باشگاه نورث بند کانتی شد.

باشگاه در پیچ تپه ای قرار داشت . چراغ هایش از دور سو سو می زد . انگار به اعضا خوشامد می گت . لیموزین ها و اتومبیل های اشرافی جلوی در ورودی صف کشیده بودند، منظره ای که با منظره خیابان لومبارد در سانفرانسیسکو رقابت می کرد.

در پایین تپه ، نگهبان باشگاه که به مناسبت جشن لباسی تر و تمیز پوشیده بود، با حرکت دست او را متوقف کرد:

- شب بخیر، خانم . لطفا کارت دعوتان!

بئاتریس خنده ای کرد و گفت :

- کارتم را فراموش کرده ام. اما اگر به فهرست برنامه ها نگاه کنی، اسم مرا می بینی. اسمم بئاتریس ریچاردسون کارمایکل است. من اعطا کننده جایزه ای هستم که به اسم پدرم دکتر نیل ریچاردسون است.

مرد جوان به ناچار فهرست را نگاه کرد و گفت :

- متاسفم، خانم . اما طبق این فهرست، خانم رابرت کرانشاو اعطا کننده ی جایزه است.

همان زنی که بئاتریس شاهد لاس زدن او با پدرش در پستوی آشپزخانه بود. چقدر نفرت انگیز!

بئاتریس لبخندی ملیح زد و گفت :

- دلیلش این است که به علت فوت یکی از اقوام قرار نبود من بیایم ، اما تغییر عقیده دادم.

مرد جوان سرش را خاراند و گفت :

- والا نمی دانم خانم.

بئاتریس ، چشمانش را تنگ کرد و گفت :

- اگر از سر راهم کنار نروی، جای لاستیک ماشینم روی کفش های کرایه ای ات می ماند، فهمیدی؟

پسره عقب رفت و او وارد راه ورودی شد .

پسره عقب رفت و او وارد راه ورودی شد . به چه جراتی برایش دعوتنامه نفرستاده بودند؟ او اتومبیل را متوقف کرد و با ناز و اطوار پیاده شد تا پیشخدمت اتومبیلش را در جایی پارک کند. سرش را بالا گرفته بود و از سر غرور لبخندی ملیح می زد. زوج ها جلوی در به انتظار نوبت ایستاده بودند تا اسمشان را صدا بزنند و داخل شوند. او خود را برای پیچ کردن ها و نگاه های خیره آماده کرده بود و به آن هم رسید.

- با این همه دردسری که برایش درست شده ، آمدنش به این جا باور کردنی نیست.

- هنوز کفن شوهرش خشک نشده.

- می دانی او سر شوهرش را زیر آب کرده؟

دلیا پیکولی و شوهرش جلو آمدند ، اما به جای سلام و علیک ، حالتی سرد داشتند.

- سلام، دلیا. مونتی.

دلیا نجوا کنان گفت :

- تو نمی بایست می امدی، بتاتریس .

- اما من حسابی سر حالم. دلم نمی خواست برنامه اعطای جایزه ای را که به نام پدرم است ، از دست بدهم.

- نه، منظورم این است که تو نباید این جا باشی.

آن زن در حالی که با حالتی ناخوشایند از میان لبانش حرف می زد، اضافه کرد:

- عضویت تو به حالت تعلیق در آمده.

- اوه . گمان نمی کنم به تو ربطی داشته باشد.

سپس بتاتریس شال ابریشمی قرمزش را محکم دور شانه اش پیچید . به دلیا زل زد و گفت :

- از سر راهم برو کنار!

بچ کسانای که پشت سر دلیا بودند، شروع شد. همگی آنان به مناسبت‌های مختلف در میهمانی های او شرکت کرده بودند. مونتی به قصد گامی به سوی نگهبان حراست برداشت.

دلیا آهسته گفت :

- معرکه نگیر.

بتاتریس داد زد :

- معرکه نگیرم؟ حالا جانماز اب می کشی؟ تویی که خودت را پشت اعتبارت قایم کرده ای و ...؟ اصلا تو کثافت به چه حقی داری قبل از صدور حکم محکومیت در مورد قضاوت می کنی؟ هان؟

دلیا خودش را عقب کشید، دستش را با آن دستکش سیاه روی گردنبنند الماسش گذاشت و گفت :

- خدای بزرگ، تو هیچ وقت این قدر بی ادب نبودی.

- اما طبق گفته های شوهر ایو، تو همیشه دستمال یزدی دستت بوده .

همه کسانای که جلوی در ورودی بودند، از این صحنه یکه خورده بودند.

ایو لومباردی با آن دامن مشکی مد روزش جلو آمد و گفت :

- برو خانه بئاتریس . تو به این جا تعلق نداری. به خانه ی سوت کورت بگرد.

بئاتریس حالی شد که انگار سیلی خورده است. تصور این که روزی این جماعت در جرگه دوستانش بودند ، خنده دار بود. البته او کاملاً آنان را مقصر نمی دانست. بئاتریس به آنان زل زد . به لباس های پر زرق و برقشان که قلب سیاهشان را پوشانده بود.

مونتی پیکولی با نگیهان حراست برگشت. نگیهان بئاتریس را مخاطب قرار داد و گفت :

- خانم کارمایکل ، متأسفانه باید از شما خواهش کنم همراه من بیایید.

بئاتریس در حالی که هنوز دل جمعیت را می شکافت تا جلو برود، دست نگیهان را پس زد و عقب عقب سکندری خورد تا شاید از این حقیقت زشت فرار کند. او به بدی آنان نبود. بدتر از آنان بود.

بئاتریس نتوانست به سرعت از آن جا برود. وقتی سوار اتومبیلش شد، صدایی گوش خراش از لاستیک ها به گوش رسید . مثل دیوانه ها به حالت زیگزاگ به سمت راه خروجی می راند. سرش از اشتباهی که مرتکب شده بود سوت می کشید. از آن آدم هایی که او را خوار و خفیف کرده بودند، و از تمام کردارهای نیک که او به آن پشت کرده بود . آیا بعد از رفتن او ، حتی یک نر بود که بگوید بئاتریس باعث شده زندگی او تغییر کند؟ اشک یاس و ناامیدی از چشمانش سرازیر شد و با این امید که شاید جایی خلوت و آرام سلامت عقل او را قبل از بازگشتش به خانه به او برگرداند، راه خارج از شهر را در پیش گرفت.

«به خانه سوت و کورت بگرد.»

بئاتریس شیشه را پایین کشید . با دامن گران قیمتش روی پاهایش را پوشانده و بعد سیگاری روشن کرد. یک ایستگاه رادیویی پیدا کرد که آهنگ های قدیمی پخش می کرد . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را تا آن حد باز گذاشت که بتواند جاده را ببیند. از چه موقع زندگی اش به گند کشیده بود؟ از وقتی ریموند کارمایکل چشمش را گرفته بود؟ از وقتی تن به خواسته پدر و مادرش داده و به خانه آنان برگشته بود؟ یا از وقتی اولین نفس را کشیده بود؟ نه . شکستن تمام کاسه کوزه ها بر سر ریموند او را در مورد مصیبت ها مقصر دانستن کاری آسان بود. چه بسا اگر با هر مرد دیگر هم ازدواج می کرد، بدبخت می شد. تمام بلاهایی که به سرش آمده بود، حقش بود چون به اطرافیانش اعتماد کرده بود که همیشه دور و برش بپلکند و مجیش را بگویند.

او به فرصتی دیگر احتیاج داشت.

کشیش پدوکا برای نوشتن فهرست قتل او را عفو کرده بود. گیلرد خوش بین بود که او تبرئه می شود و بازپرس هم به او پیشنهاد مصالحه داده بود. طبق توافق قبل از محاکمه آن متهم به گناهی کوچکتر اعتراف می کند و در عوض، دادستان از اتهامات بزرگ او می گذرد و در نتیجه محاکمه زودتر تمام می شود. اما بئاتریس حتی یک روز حبس را هم نپذیرفته بود، حتی اگر منجر به تبرئه او می شد.

بویی نامطبوع به مشامش خورد. انگار از زیر صندلی می آمد. فرمان را با دستی که سیگارش را گرفته بود، گرفت و دو لا شد تا با دست دیگرش زیر صندلی را بگردد. دستش به چیزی گرد و نمناک خورد.

- آه... این دیگر چیه؟

آن را بیرون کشید و به سیب زرد گندیده ای که یک برگ هم به دمش وصل بود، زل زد. ناسزاگویان سب را از پنجره بیرون انداخت. سپس در داشبورد به دنبال چیزی گشت تا دستش را با آن پاک کند، ولی چیزی پیدا نکرد. بالاخره دست چسبناکش را با لباس مجلش پاک کرد. به جهنم!

اتومبیلی که از پشت سر می آمد، فاصله اش را با او کم کرد. نور بالا زده بود. کنار کشید و سرعت را کم کرد تا اتومبیل رد شود. اما رد نشد. فکر کرد شاید سببی که بیرون انداخته به شیشه آن اتومبیل خورده و راننده خیال کرده او عمدا این کار را کرده است.

بئاتریس سرعت اتومبیل را از حد معمول هم کمتر کرد. حساب می کرد بالاخره راننده خسته می شود و راهش را می کشد و می رود. او در این مورد مطمئن بود. تا این که بعد از طی یکی دو کیلومتر که اتومبیل سپر به سپر او با نور بالا می آمد، سبقت گرفت و جلو افتاد. وقتی اتومبیل از کنار او می گذشت، بئاتریس تصمیم گرفت برای عذرخواهی دستی برای راننده تکان بدهد و اگر این کار را نکرده بود، احتمالا متوجه تفنگ نمی شد.

چقدر جالب است که مغز می تواند در آن واحد بسیاری از جزئیات را در خود ثبت کند. شلیک گلوله، نقاب سیاه تیرانداز، رنگ و مدل اتومبیل فورد تانوسی قرمز رنگ و احتمالا کرایه ای بود.

روبی با چشمان نیمه باز تمام حواسش متوجه این بود که لاک قرمز از ناخن های آن دست یغور بیرون نزنند.

لارون دستش را عقب کشید ، به ناخن هایش نگاه کرد، خندید و گفت :

- تو استخدام شدی .

- راستی ؟

- آره، خوشگله.

- اوه، متشکرم.

روبی آن زن را که از گندگی مثل آمازونی ها بود، بغل کرد . سپس سرش را کج کرد، نگاهی به هیکل درشت و آرایش غلیظ و موهایش که ماهرانه آرایش شده بود، انداخت و گفت :

- تو مرد هستی ؟

لارون قهقهه ای زد و گفت :

- دیگر نه. البته اگر بتوانم دوام بیاورم. قرار است تا پاییز بقیه مراحل عمل جراحی هم طی شود. هنوز به دنبال تحقیق در این زمینه هستیم. آدم یک شبه نمی تواند تصمیم بگیرد که تغییر جنسیت بدهد و فوری هم این کار انجام شود. تغییر جنسیت مرحله به مرحله پیش می رود. تغییر لباس و مدل مو کار آسانی است. بعد نوبت هورمون ها می شود و اوایلا! بعدش هم که باید به طور قانونی اسمی زنانه انتخاب کرد. خوش است آمد؟ حالا من آخرین مرحله را می گذرانم و به عنوان زن شغل دارم و زندگی می کنم .

- ای وای ، گمان نمی کنم من طاقتش را داشته باشم این همه دردسر را برای زن شدن تحمل کنم.

لارون سر تا پای او را براندازد کرد و گفت :

- ظاهرا که خیلی کارها برایت آسان است، خوشگله.

- من حامله ام.

رئیس تازه اش لبخندی زد و گفت :

- مبارک است.

- به نظر تو، بوی لاک و استون بچه را اذیت نمی کند؟

لارون بشکنی زد و گفت :

- مسئله ای نیست . می توانی ماسک بزنی. درست می شود تو باید در قسمت برنزه شدن هم کار کنی . اتقاش جایی دیگر است . در برگه سابقه شغلی ات نوشته شده بود در این کار تجربه داری ، آره.

- اوهوم . مدتی یک تخت برنزه شدن در اتاق پذیرایی ام داشتم، اما دیروز مصادره اش کردند.

- از کی می توانی کارت را شروع کنی؟

- از همین الان. واقعا به پول احتیاج دارم.

- خیلی دلم می خواست کار دائم به ات می دادم، ولی فقط می توانی تا وقتی جنیس از ماه عسل برگردد، جایش کار کنی.

- باشد، اشکالی ندارد.

لارون به دقت به او نگاه کرد و گفت :

- قیافه ات خیلی برایم آشناست.

- اخیرا اسم من را دائم در اخبار می گویند.

لارون دستش را تکان داد و آهسته گفت :

- یادم آمد. روبی هیگز.

- روبی هیگز نه، روبی کارمایکل. بعد از این که شوهرم مرد، فهمیدم دو تا زن دیگر هم دارد.

- اوه ، عزیزم ، تو همان هستی؟

روبی سرش را تکان داد:

- حالا اوضاع چه طوره؟ مگر بازداشتت نکردند؟

- اولش چرا، باید بدانی وقتی شانزده سالم بود، مردی را کشتم ولی حالا به قید ضمانت آزادم کرده اند.

- حالا حقش بود؟

- حق حقش بود.

لارون شانه ای بالا انداخت و گفت :

- می فهمم چی می گویی.

- البته از من و زن دوم ریموند رد اتهام شده اما هنوز هم با من کار دارند . وقتی محاکمه زن اول ریموند شروع شود، من باید شهادت بدهم.

- خوشحال به نظر نمی آیی.

- اره، بئاتریس زن بدی نیست . سگم دوستش دارد.

- اوه، اما این زن پدر بچه ات را کشته. حالا او پدرت بچه ات که هست ، نه؟

روبی سرش را تکان داد و گفت :

- نمی دانم چه جور می گویم. انگار یک طوری من و بئاتریس با هم اخت شده ایم. دلم نمی خواهد اتفاقی برایش بیفتد.

- تو چه آدم نازنینی هستی، دختر . سر زن دوشم چه آمد؟

- ناتالی را می گویی؟ دیروز به ام زنگ زد که حواسم باشد به موقع پیش دکتر بروم . خودش دکتر است. می گوید خیال دارد به فلوریدا برود و زندگی اش را از نو شروع کند. امیدوارم این طور نشود. چون آن وقت دیگر نمی توانم ببینمش .

- این جور که پیدااست، شما سه تا خیلی با هم دوست شده اید.

روبی لبش را گاز گرفت و گفت :

- اولش که این جور نبود. ولی انگار حالا به هم عادت کرده ایم.

- هر سه شما یک روزی باید در برنامه اپرا شرکت کنید.

روبی آهی کشید و به فکر بئاتریس افتاد .

- فعلا که معلوم نیست روزگار چه خوابی برایمان دیده.

لارون پارچه ی صورتی رنگ تا شده ای به او داد و گفت :

- حالا نمی خواهد این قدر خودت را ناراحت کنی، بگير روپوشت را بپوش.

ابتدا رویی به آن زل زد و بعد از خوشحالی جیغ کشید.

38

ناتالی پر گرد گیری را برداشته بود و مطبش را گرد گیری می کرد که به سرفه افتاد. تعداد بیمارانش کم بود و فاصله ی بین آنان زیاد. تونی به او گفته بود باید صبر کند تا اوضاع رو به راه شود. اما هنوز که از بهبود اوضاع خبری نبود. با این که خانم راجیت در صفحه اول روزنامه اعلام کرده بود که اجازه کار ناتالی از طرف نظام پزشکی به او برگردانده شده است و قول داده بود در آینده ای نزدیک مصاحبه ای اختصاصی با او بکند، هنوز بیماران به سراغ او نمی آمدند. اگر کسی برای غیبت کردن به دنبال خوراک می گشت همه ناتالی را به یاد می آوردند، اما اگر کسی به دنبال دکتر می گشت، نه.

صدای زنگ به صدا در آمد که نشان می داد بیماری مراجعه کرده است. چون ناتالی برای استخدام منشی و پرستار توانایی مالی نداشت، همه کارها را خودش انجام می داد. وقتی وارد اتاق انتظار شد برایشان را با خواهر زاده هایش دید که دو طرف او ایستاده و دستشان را به زور به او داده بودند. یکی از آنان مو بور و دیگری مو مشکی بود. هر دو چنان قشقرقی به پا کرده بودند که معلوم بود اعصاب برایشان را خرد کرده اند.

ناتالی حواسش بود که خود را از دیدن او ذوق زده نشان ندهد. او یک هفته ای می شد که با دو دلی و تردید جواب تلفن های برایشان را نمی داد. مصمم بود تا زمانی که با این مشکلات رو به روست و معلوم نشده است که بئاتریس قاتل ریموند است یا نه، خود را از همه کنار بکشد. از سوی دیگر، کارش هم تا حدی آشفته اش کرده بود. با توجه به بعد خیانت ریموند هر سه نفرشان، در نوعی حالت بی اعتنایی به سر می برد. او باور نمی کرد زنی که تا حدی او را شناخته بود، نقشه قتل شوهرشان را کشیده باشد.

و این خود گواهی بود بر این که این بار هم قضاوتش آبیکی بوده است.

- سلام.

- سلام دکتر. شنیده ام که سرکارت برگشته ای.

- این ها حتما جینی و الی هستند.

دختر ها سرشان را تکان دادند و خودشان را بیشتر به براین چسبانند.

- به نظرم خانه مادرم مریض شده اند.

ناتالی به دختر ها لبخندی زد و گفت :

- که این طور. تمام سعی خودم را می کنم که حالشان خوب شود.

الی نگاهی به دور و بر اتاق انتظار انداخت و گفت :

- دایی براین، چرا هیچ مریض دیگری این جا نیست؟

- چون کسی مریض نشده. این خیلی خوب است. مگر نه؟

ناتالی خنده ای یک بری کرد و گفت :

- آنان را به اتاق آبی بیاور. به نظرم خودت راه را بلدی .

برایان لب و لوجه ای آمد و دختر ها را به جلو راند. دختر ها دائم وول می خوردند و هرهر می خندیدند و آب از بینی شان می آمد. بالاخره ناتالی مطمئن شد که بچه ها دچار عفونت خفیف ریه شده اند.

الی در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود پرسید :

- می خواهی به ما آمپول بزنی؟

ناتالی به شوخی موهای دم اسبی او را کشید و گفت :

- نه ، فقط یک شربت صورتی به تان می دهم که چند روزی باید آن را بخورید.

الی دستش را جلوی دهانش گرفت که به اصطلاح فقط برایان صدایش را بشنود و گفت :

- دایی براین، او خوشگل است.

براین به ناتالی زل زد و گفت :

- آره، درست است.

جینی گفت :

- دایی برایان، چرا او را برای خوردن اسپاگتی به خانه دعوت نمی کنی؟

برایان در حالی که دخترها را از روی تخت معاینه زمین می گذاشت، گفت :

- اووم..... دختر ها به نظرم یک ظرف پر از آب نبات چوبی در اتاق انتظار دیدم . بهتر است برویم هر کدام یکی بردارید و منتظر شوید تا من بیایم . لطفا ندوید.

اما قبل از این که حرفش تمام شود، آن دو در اتاق انتظار بودند . ناتالی دست و پای خود را گم کرده بود و جرات نمی کرد حرف بزند.

برایان گفت :

- خوب، کار و بارت چطورره؟

- تعریفی ندارد.

- اوضاع دوباره رو به راه می شود.

- خیال دارم نقل مکان کنم.

برایان چشمانش را به هم زد و گفت :

- از این جا می روی؟ امیدوارم به نقطه ای دیگر از شهر اسباب کشی کنی.

- سابقه کارم را به فلوریدا فرستاده ام. خانه را هم برای فروش گذاشته ام.

- به همین سادگی ؟ داری می روی ، ها؟

ناتالی ابرو در هم کشید و گفت :

- نه، همین طوری نه، می دانی ، مدتی در موردش فکر کردم تا تصمیم گرفتم.

آرواره های برایان منقبض شد و گفت :

- پس فقط خیالات برم داشته بود که بین من و تو چیزهایی هست؟

ناتالی سریع گفت :

- فقط دوستی.

سپس خودش را با پرونده دخترها مشغول کرد.

برایان دستش را دور کمر ناتالی انداخت . ناتالی به او زل زد، آب دهانش را قورت داد و گفت :

- اتفاقی که بین ما افتاد، اشتباه محض بود. زندگی من پر از فراز و نشیب شده و ... هردویمان هم تنها بودیم.

- این چرندیان را به خورد من نده ناتالی. ما برای هم ساخته شده ایم.

ناتالی لبان خود را به هم فشرد. دلش نمی خواست احساسات برایان را جریحه دار کند. ادامه داد:

- راه ما از هم جداست. تو سرپرست یک خانواده هستی و من ، با توجه به وضع موجود باید محیط خودم را عوض کنم و خودم را وفق بدهم.

- منظورت این است که می خواهی تنها باشی؟

- می توانی برای این کار ملامتم کنی؟

برایان آهی کشید و گفت :

- نه، اما از این حالت خوشم نمی آید.

- متاسفم، برایان. بابت کمک هایی که به من و تونی کرده ای، متشکرم . و مطمئن باش به محض فروش خانه و دریافت پول بیمه عمرم بدهی ریموند را می پردازم.

وقتی اسم پول آمد، لب و لوجه ی باتلر آویزان شد. پرسید :

- تونی هم با تو می آید؟

- گمان می کنم.

- کی می خواهی بروی؟

- به محض این که خانه را فروختم . قرار است اخر هفته یک نفر از باشگاه معاملات املاک به این جا بیاید.

باتلر دستی به صورتش کشید و گفت :

- دست کم تا قبل از رفتنت، می توانیم بیشتر یکدیگر را ببینیم؟

ناتالی سرش را تکان داد و گفت :

- این اوضاع را بدتر می کند.

- برای تو؟

- بله.

- نه .

باتلر لبانش را به هم فشرد. سپس خنده ای طعنه آمیز کرد و گفت :

- من آدم سمج و یک دنده ای هستم، ولی به نظرم همه چیز دستگیرم شد.

قلب ناتالی فشرده شد. زمانی دیگر، مکانی دیگر.....

ناگهان باتلر خنده ای کرد و گفت :

- هی، ببین ، با این اوصاف باز هم من و تو می توانیم با هم دوست باشیم، درست است؟

ناتالی که خیالش راحت شده بود ، گفت :

- حتما.

باتلر کمی از میز معاینه فاصله گرفت، دست به سینه ایستاد و گفت :

- قضیه پرونده چه طور پیش می رود؟

- علیه بتاتریس ؟ به نظرم با سرعت تمام. و کیلم می گوید من باید شهادت بدهم.

- گمان می کنی او مجرم است؟

- راستش، نمی دانم . وکیلش خیال دارد این مسئله را مطرح کند که من و روبی هم به جرم قتل بازداشت شده بودیم

و همین ممکن است هیات منصفه را دو دل کند.

- اما خیال می کردم او اقرار کرده.

ناتالی سرش را تکان داد و گفت :

- بعد از قضیه ادوکلن سمی که دست بئاتریس رو شد ، او به کارآگاه و بازپرس گفت که قصد کشتن ریموند را داشته، اما کسی دیگر پیشقدم شده .

- اما حرفش را باور نکردند.

ناتالی آهی کشید و گفت :

- نه. ولی از من و روبی رفع اتهام شد چون از ما آزمایش دروغ سنجی کردند.

- از او هم آزمایش کردند؟

ناتالی پرونده ها را راست و ریس کرد و گفت :

- نه.

- یک چیزی تو را عذاب می دهد .

ناتالی از داخل گونه خود را جوید . در این فکر بود که اگر عقیده خودش را بگوید، حتما خیال می کنند دیوانه است.
گفت:

- گمان نمی کنم او قاتل ریموند باشد.

- البته که هست. چه کسی دیگری جز او باقی می ماند؟

- زن مرموز.

- اما تو خودت گفتی که بئاتریس همان زن مرموز است.

- روزی که با آلدیچ و کین حرف زدیم ، با آن همه دلیل و مدرکی که در ذهن آدم تلنبار می شود، همین تصور را داشتیم ، اما وقتی سر فرصت در مورد سفرمان فکر کردم ، یادم آمد وقتی پیشخدمت هتل به ما گفت که ریموند می خواست از زنی خواستگاری کند او هم به اندازه من و روبی یکه خورد. می توانم در این مورد قسم بخورم.

- شاید او هنرپیشه ای ماهر است و یا شاید به پیشخدمت پول داده که چنین حرفهایی تحویل شما بدهد.

- در این صورت پیشخدمت هنر پیشه ای ماهر است.

- اما بئاتریس فهرستی از طرق کشتن ریموند تهیه کرده بود .، مگر نه؟

ناتالی سرش را تکان داد و گفت :

- همان طور که گفتم، او انکار نمی کند که می خواسته ریموند را بکشد.

- با این حال معتقدی که این کار را نکرده؟

- احساسی درونی به ام می گوید، نه، او نکشته.

- تازگی ها با او حرف زده ای؟

- دیروز برایش پیغام گذاشتم. اما جوابم را نداده.

برایان صاف ایستاد و گفت :

- مادرم آمده به خانه ما تا مراقب بچه ها باشد. بعد از این که داروی بچه ها را دادم، بیا با هم به نورث بند برویم.

ناتالی چهره در هم کشید و گفت :

- والا نمی دانم....

- من رد شمعدانهای نقره ای بئاتریس را دنبال کردم و فهمیدم دست کیه، وقتی او به مغازه ام آمد، آنها را فروخته

بودم. حالا گیرشان آورده ام . می خواستم آنها را برایش پست کنم، اما چون نورث بند یک ساعت و نیم تا این جا فاصله دارد، فکر کردم خودم به اش تحویل بدهم.

ناتالی مکث کرد . آخرین باری که او و برایان با هم سوار اتومبیل شده بودند، کارشان به عقب وانت کشیده شده بود.
ناتالی گفت :

- فقط به یک شرط .

- چه شرطی؟

- با ماشین من برویم.

39

رانندگی کردن او یک بدی داشت و آن هم این بود که بعد از یک کیلومتر ناتالی متوجه شد مسافر رایگانش همین طور به او خیره شده است.

- چیزی روی صورت من است؟ چه ات است به من زده ای؟

برایان گت :

- آره، کک و مکهایت.

- علتش باغبانی است. وقتی باغچه ی حیاط خلوت را رو به راه می کردم.

- باعث تاسف است . همین ثابت می کند که تو این خانه را دوست داری.

هر شب بالش ناتالی از اشک های او خیس می شد. گفت :

- من مجبورم کار طبایتم را دنبال کنم و این کار در اسمایلی عملی نیست.

- به نظرم حسابی خودت را باخته ای .

- اوهوم. تو که به جای من تمام مدت در بقالی و قصابی پیچ کردنها و زل زدن ها را تحمل نمی کنی!

- اوه، در مورد من هم همین کار را می کنند. مردم خیال می کنند من گانگستر یا از این جور چیزها هستم.

ناتالی گفت :

- برای خاطر زخم صورتت؟ چطور این طور شد؟

برایان به راحتی گفت :

- از دست برادرم . وقتی بچه بودیم، دائم با هم جنگ بازی می کردیم . او یک پاره آجر به طرفم پرتاب کرد و خورد

به صورتم .

- خدا رحم کرد نمردی.

برایان خندید و گفت :

- گمان می کنم مادرم برای خاطر من و برادرم یک جایی را در درمانگاه اورژانت رزرو کرده بود.

- حالا برادرت کجاست؟

- در آلمان، در ارتش خدمت می کند.

- و پدر و مادرت؟

- وقتی نوجوان بودم، پدرم مرد. بعد از این هم که خانه را ترک کردم و به کی ولی رفتم مادرم دوباره شوهر کرد.

- آن طرف سنت لوئیس؟

- آره، برادرت می گفت تو و ریموند هم مدتی در آن جا زندگی می کردید.

ناتالی آب دهانش را قورت داد.

برایان گفت :

- متاسفم، نمی بایست این موضوع را پیش می کشیدم .

- منظورت پیش کشیدن اسم اوست؟ خل نشو. او بخش بزرگی از زندگی من بوده. نمی توانم توقع داشته باشم کسی اسمش را نیاورد یا اصلا فکر نکنم.

ناتالی از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت :

- ریموند را چه جور آدمی می دیدی؟

برایان شانه ای بالا انداخت و گفت :

- به نظر می رسید آدم خوبی است. اما می دانستم مشکل مالی پیدا کرده. به هر حال مستاصل شده بود و شرط بندی های احمقانه می کرد.

- این شرط بندی ها را می کرد تا بلکه ببرد و بتواند از عهده خرج سه خانوار بریاید. تو گمان می کنی او... اصطلاحی که تونی به کار می برد، چه بود؟ آهان، هنرپیشه! تو می گویی او هنرپیشه بود؟

- مطمئنا.

ناتالی محکم فرمان را گرفت و گفت :

- چطور؟

- نمی دانم . درست همان طور که تو خیال می کنی بئاتریس بی گناه است، من هم به دلم آمده.

ناتالی دلش می خواست بداند چرا موقعی که پیمان زناشویی می بست، اضطراب و دلشوره ای را که به جانس چنگ انداخته بود، به جای این که ذوق و شوق تعبیر کند، تردید و عدم اطمینان تعبیر کرده بود. او اسیر نیروی روحی شوهرش شده و هیچ چیز غیر عادی در حرکات او حس نکرده بود.

- ناتالی ؟

- هوم.

- از پرسیدم با آن زن جوانتر هم حرف زدی ؟

- روبی را می گویی؟ آره، یکی دو بار به اش زنگ زدم تا مطمئن شوم مراقب خودش هست.

- احساسات در این مورد چیه؟

ناتالی منظور او را نادیده گرفت. گفت:

- مثل هر دکتری.

- منظورم این است که حالا که او از ریموند حامله است، چه احساسی داری؟

ناتالی آهی کشید و گفت :

- راستش دلم برایش می سوزد . او خیلی جوان است و کس و کاری هم ندارد تا مراقبش باشد. از ریموند متنفرم که به ام خیانت کرد، اما برای بلایی که سر این دختر بیچاره آورد، هرگز نمی بخشمش. حالا او تا آخر عمر باید با زندگی بجنگد . حتی کارش را هم از دست داده .بیرونش کردند.

- به نظرم تونی این را برابم گفته بود.

- دل تونی برای او رفته . به هر حال، من که نمی توانم تصورش را بکنم او چطور گلیم خودش را از آب بیرون می کشد.

- مگر پول بیمه عمر به او تعلق نمی گیرد؟ تامین اجتماعی هم مبلغی بابت نگهداری از بچه می دهد.

- چون شرکت بیمه تا به حال با چنین موردی رو به رو نشده. ترجیح می دهد به جای پرداخت پول بیمه بابت مرگ، حق بیمه را پس بدهد. شک دارم بعد از پرداخت بدهی های ریموند، مال و اموالی باقی بماند که ارثیه ای قابل ملاحظه برای بچه بشود. شاید از دولت و سازمان تامین اجتماعی چیزی بگیرد. من خیلی دلم می خواست می توانستم کمکش کنم، اما اول باید کارهای خودم را سر و سامان بدهم.

- هرگز دلت بچه می خواسته؟

لحن کلام باتلر معصومانه بود، اما حتی تصور این مسئله خیانتی بود به احساسش.

ناتالی صادقانه گفت :

- نه، هرگز دلم نمی خواسته از ریموند بچه داشته باشم.

خودش هم نمی دانست چه چیزی باعث شد انکار کند. پرسید :

- از کدام طرف بیپچم؟

باتلر نگاهی به نقشه انداخت و گفت :

- یک کیلومتر جلوتر، بیپچ سمت چپ، به طرف ویلوبای. بعد سمت راست به طرف سدلیروک شماره 2525.

- شاید اگر چشمم به خانه اش بیفتد، آن جا را بشناسم. هرچند روز تحریم حالم زیاد خوش نبود.

خداوند! به نظر می رسید آن روز ناخوشایند مربوط به سالها قبل بود.

پیدا کردن خانه خیلی راحت بود، چون به اندازه یک بلوک کامل بود، با پنج گاراژ و منظره ای بدیع و باورنکردنی، و هیچ نشانه ای از تحرک و زندگی در آن دیده نمی شد.

وقتی ناتالی اتومبیل را پاک کرد، گفت :

- شاید خانه نیست.

ناتالی قبل از این که راه بیفتد، زنگ زده بود اما تلفن روی پیغام گیر بود.

- ماشین مرسدس بنزش اینجاست.

برایان از سوراخ کوچکی که روی در گاراژ بود، به داخل نگاه کرد.

- ماشین یک بری پارک شده. در سمت راننده هم باز است. اگر مدتی طولانی همین طور بماند، باتری تمام می کند. شاید وقتی آمده خانه، عجله داشته.

«شاید هم مست بوده. «ضربان قلب ناتالی تند شد.

برایان اشاره کرد و گفت :

- روزنامه هنوز روی پله جلوی در خانه است.

ناتالی گفت :

- حتما اتفاقی افتاده . تو زنگ در خانه را بزنی. من هم سعی می کنم به اش تلفن بزنم.

او تلفن همراه خود را بیرون آورد و شماره بئاتریس را گرفت.

- بئاتریس ، من ناتالی هستم. گوشی را بردار. من و برایان جلوی در خانه ات هستیم. نگران شده ایم . لطفا گوشی را بردار.

برایان گفت :

- جواب نمی دهد.

سپس به طرف پنجره رفت، چشمانش را نیمه باز کرد و دستش را سایبان چشمانش کرد تا از پنجره داخل را ببیند، ولی گفت :

- کرکره ها کشیده است . نمی توانم چیزی ببینم.

با هم خانه را دور زدند اما تمام درها و پنجره ها بسته بود. افکاری آزار دهنده به ذهن ناتالی راه یافت . آیا او خودکشی کرده بود؟ در خواب مرده بود؟ از پله ها افتاده بود؟ از حال رفته بود؟

ناتالی تصمیم گرفت به 911 زنگ بزند که یکدفعه در جلویی باز شد و بئاتریس با پیراهن بلند و گشاد و رنگارنگ در آستانه در ظاهر شد. بی شک لباسش بسیار گران قیمت بود. او با دیدن ان دو گفت :

- خدایا، از دیدنتان خوشحالم. زود بیایید تو.

ناتالی و برایان وارد خانه شدند. خانه که چه عرض کنم ، وارد قصر شدند.

بوی خوش گل‌های داخل سرسرا آدم را مست می کرد. ده دوازده گلدان که روی هر کدام یک کارت بود. بئاتریس در را محکم به هم زد و چفتش را انداخت.

برایان نجوا کنان گفت :

- ناتالی.

و با سر به میزی اشاره کرد.

چشمان ناتالی با دیدن هفت تیری به روی میز گرد شد ، پرسید :

- چه خبر شده بئاتریس؟

بئاتریس در حالی که محکم سرش را گرفته بود گفت:

- کاش خودم می دانستم. تمام شب را سعی کردم از این قضیه سر در بیاورم.

از بطری خالی مشرب کنار تپانچه معلوم بود.

- اتفاقی افتاده؟

بئاتریس در روز روشن و بدون آرایش، هنوز هم زیبا بود. ابتدا قیافه اش در هم رفت. کاملاً معلوم بود که سعی دارد حواسش را جمع کند تا به یاد بیاورد. سپس گفت :

- به طور واضح یادم است که چه اتفاقی افتاد . هرچه بود، خیلی مرا ترساند.

- این تپانچه برای چیه، بئاتریس؟

حالت چهره بئاتریس تغییر کرد و گفت :

- آهان، حالا یادم آمد. دیشب یک نفر به من تیراندازی کرد.

ناتالی دستش را روی قلبش گذاشت و پرسید :

- توی خانه؟

- نه، رانندگی می کردم.

برایان گفت :

- بهتر است بنشینیم.

بناتریس گفت :

- آه . چقدر حواسم پرت است، بله، بله، بفرمایید.

ناتالی کنار برایان روی کاناپه نشست و بناتریس هم روی صندلی .

- چرا از اول همه چیز را تعریف نمی کنی؟

بناتریس با صدایی آرام گفت :

- دیشب در باشگاه جشن بود.

سپس خندید و گفت :

- می خواستند جایزه ای را که به نام پدر من بود، اعطا کنند. همیشه این کار به عهده من بود، اما دیشب نگذاشتند

پایم را از آن در لعنتی آن ورتر بگذارم. باورت می شود؟

وقتی در فکر فرو رفت، ناتالی پرسید:

- بعد چه شد؟

بناتریس به خود آمد و گفت :

- آن جا را ترک کردم . البته آن حرامزاده های لعنتی را . تصمیم گرفتم مدتی طولانی رانندگی کنم تا حالم جا بیاید.

اشک در چشمانش جمع شد و گفت :

- بعد یک سیب گندیده زیر صندلی ماشینم پیدا کردم و آن را از پنجره بیرون انداختم. ماشینمی که پشت سرم بود، برایم چراغ زد. خیال کردم سیب خورده به شیشه ماشین و راننده را عصبانی کرده.

بئاتریس در حالی که پیشانی اش خیس عرق شده بود، ادامه داد:

- همین طور سپر به سپر من می آمد و رد هم نمی شد. بالاخره من سرعتم را کم کردم و رسید کنار من.

به این جا که رسید بغض داشت، ادامه داد:

- راننده نقاب سیاه زده بود و تفنگی را رو به من نشانه گرفته بود. من جیغ کشیدم. خوشبختانه گلوله به من نخورد. من ماشین را کشیدم کنار جاده، او سرعت گرفت و رفت. بعد از این که حالم جا آمد، ترسان و لرزان برگشتم خانه.

برایان پرسید :

- ماجرا را به پلیس گزارش دادی؟

- نه.

- چرا نه؟ در قبال انداختن یک سیب گندیده واکنشی احمقانه بوده.

- به پلیس گزارش ندادم چون کسی که رانندگی می کرد همان بانوی گل رز بود.

یک دفعه آرواره های ناتالی سست شد:

- چه گفتی؟

- او سوار یک فورد تانوس قرمز بود.

برایان گفت :

- به همین دلیل باید به پلیس تلفن بزنی.

بئاتریس در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، گفت :

- حرفم را باور نمی کنند.

برایان نگاهی به ناتالی انداخت که انگار می خواست بگوید، بئاتریس دیوانه شده است.

ناتالی به آرامی گفت :

- بئاتریس، وقتی این ماجرا اتفاق افتاد، مست بودی؟

زن موهای طلایی اش را تکان داد و گفت :

- خیلی هم هشیار بود.

سپس ابرو در هم کشید و گفت :

- اصلا شما دو تا این جا چه کار دارید؟

ناتالی گفت :

- برایان شمعدانهایی را که فروخته بود، گیر آورده. راستش من هم آدم چون دلم برایت شور می زد.

بئاتریس سرش را کج کرد . خندید و گفت :

- اوه چه بامزه، اما لازم نیست دلت برای من شور بزند. من تپانچه دارم و می توانم از خودم محافظت کنم.

ناتالی گفت :

- اول کمی قهوه و خوراکی به خورد تو می دهیم، بعد هم می رویم اداره پلیس.

او بئاتریس را تا طبقه بالا همراهی کرد که حمام کند، سپس در آشپزخانه به برایان پیوست . برایان که یکی از چهار...؟ قهوه جوش را راه انداخته بود، گفت :

- ببین چقدر وسیله دارد.

لوازم برقی طاق و جفت روی پیشخوان ردیف شده بود. برایان گت :

- قبول کن که آدمی عجیب و غریب است.

ناتالی یک فنجان قهوه از برایان گرفت و گفت :

- قصه اش را باور می کنی؟

- تو بودی که می گفتم او بی گناه است. در این صورت بانوی گل رز هنوز جایی همین دوربرهاست.

- اما چرا به دنبال بثاتریس است؟ اگر واقعا قاتل ریمود است و ول می گردد، بهترین فرصت برایش پیش آمده که بثاتریس مقصر قلمداد شده. نباید واهمه داشته باشد.

- بله، اما اگر بثاتریس غزل خداحافظی را بخواند....

- یا خود کشی ممکن است پرونده مختومه اعلام شود، اما تیراندازی آن هم از ماشینی در حال حرکت... این طوری که پلیس می فهمد قاتل هنوز ول می گردد.

ناتالی سرش را تکان داد و گفت :

- گمان نمی کنم این جووری باشد. در غیر این صورت ، چرا به پلیس اطلاع نداد؟

برایان گفت :

- سعی نکن از کار مردم سر در بیاوری.

سپس لب و لوچه ای آمد و گفت :

- یک نفر هست که مخصوصا مرا خیلی اذیت می کند.

ناتالی به روی خود نیامورد. فقط چشم غره ای رفت و آه کشید. سپس گفت:

- به نظر من ، بثاتریس در مورد بانوی گل رز خیالاتی شده . یادم می آید می گت مادرش بیماری روانی داشته . شاید او هم اسکیزوفرنی را از مادرش به ارث برده.

- با این حساب باید به او پیشنهاد بدهی به روانکاو مراجعه کند.

- ناتالی ابرویش را بالا برد،

برایان پوزخندی زد و گفت :

- به ات گفته بودم؟ مدرک روانشناسی از دانشگاه پن استیت.

چشمان ناتالی گرد شد :

- حالا نوبت توست که مرا بترسانی.

سپس فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت :

- به مسترسون زنگ می زنم تا عقیده اش را بپرسم.

- لازم نیست به آن آشغال زنگ بزنی . خودم یک راه چاره پیدا می کنم.

ناتالی وارد سرسرا شد. به قدری بزرگ بود که می شد در آن بولینگ بازی کرد . به محض این که ناتالی پایش را روی سنگ مرمر سرسرا گذشت، زنگ در به صدا در آمد. ناتالی مثل سگ ترسید. بئاتریس از پله ها پایین می آمد و در حال بستن کمر بند ریدوشامبرش بود. دستش را به نشانه این که ناتالی جواب زنگ را ندهد، بالا برد.

قلب ناتالی تند تند می زد. بئاتریس به اتاق طبقه دوم رفت و یواشکی از لای پرده کرکره بیرون را نگاه کرد. سپس از سر آرامش خیال شانه هایش را رها کرد.

- بازهم از گلفروشی است. گل‌های لعنتی برای خاطر ریموند.

ناتالی گفت :

- می خواهی در را باز کنی؟

- آره، ولی محض رضای خدا به پسره انعام نده . آن قدر به اش داده ام که برای شهریه دانشگاهش کافی ست.

حتی در چنین وضعیتی هم بئاتریس دست از شوخی بر نمی داشت. ناتالی چفت در را کنار زد و آهسته در را باز کرد . اولین فکری که به ذهنش رسید، این بود که آدم چقدر باید دست و دلباز باشد که سبد گلی به این بزرگی بفرستد؟ و دومین فکری که کرد این بود که الان است که به عمه رز محبوبش محلق شود، آن هم زوتر از موعد مقرر.

40

درست مانند حرکت هسته صحنه های فیلم ، بئاتریس شاهد خرد شدن گلدان رز روی زمین و قرار گرفتن تفنگ جلوی صورت ناتالی بود. کسی که گل را آورده بود، روپوشی گل و گشاد روی هیکل خمیده اش پوشیده بود. دستکش به دست داشت و کلاه سرش بود. اما چند تار مو از زیر کلاهش بیرون زده بود، چند تار موی بلند قرمز.

بئاتریس احساس کرد الان است که بالا بیاورد.

زن با لحنی آمرانه گفت :

- برو عقب.

سپس با لگد در را بست.

شاید اگر بئاتریس کاملاً بی حرکت می ماند، می توانست بی آن که مهاجم متوجه شود، به طرف راهرو برود و بعد کمک بطلبد. انگار ذهنش از کار افتاده بود. تپانچه اش روی میز اتاق نشیمن بود. بر شیطان لعنت! نذر کرد که اگر از این مهملکه جان سالم به در ببرد، به جز نوشابه لب به هیچ نوشیدنی نزند.

زن نعره کشید:

- خبر مرگت راه بیفت بیا این جا، بئاتریس. زودباش.

بئاتریس دیگر نمی توانست مخفی شود. زن دائم تفنگش را این ور و آن ور می برد تا به آنان بفهماند که هر لحظه اراده کند، می تواند ماشه را بکشد. این نره خر تن لش خوش قیافه که حالا وجودش لازم بود، کدام گوری رفته بود؟ بئاتریس آهسته از پله ها پایین آمد و کنار ناتالی ایستاد. ظاهراً هر دو با هم توانستند آن زن جوان را شناسایی کنند، چون با هم گفتند:

- این کار را نکن روبی.

زن صاف و محکم مقابل آن دو ایستاد و گفت:

- روبی؟

سپس خندید. چنان قهقهه ای زد که یک دفعه خاطره ای در ذهن بئاتریس زنده شد.

زن گفت:

- در یک مورد حق با شماست. من می خواهم تقصیر را گردن روبی بیچاره بیندازم. اما به نظرم مزه اش این است که او حقیقت را بفهمد.

و با یک حرکت کلاه را از سرش برداشت. موهای قرمزش پریشان شد. کلاه گیس قرمز. اما چهره، چهره روبی نبود. جوان هم نبود. برای لحظه ای آشنا هم نبود. و ناگهان زهره بئاتریس ترکید.

- بلانچ کروگن!

زن لبخندی زد و گفت :

- سلام، بناتریس. خیلی وقت است یکدیگر را ندیده ایم. شوهر حقه باز متقلب دروغگویت چگونه؟ می دانی کی را می گویم؟ همان مردی که تو از من دزدیدی اش و بعدش هم به ریش من خندیدی.

سپس زن یک دستش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت :

- اوه، صبر کن... او مرده.

ناتالی که از شدت ترس راه گلویش بند آمده بود، سعی کرد حرف بزند:

- تو... تو ریموند... را کشتی؟

- دلم نمی خواست بکشمش . چند ماه پیش اتفاقی در یک کنفرانس به هم برخوردیم و یکدفعه فیلمان یاد هندوستان کرد.

حالت چهره زن خبیث و چشمانش زل شد. :

- همیشه می دانستم عاشق من است، اما تو را گرفت چون پدرت پولدار بود.

دستان زن شروع به لرزیدن کرد . به نظر می رسید گیج است و در دور دست ها سیر می کند.

- ریموند گفت که همیشه عاشقم بوده و تو را طلاق می دهد تا من را بگیرد. اما این بار خر نشدم . اول تحقیق کردم . او نه تنها تو را طلاق نداده بود، دو تا زن دیگر هم داشت.

بناتریس که سعی می کرد حالتی منطقی در چشمان زن پیدا کند، پرسید:

- چه کار کردی؟

بلانچ گفت :

- تو می دانستی من ازدواج کردم؟

- آره، یادم است . با یک دکتر.

- از ش متنفر بودم . مرا توی بیمارستان نگه می داشت و به مردم می گفت من دیوانه ام. او برای خاطر قلبش آیین مصرف می کرد و اشتباهش همین بود که روزی به من گفت مصرف بیش از حد آن آدم را می کشد. من هم کمکش کردم که زودتر به درک واصل شود.

- ریموند چی؟

- باورت می شود او آن قدر دل و جرات داشت که از من تقاضای ازدواج کرد؟ وقتی به اش گفتم از تمام دوز و کلکهای کثیفش خبر دارم، گفت مهم نیست چون هیچ کس حرفهای یک زن دیوانه را باور نمی کند.

بلانچ خندید و گفت :

- اما همین زن دیوانه توانست دخل او را هم بیاورد و مطمئن شود که شما سه تا خودتان را به بیمارستان می رسانید. بئاتریس دلم می خواست تو عذاب بکشی. چه کسی پیش بینی می کرد اوضاع به این خوبی پیش می رود؟ و من شاهد بودم که شما سه تا قبرتان را گودتر و گودتر می کنید.

بئاتریس از گوشه چشم برایشان را دید که آهسته وارد سرسرا شد.

- خیلی خوب، ریموند که مرده، من هم عذاب کشیدم . حالا دیگر چه می خواهی؟

زن با صدای بلند گفت :

- فهمیده ام که این طوری می توانم از شر سه تا زن ریموند خلاص شوم.

او ساک نایلونی اش را تکان داد و گفت :

- پلیس مرده شما دو تا را به همراه چند تار موی بلند قرمز پیدا می کند. اوه، راستی ماشین فورد را هم به اسم روبی اجاره کرده ام و پایین همین خیابان گذاشته ام. طوری هم رانندگی کردم که نظر چند نفر جلب شد. روبی روانه زندان می شود و حدس بزن بعد چی می شود. چه کسی آن قدر پول و پله دارد که بتواند بچه ریموند را به فرزند خواندگی قبول کند؟

«تو نه، دیوانه زنجیری»

بئاتریس گفت :

- تو مادر معرکه ای خواهی شد، بلانچ، چطور است تفنگ را کنار بگذاری و با هم حرف بزیم.

- حرف بز نیم؟

زن تفنگ خودکار را به طرف او نشانه گرفت و گفت :

- چگونه اشهدت را بگویی؟

برایان نعره زنان بئاتریس و ناتالی را به طرفی هل داد و به قدری با قدرت این کار را کرد که هر دو روی زمین پرت شدند. بئاتریس با برخورد روی سنگ مرمر کف سرسرا ، صدای خرد شدن یکی دو تا از استخوانهایش را شنید. اما تنها فکری که در سر داشت ، برداشتن تپانچه بود. سه تیر هوایی ای تفنگ بلانچ شلیک شد و صدایش در فضا پیچید. بئاتریس به جلو می خزید تا تپانچه را بردارد و چون نمی توانست از دستش استفاده کند، فهمید صدای شکستن استخوان مربوط به دست راستش بوده است. تپانچه را با دست چپ برداشت . به طرف سرسرا دیود و وقتی دید که ناتالی بی حرکت روی زمین است و برایان نیز در اثر زخمی نامعلوم غرق خون در حال کلنجار رفتن با بلانچ است که هنوز تفنگ را در دست نگه داشته بود، وحشت برش داشت. البته به قدر و قواره بلانچ نمی آمد بتواند در برابر هیکل گنده برایان مقاومت کند، اما به همان نسبت ، دیوانگی بلانچ هم با برایان قابل مقایسه نبود. بئاتریس با دست چپ لرزانش تپانچه را نشانه رفت و ماشه را کشید.

بلانچ نقش زمین شد و برایان را هم با خودش انداخت. برایان او را به کناری هل داد و سعی کرد سر پا بایستد. پلهویش را گرفته بود. وقتی چشمش به ناتالی افتاد ، رنگ از رویش پرید.

بئاتریس گفت :

- تو را به خدا، تو دیگر غش نکن.

سپس خم شد. نبض ناتالی را گرفت و چشمکی اطمینان بخش به برایان زد و گفت :

- حتما وقتی ما را هل دادی، سرش به جایی خورده.

بئاتریس وزن برایان را روی سمت چپ بدنش تحمل کرد، او را روی مبل نشانند و سعی کرد در مورد لکه های خونی که روی مبل چهار هزار دلاری اش می ریخت، فکر نکند. یا در مورد وقایعی که به فیلم سینمایی شبیه بود. و یا در مورد زنی که بیست سال پیش او را دوست خود می دانست.

او با دست چپ شماره 911 را گرفت . برایان با صدایی ضعیف نجوا کرد:

- چه نشانه گیری معرکه ای !

- خدا را شکر که تمرین تیراندازی می کردم و تمرین می کردم و نقشه کشیده بودم ریموند را بکشم.

- اوه!

- بله... الو؟ موردی اضطراری در خیابان سد لبروک شماره 2525 پیش آمده . یکی مرده ، یکی در حال موت است، یکی هم فردا که از خواب بیدار می شود، می گوید کاشکی مرده بود.

41

روبی جلوی در اتاق بیمارستان ایستاد و انگشت اشاره و میانی اش را روی هم قلاب کرد تا خدا کمکش کند و شانس بیاورد. سپس دستگیره در را چرخاند که البته با آن حالت انگشتانش کاری سخت بود . وقتی در باز شد، اوس رش را از لای در تو برد و بتاتریس در اثر سر و صدا چشمانش را باز کرد .

روبی لبخند زد :

- سلام.

در کمال تعجب ، بتاتریس هم به او لبخند زد و گفت :

- سلام روبی . بیا تو .

روبی گفت :

- به ات قول می دهم زیاد نمانم . یک خرده بیسکویت برایت آورده ام .

سپس ظرفی پلاستیکی را بالا گرفت و گفت :

- بیسکویت شکلاتی .

- بیسکویت مورد علاقه من.

- بیسکویت مورد علاقه میس میم هم هست.

روبی به تخت نزدیک شد و گفت :

- چه قالب گچ باحالی! می گذاری به عنوان اولین نفر روی آن امضا کنم؟

بناتریس خندید و سرش را همان جا روی بالش تکان داد.

شکر خدا، روبی یکی از آن ماژیک گنده ها که دو رنگ می نویسند، در کیفش داشت. یک علامت کشید، بالایش را با یک نیمدایره به هم وصل کرد و دو تا چشم وی ک لب خندان در فضای خالی آن کشید.

- آهان، خوب شد. حالت چگونه؟

- احساس پیری می کنم.

- اما سر حال به نظر می آیی؟

- برایان و ناتالی را دیدی؟

روبی خودش را روی صندلی کنار تخت انداخت، سرش را تکان داد و گفت :

- ناتالی که هنوز خیک باد است، ولی می گوید حالش خوبه. برایان گفت تا چند روز دیگر مرخص می شود. او خوشگله، نه؟

بناتریس سرش را تکان داد.

- به نظر تو، آن دوتا عاشق هم هستند؟

- امیدوارم این طور باشد.

روبی نخعی را که از درز آستینش بیرون زده بود، کشید و گفت :

- بناتریس می خواستم ازت تشکر کنم.

بناتریس ابرو در هم کشید و گفت :

- برای چی؟

- کارآگاه آلدریچ می گفت زنی که ریموند را کشته بود، برای بچه هم نقشه کشیده بوده ، متشکرم که مانعش شدی.

- خواهش می کنم، اما به هر حال آنان اجازه نمی دادند دیوانه ای مثل بلانچ بچه تو یا هر بچه دیگری را به فرزند خواندگی قبول کند.

روبی لبش را گاز گرفت و گفت :

- مسخره است ، مگر نه؟ آدم باید پولدار و موفق باشد. تا بچه ای را که ننه باباش او را نمی خواهند یا از عهده نگهداری اش بر نمی آیند، به فرزند خواندگی قبول کند، نه خل و چل. وگرنه هر خل و چلی که خودش می تواند بچه داشته باشد.

بناتریس خندید :

- در مورد این قسمتش فکر نکرده بودم .اما به نظرم حق باتوست.

- گمان می کنی من به اندازه کافی لیافت مادری دارم؟

هرچه تکان های بچه در شکمش بیشتر می شد ، روبی نگران تر می شد که آیا می تواند مادری خوب برای فرزندش باشد. او دلش نمی خواست در هیچ یک از جنبه های زندگی ناکام بماند.

بناتریس در حالی که چشمکی به او می زد، سعی کرد کمی خود را بالا بکشد و صاف بنشیند روبی به جلو خم شد تا اگر لازم بود کمکش کند.

- روبی، به نظر من، همین که تو نگرانی آیا مادر خوبی برای فرزندت خواهی بود یا نه، نشانه این است که مادری خوب می شوی.

- منظورت این است که حتی مادرهای خوب هم نگرانند که آیا مادری خوب هستند یا نه ؟

- البته من در این مورد چندان تجربه ای ندارم. اما گمان می کنم همین طور است.

روبی از شنیدن این حرف چهره اش باز شد .خندید و گفت :

- چون مادرهای بد که اهمیتی نمی دهند.

- دقیقا همین طور است.

روبی به صدلی تکیه داد . احساس مهم بودن می کرد، حتی بدون روپوش کارش.

- چه موقع از بیمارستان بیرون می آیی؟

- به محض این که بتوانم کسی را استخدام کنم که چند هفته ای پیشم بماند تا خوب شدن دستم کمکم کنند.

- مطمئنم خیلی ها منتظر چنین فرصتی هستند.

- راستش رویی ، من امیدوار بودم تو این کار را قبول کنی.

دهان رویی از شدت تعجب باز ماند. :

- من؟

بئاتریس سرش را تکان داد :

- به ات حقوق هم می دهم. البته حالت میهمانی ندارد باید در حمام کردن و لباس پوشیدن کمکم کنی، مرا به این ور و آن ور ببری ، غذا هم بپزی.

رویی لبخند زد و گفت :

- صبر کن تا ببینی چه ساندیچ پنیر تنوری با حالی برایت درست می کنم.

- خیلی وقت است ساندویچ تنوری نخورده ام . هرچند به نظرم دستگاهی دارم که این کار را می کند.

رویی خندید . در این فکر بود که چه چیزهایی از بئاتریس یاد می گیرد. سپس لبخند روی لبش ماسید.

- چی شده؟

- راستش.... میس میم چی؟

- اووم...به هر حال او هم باید در خانه جدید راه و چاه را یاد بگیرد. مگر نه؟

رویی دستانش را به هم زد و گفت :

- معرکه است.

بئاتریس گفت :

- این شد یک چیزی. حالا بیا بید ببیم چی پیش می آید. در این فکرم که اگر تو بعد از به دنیا آمدن بچه هم بخواهی پیش من بمانی، اوضاع ما دو تا چطور می شود.

روبی نمی دانست چه بگوید، گفت :

- زبانم بند آمده.

- فقط بگو که در این مورد فکر می کنی .

روبی ذوق زده گفت :

- تو در این مورد فکر کن!

او به قدری خوشحال بود که روزی شگفت انگیز تر از این را در زندگی اش تصور نمی کرد .

42

تونی پرسید :

- پس واقعا می خواهی از دستش خلاص شوی؟

ناتالی آهی کشید و گفت :

- از دستش خلاص می شوم. دلال معاملات ملکی گفت هیچ خریداری این خانه را با قیمتی که این مشتری پیشنهاد داده نمی خرد. خریدار عکس خانه را در اینترنت دیده و می خواهد فوراً معامله سر بگیرد. به همین سادگی.

- من که هنوز می گویم تو باید این جا بمانی و ببینی چه پیش می آید. اوضاع کاری کم کم دارد رو به راه می شود . مگر نه؟

- ای ، یک کمی . ولی بیشتر آدمهایی می آیند که مثل خبرنگارها خودشان را به مریضی می زنند تا از سر کنجکاوی ریخت و قیافه ی مرا ببینند. دیروز وقتی داشتم فشار خون یکی از مریض ها را می گرفتم، دوربینش را در آورد.

ناتالی دست از بسته بندی کتابهایش برداشت، بازوی برادرش را فشار داد و گفت :

- بین، شانس آوردم که در پنساکولا شغلی به ام پیشنهاد شد . تا بتوانم در آن جا زندگی عادی ام را از نو شروع کنم .
در جایی که کاملا ناشناس هستم.

- با حال به نظر می رسد .

- تونی ، می دانم که تو دوست داری این جا بمانی و فداکاری می کنی که می خواهی با من بیایی، خیلی ممنونتم .

- فقط دلم نمی خواهد تو تنها باشی.

ناتالی لبخندی زد .

- البته باتلر هم دلش نمی خواهد تو تنها باشی.

ناتالی اخمی کرد و گفت :

- تونی، موضوع باتلر را تمام شده تلقی کن . دیگر حرفش را هم نزن. امروز صبح یک چک برایش پست کردم که
پس از فروش خانه نقد می شود و بابت بدهی های ریموند بی حساب می شویم. و این پایان به اصطلاح رابط ماست.

- آن طور ها هم که خیال می کنی پایانش نیست.

- چرا، هست. به تنها چیزی که فعلا احتیاج دارم، آرامش و خلوت است. باتلر هم که همپراز گانگسترها سرش شلوغ
است.

تونی روی میز خم شد، دستانش را ضربدری روی هم گذاشت و گفت :

- هی ، درست نفهمیدم. چیه که سرش شلوغ است؟

- بس کن.

- نه، شوخی نمی کنم. لطفا بگو.

ناتالی آستینش را بالا زد و گفت :

- او خیلی نمی دانم.... بدجوری مرا تحت فشار می گذارد.

- دیگر؟

- دیگر این که مطمئن نیستم از نوع کسب و کارش خوشم بیاید. به نظر کمی مشکوک....

- او مرد صادق و درست کاری است. کارش هم شرافتمندانه است.

- دو تا دختر بچه را هم بزرگ می کند و من آمادگی مادر شدن ندارم.

- او هم آمادگی پدر شدن نداشت.

- رک بگویم، این مرد مرا جذب نکرده.

دروغی بزرگ، اما تکذیب ناپذیر.

- همیشه به نظر می رسد تازه از خواب بیدار شده، هیچ چیز جالب توجهی ندارد.

- نه، او از آن آدم هایی نیست که هرکسی را تحت تاثیر قرار بدهد. این یکی را مطمئن باش.

ناتالی دستانش را با یک ضرب پایین انداخت و گفت :

- ببین، خودت هم همین را می گویی و حرف مرا به خودم برمی گردانی . کارت دیر نشده؟

- اوهوم.

- خوش بگذرد.

تونی سرش را تکان داد و گفت :

- من هیچ سر در نمی اورم که چرا این مرد تا این حد دیوانه توست.

ناتالی اخم هایش را در هم کشید و بعد از این که تونی از اتاق مطالعه خارج شد . او دوباره به بسته بندی کتابها پرداخت . آن مرد دیوانه ی او نبود. صرفا دیوانه بود. والسلام. آنان در تمام مراحل تحقیقات پا به پای هم پیش رفته بودند . اما این مجاورت اساس ارتباط نمی شد . او خدا را شکر می کرد که باتلر جان بئاتریس را نجات داد، هرچند خوش هم به شدت آسیب دیده بود. وقتی ناتالی به هوش آمد او او را خونین و مالین روی کاناپله بئاتریس دید ، چیزی نمانده بود دوباره غش کند. که البته غش کردن دوباره او هم بی دلیل نمی شد.... و نشان می داد که تظاهر به نرت از او می کند. اشک های ناتالی روی گونه هایش سر خورد. احساس او نسبت به مردی که فقط چند هفته ای بود او را می شناخت، بسیار قوی تر از احساسش نسبت به مردی بود که مدت شش سال با او زندگی کرده بود، و همین باعث ترس و

حشتم می شد. اگر از کار و زندگی خود دست می کشید و روی مادر شدن سرمایه گذاری می کرد و بعد ها متوجه می شد به قدر کافی لیاقت نداشته که منافع باتلر را حفظ کند چه ؟ او دیگر نمی توانست زندگی خود را از نو شروع کند.

صدایی از پشت خانه حواسش را پرت کرد . اشک هایش را پاک کرد و به خود لعنت فرستاد . راه افتاد تا ببیند نیمکت تازه ای را که سفارش داده بود، رسیده است؟ آخرین چیزی که به رزمی مدیون بود، این بود که باغچه را بهتر از زمانی که به آن جا اسباب کشی کرده بود، تحویل دیگری بدهد.

اما وقتی به حیاط خلوت رسید، در جا خشکش زد و اعصابش به هم ریخت. باتلر فرقانی پر از سنگ های سفید کنار جاده را هل می داد و سوت می زد .

ناتالی با عصبانیت در را باز کرد ، از پله ها پایین می رفت و گفت :

- معلوم است که چه غلطی می کنی؟

برایان سرش را بالا کرد و گفت :

- اوه، سلام. فکر کردم بهتر است این سنگ ها را لا به لای سنگ هایی بریزم که رویش پا می گذارند تا علف های هرز کمتر شود.

- ولی تو نباید چیز سنگین بلند کنی.

نیش باتلر تا بناگوش باز شد و گفت :

- اوه، تو نگران من هستی؟

ناتالی دستانش را به کمرش گذاشت و گفت :

- یادت باشد که من دکترم. از این گذشته، دلم می خواهد راه ورودی خانه ام همین طور که هست ، باقی بماند.

برایان فرقان را زمین گذاشت و گفت :

- وقتی این علف های هرز را بکنم ، سنگ ها جا باز می کنند.

- وقتی چه کار کنی؟

برایان دست به سینه ایستاد. با لبخندی از سر غرور دور و بر خود را نگاه کرد و گفت :

- این جا باغچه من است.

- تو دیوانه شده ای؟

- نه، من این خانه را خریده ام و تا جایی که یادم می آید، باغچه هم سر خانه است.

باتلر تکه کاغذی را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد که مشخصات خانه در آن ثبت شده بود و ناتالی به خوبی آن را می شناخت. او کاغذ را به نشانه تایید تکان داد و گفت :

- باغچه فرانسوی با خاک خوب و مستعد در حیاط خلوت.

چانه ناتالی فرو افتاد . گفت :

- اما ... اما ...

او کاغذ را در جیبش گذاشت.

- گله گذاری را شروع نکن . من که قیمت خوبی بابتش پرداختم.

- اما ... اما ...

- البته من چند تبصره هم به مفاد قرارداد اضافه کرده ام، بابت رشوه... در صورتی که بخواهی ... چه طوری بگویم
.....؟ بخواهی این جا بمانی.....

سپس برایان مانند بچه ها لبخندی امیدوارانه زد .

ناتالی دستش ر روی قلبش گذاشت. احساس می کرد قلبش توی دستش است. همین لبخند برایان برای هفت جدش کافی بود. اگر آدم به راستی زمانی قبض روح می شد، زمانش برای ناتالی همین حالا بود. او احساس می کرد خواب می بیند. همه چیز مسخره به نظرش می رسید . ازواجش با مردی که به خیال خودش بی عیب و نقص بود . مردی خوش قیافه ، بلند همت و افسون کننده که دست اخر به طور مفتضحانه صرفا اجازه می داد که ریموند دل او را ببرد.

منتها با این فرق که حالا خودش را تسلیم مردی می کرد که به او قول خوشبختی واقعی می داد .

- ناتالی؟

ناتالی دلش برای برایان غش می رفت.

